





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

بسم الله الرحمن الرحيم.

نام: کلاف

ژانر: اجتماعی و عاشقانه

نویسنده: کلثوم حسینی (گلی)

خلاصه:

دختری به نام ماهور نیکو در خانواده کاملاً سنتی زندگی می کند و محصل است، در بین ناخواسته پسری به اسم پندار که مکانیک و زندگی اش معمولی می گذرد سر راهش قرار می گیرد و بنا به درون کینه پندار، پندار صادقی به

خواستگاری ماهور می رود... ولی ماهور علاقه ای به او ندارد و نمی داند پندار بخاطر یک کینه می خواهد ماهور را هرطوری شده بدست بیاورد حتی مجبور می شود پا روی خط قرمزهایش بگذارد و...

* مقدمه *

باز امشب ای ستاره تابان نیامدی

باز ای سپیده شب هجران نیامدی

شمع شکفته بود که خندد به روی تو

افسوس ای شکوفه خندان نیامدی

زندانی تو بودم و مهتاب من چرا

باز امشب از دریچه زندان نیامدی

با ما سرچه داشتی ای تیره شب که باز

چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی

شعرمن از زبان تو خوش صید دل کند

افسوس ای غزال غزل خوان نیامدی

کلاف

گفتم به خوان عشق شدم میزبان ماه

نامهربان من، تو که مهمان نیامدی

خوان شکر به خون جگردست می دهد

مهمان من چرا به سرخوان نیامدی

شناختی فغان دل رهگذر که دوش

ای ماه قصر برب ایوان نیامدی

گیتی متاع چون منش آید گران به دست

اما تو هم به دست من ارزان نیامدی

صبرم ندیده ای که چه زورق شکسته ایست

ای تخته ام سپرده به طوفان نیامدی

در طبع شهریار خزان شد بهار عشق

زیرا تو خرمن گل وریحان نیامدی

"شهریار"

کلاف

نوع قلم: ادبی و درحین حال زاویه دید کلی از همه نوع موارد جزوئی

ماه‌ور: پستی و بلندی و اسم گل

پندار: گمال و حدس

"اکنون"

در میان هاله ای از خشم نگاهم صورت نادرش را می کاوید.

می خواستم بدانم چرا؟

کجای کار خبط کرده بودم که سزایش شده بود، خراب شدن کاخ آرزوهایم.

مگر من از زندگی با او در کنارش چه می خواستم که، اینگونه کلمات تلخ و زهرآگین را تحویل می داد؟

حقم بود یا ناحق؟

آب دهانم را فرو دادم ولی، بزاقی نمانده بود تا قورتش دهم و دهانم خشک و چشمانم از خشم سرخ شده بود.

پلک محکم، سنگین روی هم فشردم و دست راستم کنار ران پایم مشت.

سری عاجزانه خم کردن گذشته بود و...

صدایم زنگدار و خشدار به گوشش رسید:

فقط یه کلام، چرا؟

نگاهم کرد، نگاهش کردم؛ هر دو ناگفته‌ها زیاد داشتیم و هر دو گفته‌های ناگفتی را با نگاه هایمان تاخت می زدیم.

صدایش دور گه افکارم را پس زد:

خودت می دونی.

ماتم نبرد، نه باید شهاتم را بدست آوردم و با او که این گونه دو خانواده را به بازی دعوت داده بود باید اتمام حجت می کردم.

دستان خیس از اشکم را در گوشه مانتوام چلاندم و بغض ام را مخفی کردم:

نمی دونم، می خوام از زبون خودت بشنوم که...

میخ شدم و پرتحکم:

چرا همچین معامله ای بد و غیرانسانی با من و زندگیم کردی، (انگشت اشاره ام را به سمت بالا گرفتم) فقط یه کلام بگو و خلاص.

نگاهش را دزدید و من مقاومت می کردم تا به چشم های عسلی اش خیره شوم.

منتظر جوابی، سرنخی بودم تا تکه های سناریو این داستان ناعادلانه را ببایم.

در اوهام و گیرودار افکارم چنگ کشید و دست به چانه در سکوت زوم نگاهم شد.

جوابم نگاه پر حرف و لب های چفت شده اش نبود، بود؟

شانه هایم لرزید و چانه ام هم...

با ناباوری عقب عقب می رفتم و به او که تنها پوزخندی کنج لبانش بود، چشم دوخته بودم.

خدایا حکمت این سکوت فریاد رسا را نمی فهمم، چرا با آنکه مسکوت است اما، حرف هایش فریاد می کشیدند؟

نگاهش درد داشت یا غم؟

سرم را به طرفین درحینی عقب عقب قدم هایم می لغزیدند، دهانم همانند ماهی تشنه به آب؛ باز وبسته می شد.

تکیه اش را کرخت از دیوار نم زده کاهگلی گاو داری برداشت و نزدیکم شد که، بی گذار داد کشیدم:

جلو نیا!

پایش خشک شد و من با چشم های که سیل می بارید و باران جلویش کم می آورد، تحلیل رفتم:

جلو نیا...

صدایش اندوهگین و لحنش عاجزانه شد:

ماهورا!؟

پلک محکمی روی ماهور گفتنش بستم و بی حرف دست بر سر روی زمین پرکاه نشستم و بی صدا هق هق می کردم و به او او که درمانده پوفی کشیده بود و سر به بالا نگاه بست، خیره شدم.

چه می گفتم وقتی مرا پس زده بود... منی که برای بدست آوردنش زمین و زمان را بهم دوخته بود بلکه جواب مثبت بگیرد و پاشنه درب خانه حاج مرتضی نیکو را از جا کنده بود تا دختر میانه اش (وسط) را به نکاح خود در آورد...

نگاهم به گذشته سفر کرد و لحظه ها همچو فیلم جلوی چشمانم تداعی شد وقتی...

" فلش بک "

_اع!

فرشته بگو دیگه؟

فرشته لبخند خبیثانه ای زد: نوچ نمی گم، باید مزده گونی بدی.

با نگرانی تند سری تکان دادم:

کلاف

جون بکن بگو، مزده گونیتم پیش پیش!

فرشته سری بالا انداخت و چشم ریز کرد:

ماهور و قولش؟

این یعنی نباید زیر قولت بزنی و گرنه...

شانه ای بی قید بالا انداختم:

بگو قول قول.

لبخند دندان نمای زد که سفیدیش را به رخ کشید:

عزیزم بلاخره قبول شدی.

ناباور چند لحظه سکوت کردم و سپس با سری کج شده برشانه تکرار کردم:

ها!؟

قهقه ای بی رو دروایسی زد:

ببند توش مگس رفت.

با اخم لب هایم را بستم و او را که بی خیال از کنارم رد می شد، دستش را کشیدم و جدی نفس زدم:

واقعی؟

سری به طرفین تکاند:

واقعی.

چندبار پلک زدم و بلاخره خبرش را با دیدن روزنامه بر دستش باور کردم و با خوشحالی و نگاهی دو دو زده روزنامه

را قاپیدم و با هیجان و نفس نفس دنبال نامم می گشتم و بعد از چند دقیقه و خون به دل بلاخره اسم ماهور نیکو را

به عنوان قبولی یافتم:

کلاف

واییی.

خدای من!

تند پلک می زدم و چشم تا آخرین حد گرد کرده بودم تا واقعی بودنش را دریابم.

_ شیرینی ما سر جاشه؟

با صدای فرشته دست از جست و جو روزنامه برداشتم و او را خواهرانه در آغوش کشیدم و با صدای که می لرزید و

خشدار بود، لب باز کردم:

باورم نمی شه... من... من... من...

کف دستش را آرام به پشت کمرم زد:

عزیزم بهت تبریک می گم، حتما حاجی و مامانت خیلی خوشحال می شن، نه؟

اشک خوشحالیم را با نوک انگشت کنار زدم و همزمان سر تکاندم:

آره، آره حاج بابام بفهمه خیلی خوشحال می شه و...

شانه ام را کشید و مرا از خود دور:

پس چه مرگته که آبغوره گرفتی؟

لب برچیدم:

فرشته؟

لبخند و همراه چشمکی زد:

جوون دلم؟

ببین آبجی... به نظرم حاجی شام افتاده.

لبخند کمرنگی زدم و بدون حرف پشت به او راه افتادم که پشت سرم همراه با غر می آمد:

کلاف

عجب آدمیا؟

حالا خوبه فقط شیرینی خواستما و تـ..

ایستادم و با چشم های باریک شده مچش را گرفتم:

مگه شیرینی نمی خوای؟

نمادین ترسید و سر تکان داد.

خنده آرامی کردم:

پس بیا بریم سر همین مغازه بستنی فروشی که تازه باز شده و یه بستنی به سلیقه خودت مهمونم، خوبه؟

دست به سینه نیشخندی زد:

از دختر حاجی بعید بود خساست!

ولی جهنم، مفت باشه کوفت باشه.

سری به تاسف تکان دادم و همراه هم قدم تا خود مغازه راه افتادیم و گاهی مسخره بازی در می آورد و وای

برمنی که اگر حاج بابایم می فهمید باز در خیابان فرشته سبک بازی در آورده است، وای!

انگشت هایم را درهم تنیدم و زیرچشمی سر به پایین به حاج پدرم خیره شدم، ساکت و صامت به اخبارش نگاه می

کرد و گاهی هم با برادر بزرگترم امیرحسین صحبت می کرد و نظر او را در مورد تورم و تحریم می پرسید، چراکه

امیرحسین اقتصاد خوانده بود و کارشناس شرکت بزرگی بود و گاهی هم به حجره طلافروشی پدرم سر می زد و

حساب هایش را سر وسامان می داد.

امیرحسین نیم نگاهی حواله ام کرد:

چیزی می خوای ماهورجان؟

من منی کردم و با چشم درشت کردن سرم را بالا انداختم:

کلاف

نه، زن داداش چطوره؟

لبخند کمرنگی زد:

خوبه سلام رسون شماست.

معذب از فضای مسکوت منزل، سری به شانه خم کردم:

سلامت باشن.

نگاهم ملتسمانه به مادرم دوختم که او چشم روی هم گذاشت.

این یعنی دندان روی جگر بذار و چیزی نگو.

بی حرف وارد آشپزخانه تمام ام دی اف شیک نو شدم درحالی که از یخچال سای بای سایید مدرن شرکت سامسونگ آب خنک بر می داشتم همزمان به مادرم که جلوی اجاق گاز فردار توسی رنگ ایستاده بود، چشم دوختم:

مامان نگم یعنی؟

قاشقی برداشت و غذایش را مزه کرد و با چهره ای اخم کرده بخاطر دقت طعم دیزی اش، با سر بالا انداختن؛ جوابم را داد.

_ تو فعلا چیزی بهش نگو تا خودم با حاجی حرف بزنم.

سری به معنی باشه تکاندم و به سمت کابینت رفتم و درش باز کردم از آبچکانش چند کاسه در آوردم و قاشق و لیوان کنارهم روی این چیدم و سپس از داخل یخچال سبزی خوردن را بیرون کشیدم و روی دوتا سبد سبزی مرتب ریختم همراه ترب های دلفریب صورتی گرد.

دوغ دستی مادرم که بانعنا مزه گرفته بود را کنار کاسه ها گذاشتم و خم شدم و سفره دو متری را برداشتم و به سمت حال راه افتادم.

میزناهارى داخل آشپزخانه بود، منتهی حاج بابا سفره را می پسندید و می گفت: سفره برکت خونه است.

زیرسفری را پهن کردم و سپس سفره گلدار ظریف را رویش صاف پهن و صاف کردم.

بی صدا کاسه ها و سبد سبزی و بقیه چیزها را رویش چیدم به همراه نان سنگک های بریده شده.

همین که مامان زهرا حاج پدرم را صدا زد، پدرم یا علی گویان از روی مبل ها بلند شد و تسبیح اش را درون جیب جلیقه مشکی تنش گذاشت و دستی به محاسن کم اش کشید و دست به زانو جلوی سفره نشست:

زهرا دمبه هم داره؟

مادرم سرتکان داد:

بله حاجی.

پدرم خوبه ای زمزمه کرد و مادرم از آبش برای پدر کشید و با نوش جانی جلوی قرار داد و سپس برای امیرحسین و سپس من.

سربه زیر و در آرامش شامان تناول شد و به احترام سفره همیشه آرام و بی حرف میل می کردیم.

همین که سفره جمع شد، ظرف هارا برداشتم و به سینک دوقلو منتقل کردم و شیرآب اهرمی داغ را باز کردم و با کف مشغول شست و شو شدم.

آب درون کتری ریختم و روی اجاق گاز گذاشتم و زیرش را زیاد کردم تا زود جوش یابد و چای قبل از خواب خانواده را آماده کنم.

به تعداد استکان های هشت ضلعی را روی سینی قدیمی کنده کاری شده گذاشتم و از چای تازه دم، خوش عطری که هل همراه چای اصل لاهیجان فضای آشپزخانه را احاطه کرده بود؛ داخل استکان های شفاف ریخته و به همراه خرما خشک و اجیر خشک و نبات بسوی هال راه افتادم و اولین نفر جلوی حاجی گرفتم و سپس مادرم و در آخر هم امیرحسین.

امیرحسین بعد از صرف چای به منزل خودش رفت و من نیز با شستن استکان ها راهی اتاق خوابم شدم و مرور کردن جزوه های درسی ام و تلاش های بی وقفه ای که برای قبولی در کنکور کرده بودم تا در رشته طراحی مد و خیاطی قبول شوم.

کیف بند دارم را روی شانه ام صاف کردم و دستی به مقنعه مشکی ام کشیدم و با بسم الله زیر لب گفتن از حال خارج شدم و کنار آستانه در خم شدم تا کفش های تخرم را بپوشم، پشت پاشنه ام را جابه جا می کردم تا موقع راه رفتن، اذیت نشوم.

از میان حیاط باصفا و تنها درخت انگور و گل شمعدونی، گل کروتون و گل محبوب شب (همه این گل ها در بازار تهران موجود است) که مامان زهرایم همیشه حواسش به برگ ها و گل هایشان است و عاشق گل و گیاه می باشد. یک پارکینگ کوچک کنار حیاط زیر سقف با حفاظ های آهنی و چوب، راهم را از میان راهروی کوچک اما پهن نماں کج کردم و جلوی درب کوچک مکثی کردم و سپس آرام گشودم.

همین که چند قدمی داخل کوچه راه افتادم، صدای باز شدن اتوماتیک وار درب بزرگ مشکی و قهوه ایی که برای اتومبیل حاج بابا و امیرحسین بود؛ آرام آرام باز می شد، شدم.

سربه زیر کنار دیوار راهم را می رفتم که صدای حاج بابا به گوشم نشست:

ماهور؟

پایم از حرکت ایستاد و با چند قدم کمی تند خود را به حاج پدرم نزدیک کردم:

جانم حاج بابا؟

پلکی روی هم گذاشت و اشاره ای کرد:

بشین می رسونم.

لبم را گزیدم و آرام درب جلو را گشودم و روی صندلی جلو نشستم و کیفم را روی ران پایم گذاشتم و دستانم را بهم قلاب کردم.

سکوتش همیشگی بود و زیاد اهل حرف زدن نبود.

_ اونجا که می ری مثل همیشه متین و سنگین برخورد می کنی و به اینم فکر کن تو دختر حاج مرتضی نیکو هستی.

آب دهانم را به زور فرو دادم و چند بار پلک زدم:

چشم.

کلاف

باصدای آهنگران آن هم از تلفن پدرم، لبم دوباره گزیدم و نگاهم را به او دوختم.

اخمی بخاطر تمرکزش کرده بود، با دادن تلفنش بهم سری به جلو تکان داد:

بین کیه؟

تا نگاهم به نام حاج رسول افتاد اخم هایم درهم شد و سرم را زیر انداختم تا شاهد خودخوریم نشود، تلفنش را با احترام بالای فرمان گذاشتم:

حاج رسول بود.

پلکش تکان خورد:

خوب جواب می دادی.

دستم را روی کاسه زانویم مشت کردم:

حاج بابا... من...

نفس عمیقی کشیدم و از کنار بغلم به بیرون خیره شدم.

اطمینان داشتم منظورم را گرفت و می داند من هیچ از پسر حاج رسول خوشم نمی آمد و نمی دانم اصرار پدرش برای چه بود!

همین که جلوی ورودی دانشگاه مورد نظرم ایستاد، با لبخند محوی به دانشجویهایش چشم دوختم که پدرم اخم هایش درهم شد:

این خراب شده چرا کنترلی روی لباس های اینا ندارند؟

متعجب سرم را برگرداندم:

چی شده؟

با غیظ تسبیح کف دستش را چرخاند:

ببین اون دختره... استغفرالله تمام گیساش بیرونه و اون پسره هم که شلوار تنش نیست!

بادقت به دختری که مقنعه اش را خیلی عقب کشیده بود و خرمن طلائی موهایش بیرون زده بود و پسری که موقع راه رفتن تمام پشتش دیده می شد و کمر بندش خیلی پایین بود!

زبانم را روی لبم تر کردم تا از خشکی در بیاید:

دستتون درد نکنه حاج بابا، زحمت کشیدین.

این بار انگشتش را رو به بالا برد:

ماهور اگه مثل اینا بشی دیگه حق اومدن به خراب شده رو نداری.

دختر باید بمونه خونه و از مامانش خونه داری یاد بگیره واسه فرداش!

ناراحت نشدم چون به تعصبش واقف بودم و با سری افکنده چشمی زمزمه کردم تا از موضع اش کوتاه بیاید.

درحینی که پیاده می شدم و کیفم را با دستانم محکم چسبیده بودم، خم شدم:

خوشحال شدم من رو تا دانشگاهم آوردین.

بی حرف با اتومبیل پژو پارس نقره ایش دور شد و حتی جوابم را نداد.

آهی کشیدم و با دیدن درب ورودی تمام دلخوری ها دود شد و با لبخند کمرنگی به سمت نگهبانی راه افتادم تا هم کارت دانشجویی را نشان دهم و هم ساختمان هنر را پیدا کنم.

سه ساعت بعد...

لبخند از روی لبانم پاک نمی شد و چقد آرزو داشتم تا به دانشگاه بروم و پدرم مخالف بود، منتهی با اصرار زیاد مامان زهرا و علاقه فراوان من به طراحی و دوخت بلاخره قبول کرد ولی، با کلی شرط و شروط.

حجاب کامل و سر به زیری بود، با کسی دمخور و رفیق نشوم، باید تا درس تمام شد در خانه کار کنم نه بیرون دگو در جامعه!

همه را پذیرفتم تا بتوانم به آرزویم برسیم همین کفایت می کرد؛ باید تعصب و فرق بین جنسیت را قبول می کردم.

تا ایستگاه بی آر تی قدم زنان به درخت های سر به فلک کشیده بزرگ و آگهی هایی که روی بعضی هایشان چسبیده بود، را می خواندم و اکثرشان آگهی استخدام و تایپست و کار پاره وقت می بود.

آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

من بتونم کلاس هام رو پاس کنم واسم کافیه دیگه نیاز به کار کردن نیست.

همین که به ایستگاه رسیدم کارت اتوبوس رانی ها را در آوردم و روی اسکن نگه داشتم و از شان عبور کردم و با دیدن بی آر تی قسمت بانوان سوار شدم و روی صندلی اول پشت به قسمت مردانه نشستم و با لبخند جزوه های در آوردم و با حس خوبی نکته هایش را مرور می کردم تا هم اتلاف وقت نشود و هم حوصله ام سر نرود و دوره ای هم کرده باشم.

تا به کوچه آرام، و بی حاشیه مان رسیدم، کلید را با لب های جمع شده در دست فشردم و زنگ درب را فشار دادم و با خیرگی منتظر شدم تا مادرم جواب دهد.

_بله؟

با صدای گرم هنگامه لبخند کوچکی زد:

سلام هنگامه جان، باز می کنی؟

صدایش کمی بالا رفت:

همین که وارد شدم و از کنار درب با شیطنت گفتم:

نشد!

ای بابا گفتنش را نشنیده گرفتم و تند و سریع از میان راهرو گذشتم از سه پله کوچک بالا رفتم و جلوی درگاه تاملی کردم و کفش هایم را در آوردم و هوای تازه را به ریه کشاندم و همین که درب را هل دادم، بوی خوش غذای مادرم بینی ام را پر کرد و با کمی دقت فهمیدم امروز از آن قیمة های معروفش بار گذاشته و احتمالاً بخاطر هنگامه و محیای عمه بود.

همین که محیای یک ساله را روی فرش دستباف سفید و قهوه ای مان یافتم که چیزی را سعی داشت در دهان بگذارد، با دو خودم را بهش رساندم و کیفم را کناری پرت کردم و تن توپول و سفیدش را در آغوش کشیدم و تا می توانستم توی بغلم چلاندمش و ماچ ماچ گونه اش را می فشردم و محیا هم همراهم غش غش می خندید و از قلقلک دادنش خوشم می آمد و برعوس بقیه خردسال ها اهل نق و نوق نبود و دختری آرام و شیرین همانند مادرش هنگامه بود.

_ بی معرفت حالا دیگه دیگه سلام نکرده، می پری پیش دخترم؟

صدای گله مند هنگامه را شنیدم و با گرفتن محیا و جابه جا کردنش؛ از جایم بلند شدم و سمتش رفتم و لب هایم را جلو کشیدم:

پیت رو بیار جلو تا ازدلت دربیارم.

پشت چشمی نازک کرد:

لازم نکرده.

می دانستم شوخی می کند، پس بی تعارف بوسه ای روی گونه برجسته اش کاشتم و قهقهه زنان روی مبل تکی نشستم و همزمان که مقنعه ام را در می آوردم و گاهی هم بوسه زیر گلوی محیا می زدم و او ریسه می رفت.

مادرم را دیدم که با سینی چای نزدیکمان می شود، هنگامه سریع سینی را از دستش گرفت:

مادرجون کاری داشتی بگو من انجام می دم.

مادرم دستی روی زانوی دردمندش کشید:

پیربشی دخترم.

رابطه هنگامه و مادرم بیشتر شبیه دختر و مادر بود تا عروس و مادرشوهر!

_ ماما ما حالش خوبه؟

نگاهی همراه باشفق به همراه لبخند کمرنگی حواله ام کرد:

شکر، از دانشگاه چخبر؟

روز اولی چطور بود؟

بیم را داخل دهانم کشاندم و با ریزبینی پلکی زدم:

عالی، این ترم اکثرن بالا سن بودند و دختر، ولی در کل خیلی خوب بود.

همزمان که زانویش را مالش می داد، خم شد و استکان بلوری چایش را برداشت:

ماهور تلاش کن وبزار جفتمون جلوی حاجی سربلند بشیم.

چشمی کشیده نثارش کردم و از سینی استکان خودم را برداشتم.

همین که هورتی بی صدا کشیدم و حبه قند را درون قنداق انداختم و محیا را در آغوش مادرم دادم.

سپس به سمت اتاق راه افتادم تا لباس هایم را عوض کنم...

روی میز بشقاب و پیاله سالاد را گذاشتم و از یخچال هم دوغ و کاسه سالاد را برداشتم و به اندازه برای خودمان ریختم، ماما زهرا که رسید بی حرف دیس را برداشت و از پلو خوش عطر شمال کشید و همزمان که روی میز می گذاشت، آرام پرسید:

امروز که اتفاقی نیفتاد؟

مکثی کردم و دست هایم را پیش بردم تا بشقاب خورشت قیمه را بگیرم که رویش خلال سیب زمینی، از درون کاسه پرشده سیب زمینی سرخ شده بریزم.

_ راستش حاج بابا رسوند بعدش تو راه حاج رسول تماس گرفت و...

یک باره رو به مادرم سری کج کردم:

مامان تو رو خدا اگه بازم حاج رسول و پسرش خواست بیان، مخالفت کن و بگو سنش کمه و درس داره... حاج بابا قبول نمی کنه و می ترسم نزاره تا برم.

مکثی کرد:

حالا شلوغش نکن، اگه حاجی حرفی زد و چیزی گفت منم یه چیزی می گم... فقط تو سربه زیر و مثل همیشه برو و بیا کسی حرف در نیاره تا بهونه دست حاج رسول بدی.

آهی کشیدم:

موندم بین این همه دختر... چرا ول کن من نیست.

لبخند بی شک پوزخندی زد:

چرا نیاد؟

حاجی که وضعش شکر خدا خوب نیست که هست... برو بیای نداره که داره... حرفش برو نداره که داره... چرا نیاد... یه محله و یه حاجی مرتضست، اونم خوب می دونه.

خداروشکر کردم که حداقل مادرم مرا درک می کرد و حواسش به همه چیز بود.

با آمدن هنگامه بحث را عوض کردم:

آره مامان امروز یه دختره خیلی سوال می کرد و استاد بدبخت مونده بود جواب بده یا درس.

کلاف

هنگامه خندید:

عزیزم روز اولی و شوقش.

سری تکان دادم و لپ محیارا آرام کشیدم:

تو چخبر؟

چکارا می کنی.

تبسمی کرد:

هیچی، خونه داری و بچه پروری.

هر دو زدیم زیر خنده و همزمان باهم که روی صندلی می نشستیم باهم جک می گفتیم.

محیا را در آغوشش گرفته بود که،

بشقاب جلویش را برداشتم و برایش یک بشقاب پلو کشیدم و باز مقابلش قرار دادم.

دو روز بعد... دانشگاه...

سربه زیر بودم و دستانم دور دسته کیفم مچاله کردم و سنگین قدم می زدم.

_ آهای خانوم برسونیم؟

ابروهایم درهم گره خوردند و با حرص به قدم هایم شتاب دادم، هوا رو به تاریکی می رفت و همین هم هراسم را بیشتر می کرد و دلهره را افزایش می داد.

فکر می کردم آن دو پسر مزاحم پی کارشان رفته اند، اما زهی خیال باطل.

وقتی کیفم محکم کشیده شد و با ترس و وحشت درحالی که چشمانم درشت شده بود، نفس زدم:

_ ولم کنید، چی می خواهید؟

پسره شلخته ای که کیفم را گرفته بود، پوز خندی زد:

اسی می گه چی می خواید!

می خوای بهش نشون بدم ما چی می خوایم؟

پسر مو سیخ سیخی که به طرز وحشتناکی سرتاپایم را دید می زد، خمار و خشدار لب زد:

_ آره آره بیارش توماشین باهم نشون بدیم.

با این جمله اش رعشه خوفناکی به تنم سرازیر شد و با تقلا و اشک و گریه درحالی که دستانم روی بند کیفم بود و سرم را به طرفین تکان می دادم و عقب عقب می رفتم وهمزمان هم شروع به التماس کردم:

_ توروخدا ولم کنین، مگه خودتون خواهر ندارین؟

بابا...

هر جفتشون خنده بدی کردند که لرز ترسناکی به تنم رسوخ کرد ودانه های درشت عرق روی تیرک کمرم نشست بود.

یک دفعه از بازویم کشید که جاخوردم و با بهت چنان جیغی از سر ترس و نگرانی و بی آبرویی کشیدم، که شک نداشتم تمام محل خبر شده بودند.

پسر مو سیخ سیخی یا همان اسی با حرص و نگرانی رو به دوستش غرید:

کامی زودباش بلندش کن و بیار تا نریختن روی سرمون.

کامی انگار به خودش آمد و نعشگی از سرش پرید و با خشم و زور متوسل شد، تقلا می کردم و با چنگ زدن و جفتک پرانی از خود دفاع می کردم ولی زور مرد کجا و زور زن کجا!؟

وقتی که تقلاهایم را دید، با خشونت مرا کشید و سیلی بدی به گونه ام زد که برق از سرم پرید و مات و مبهوت همان چک روی صورتم بودم.

خود را تمام شده می دانستم که یک دفعه مرد به شدت عقب کشیده شد و در میان تاریکی شاهد زد و خورد میانشان شدم.

هنگ و منگ خون گوشه لبم را پاک کردم و چهره ام بخاطر دردش درهم شد و تمام آب دهانم با خون آغشته شده بود را روی آسفالت پاشیدم.

دستانم دور گردنم نگه داشتم و مقنعه ام را که از تقلا از سرم افتاده بود را با هق هق و بالا کشیدن دماغم درست کردم و با گرفتن کیفم که روی زمین افتاده بود را برداشتم و دوان دوان از محل درگیری دور شدم.

نفس نفس می زدم و چهره ام به کبودی می رفت و رنگم پریده بود و بزاق دهانم از عطش و هیجان و ترس خشک شده بود.

سر درد بدی گرفته بودم و تنها تاریکی هوا خودش دلهره آور و اضطرابم را بیشتر می کرد.

نمی دانم تا کجا دویده بودم که سینه ام خس به خس افتاده بود و خنکی هوا درمیان صورتم همانند شلاق می بود و جای زخم لبم را می سوزاند.

همین که به خودم آمدم با چشم های اشکی دست بر دیوار سنگی گذاشتم و تکیه بر دیوار دست برقفسه سینه ام قرار دادم و خم شدم تا نفسی تازه کنم.

دستمالی از جیب مانتوام برداشتم و عرق های ریز روی پیشانی ام را پاک کردم ولی همین که چشمم روی ساعت مچی ام افتاد، رنگ از رخم پرید و لب زیرینم را زیر دندان کشیدم و سریع از دیوار فاصله گرفتم و سر خیابان ایستادم و با نگرانی جلوی تاکسی زرد رنگ عمومی را گرفتم و از او خواستم تا به آدرس خانه مان برساند.

همین که داخل اتومبیل عمومی نشستم نفس آسودگی کشیدم منتهی هنوز ضربان قلبم تند و کوبنده می زد و می ترسیدم امشب برایم گران تمام شود و خدا رحم کرد و رحمتش را نشانم داد و گرنه...

_ دخترم گوشه لبتون قرمز شده!

با مکثی دستمال برداشتم و روی لبم نگه داشتم و آرام آرام رویش می کشیدم.

کرایه را حساب کردم و سریع پیاده شدم، با استرس نگاهی گذرا به اطرافم کردم و با دستانی لرزان زنگ درب را فشردم.

امشب قید پس انداز را زدم تا زودتر به منزل برسم.

_ کیه؟

آب دهانم را فرو دادم:

بازکن مامان، منم.

صدای باز شدن درب و وارد شدنم را در یک لحظه طی کردم و بادیدن حیاط باصفا و زیبایمان چشمانم نم باران گرفت و با نگرانی چندبار به گونه ام کوباندم تا اشک هایم بند بیاید و بقیه را کنجاو نکنم.

تا نزدیکی در حال که رفتم، خم شدم و کفش هایم را در آوردم.

_ خوبی مامان؟

باصدای گرم مادرم لحظه ای از نظرم گذشت، اگر آن مرد نمی رسید و مرا از چنگال آن دو نجات نمی داد؛ قطعاً الان باید جنازه ام را پیدا می کردند و طفلک مادرم.

بی هوا گونه اش را با دلتنگی بوسیدم و سریع از کنارش رد شدم تا شکی بهم نکند.

از میان حال هول کرده عبور کردم و سلام هم یادم رفت تا برسم اتاقم و قفل کردن درش و پشت به در ایستادم.

نفس نفس می زدم و مدام چهره منفور آن دو مزاحم شیطان صفت جلوی چشمانم زنده می شد و همان جا با بی قراری سر خوردم و دستانم دورم حلقه کردم و بی صدا شروع کردم به بی قراری و خود خوری؛ درحین که دستانم جلوی دهانم بود تا صدایم را نشوند.

کلاف

به خود آمدم که تنم و لباس همه از فرط عرق و هیجان خیس شده بود و موهای سرم به صورتم چسبیده بودند، به این بهانه از جایم بلندشدم و حمام رفتم و زیر دوش آب سرد احساس کرختی و ضعف می کردم.

سردی آب حس خوشایندی را بهم القا می کرد ولی مدام بیم آن شخصی که مرا نجات داده بود و من بخاطر ترس زیاد و وحشت بیش از حدم او را تنها گذاشتم احساس ندامت می کردم و کاش می توانستم دوباره ملاقتش کنم.

بعد از دوش لباس هایم برتنم کرده و جلوی آینه بزرگ قدی ایستادم و به چهره رنگ پریده ام و زخم کبود شده لبم خیره شدم و با حرص کرم مرطوب کننده را روی انگشتم کم ریختم و به گوشه لبم مالیدم.

_ اوف!

می سوخت و چهره ام کلافه و درهم شده بود، نم موهایم را خشک کردم و سربه زیر از اتاق خارج شدم و مستقیم به سمت آشپزخانه راه افتادم و همزمان زیرچشمی پدرم را می پاید.

_ چی شده ماهورجان؟

اگر خانواده از پرده مبهم حقایق تلخ را می فهمیدند، بدبخت می شدم و بنابراین سکوت پیشه کردم و با لبخند تصنعی رو به رویش ایستادم:

چیزی نیست مامان فقط خسته ام و خوابم می آید.

نگاه دقیقی حواله ام کرد و بی توجه از کنارم گذشت و با دیدن سفره در دستانش، بشقاب ها را برداشتم و وارد حال شدم و سلام آرامی حواله پدرم کردم.

باز همانند همیشه آرام جوابم را داد و تا پارچ آب را آوردم، تازه متوجه بوی خوش بوی محرکه قورمه سبزی مامان پز شدم و با ولع بویش را استشمام کردم.

حاج بابا نیمچه نگاهی نثارم کرد:

ماهور چرا رنگت پریده اس؟

بی شک دوباره رنگم بخاطر ترس و ضعف پریده شده بود. با دلهره و نگرانی دستی به شالم کشیدم و من من کنان قاشق را برداشتم و جلوی خود قرار دادم:

اوم فکر کنم ضعف کردم.

نگاه جدی وبا لحن محکم افزود:

ازبس لاغر وضعیف هستی و خودت نمی رسی،(رو کرد سمت مادرم) خانوم شما براش لقمه بپیچ تا گوشت استخون نشده.

مادرم چشمی گفت و بشقاب پلو را جلویش گذاشت به همراه خورش و یک من دنبه خرد شده!

به قول مادرم قورمه سبزی و دنبه گوسفندش!

پدرم آبگوشت یا دیزی باشد را با دنبه می پسند همراه با سبزی خوردن تازه و دوغ نعنای دست ساز مامان زهرا.

بخاطر استرس بود یا نگرانی ولی میل زیادی نداشتم فقط چند قاشق خورده بودم و سپس شستن ظرف ها و دم کردن چای دیش حاج بابا راهی اتاقم شدم و روی تخت قسمت خوش خوابش لم دادم و به ماجرای عجیب و ترسناک امروز فکر می کردم و مردی که ناجی ام شده بود و نمی دانستم چه کسی جان فشانی کرده است، تا از او تشکر کنم بابت حفظ آبرویم.

روز بعد...

_ خدا حافظ مامان.

مادرم بدرقه ام کرد و با گرفتن لقمه ای که برایم درست کرده بود وچپاندنش داخل کیف و سرسری پوشیدن کفش هایم، راهی دانشگاه شده بودم.

درب را گشودم که آفتاب به صورتم تابید و باعث شد، دستم را سایه بان چشمانم کنم و با ریزبینی ساعت مچی ساده ام را نگاه کنم.

یک ربع به هفت، باید سریع راه می افتادم؛ بنابراین هول کرده به قدم هایم شتاب دادم و همین که از عرض خیابان گذشتم موتور سیکلت با کلاه مشکی نزدیکم شد.

خوف بدی به جانم سرازیر شد و با ترس و واهمه کنار کشیدم تا مورد تهاجم قرار نگیریم.

(ترس شب گذشته، موجب وحشت شده بود)

کنار پایم ترمز کرد و من با بهت و نگرانی سریع کیفم را چسبیدم و پشت به او راه افتادم و هراسان ضربان قلبم محکم تر از همیشه می کوبید.

یک باره صدای مردانه ای توجه ام را جلب کرد:

خانوم نیکو؟

شوکه شدم و آب دهانم درحینمی که مبهوت بر می گشتم، فرو دادم:

...بله؟

کلاه کاسکتش را برداشت و من با دیدن چهره اش متعجب و خشک شدم.

درحالی که موهایش را مرتب می کرد لبخندمجوی زد:

ترسوندمتون؟

متوجه کبودی کنار چشمش شده بودم، همین که نگاه خیره ام را دید؛ سرش را پایین انداخت و دستش را جلو آورد:

فکرکنم مال شماست، این توی درگیری دیشب پیدا کردم.

ناباور به سر تاپایش خیره شدم و با منگی دسته کیفم را رها کردم و دوگام نزدیکش شدم و به زنجیر و پلاک کشتی ریز ماندم در کف دستش برق می زد.

شرمگین دستم را جلو کشیدم تا بگیرمش که مانع شد:

دیشب یهو گذاشتین و رفتین...؟

آب دهانم را به زور و دلهره قورت دادم و من من کنان دستی به پیشانیم کشیدم:

راس... راستش حالم خوب نبود... خب من...

با چشم های عمیق و نافذش، بقیه حرفم را فراموش کردم و متعجب چند قدم عقب رفتم:

—... می شه پلاکم رو پس بدین؟

بی حرف دستش را باز کرد و لب زد: بفرمائین.

با تردید و شک به کف دستش خیره شدم، چشمانش را اطمینان بخش روی هم گذاشت و دستان لرزانم را جلو بردم و پلاکم را نرم برداشتم به طوری که حتی نوک انگشتانم به کف دستش تماسی نداشته باشد.

پلاکم را در کف دستم مشت کردم و سربه زیر زمزمه کردم:

ممنون که نجاتم دادین آقای...؟

لبخندزیبای زد و دست داخل خرمن موهایش فرو داد:

کوچیک شما پندار هستم، پندار صادقی.

لبخند کمرنگی سربه زیر منباب آشنای روی لبانم آوردم و با شرم و متانت از او خداحافظی کردم و بی حرف به سمت مخالف او راه افتادم.

پلاک زنجیر در کف دست می فشرودم و مدام چهره اش جلوی رویم تداعی می شد، با لبخند محو به واکنش دیشب خودم فکر کردم.

اگر ناجی ام را ببینم از او تشکر می کنم و امروز که برای اولین بار دیده بودم خیلی ساده ممنونی بلغور کردم.

آهی کشیدم و به سمت ایستگاه راه افتادم و درحین که جزوه ام را مرور می کردم و کلاسور را در دستانم چفت گرفته بودم، قدم زنان راسخ به فکر فرو رفته بودم.

بعداز اتمام کلاس ها راهی بازار شده بودم باید چندکتاب خوب ومجله تهیه می کردم.

بعد از نیم ساعت به محل کتابخانه بزرگ تهران رسیدم و با تهیه کارت کتابخانه وارد شدم و به سمت مجله ها نزدیک شدم و با دقت به تیرهایشان خیره می شدم واز میانشان چندتایی برداشتم و همزمان هم نگاهی به تک تک شان می انداختم روی یکی از صندلی ها جای گرفتم، نمی دانم تا کی غرق نکته براری و عکس گرفتن از مجله ها بودم، وقتی به خودم آمدم که هوا رو به تاریکی می رفت.

واهمه باز به سراغم آمد و دستانی لرزآم و کوبش تند قلبم از روی صندلی بلندشدم و همزمان که کیفم را روی شانه ام می انداختم، تمام مجله ها را سر جایش گذاشتم و سراسیمه و هول شده از کتابخانه خارج شدم و با چشمانی که عجیب گریه اش گرفته بود و مدام خودخوری می کرد، به سوی ایستگاه مترو نزدیک شدم و کارتم رویش قرار دادم و از پله های برقی به سمت پایین می رفتم.

وقتی رسیدم کم مانده بود مترو برود که سریع قسمت بانوانش جست زدم و با گرفتن میله آهنی خود را محکم گرفتم تا پخش کف اش نشوم.

تا به خانه مان برسم جانم به لبم آمد و هر بار ساعت مچی ام را چک می کردم و مدام لبم را می گزیدم.

یک هفته بعد...

با شوق دست هنگامه را کشیدم و با لبخند مانتوی صورتی کوتاه جلو باز را نشانش دادم:

بین این چطوره؟

هنگامه لبخند کمرنگی زد و اشاره ای به مانتوی بوتیک بغلیش اشاره کرد:

بنظرم اون یکی مانتوهای سنگین تره واست.

با دیدن بلندی و دکمه های ریز مانتوهای تن مانکن، یک تایی ابروانم را بالا بردم:

آخه من...؟

سرم را پایین انداختم:

کلاف

من از اون مانتو خوشم اومده.

هنگامه جدی سرش را تکان داد:

هرطوری دوست داری ولی بنظرت حاجی یا مامان می ذاره این مانتوی کوتاه و صورتی بپوشی؟

منطقی بود و محال بود حاج مرتضی نیکو

رضایت دهد تک دخترش همانند دخترهای جلف بگردد!

لبم را جمع کردم و همراه هنگامه وارد بوتیک کناری شدیم.

همین که وسط بوتیک ایستادم با دیدن فرد رو به رویم جا خوردم و احتمالاً رنگم پرید.

با دستانی لرزان عرق روی پیشانیم را پاک کردم و نگاه از چهره متفکرش گرفتم.

_ آقا می شه از اون مدل پشت ویتترین بهمون سایز چهلش بدین؟

پندار تکانی خورد و با دیدن ما نگاهش میخ چشمانم شد و سپس با تک سرفه ای سری کج کرد:

بخشید ولی اینجا مغازه رفیقمه و منم نمی دونم این چیزا جاش کجاست.

نگاه معنادارش را نثارم کرد:

صبر کنید الان صداش می زنم.

از پشت پیشخوان بلندشد و از در باریک پشت سرش داخل رفت که احتمالاً انباری چیزی بود.

دست هنگامه را کشیدم:

بیا بریم.

هنگامه مات خندید:

چرا؟

از صبح کلی گشتیم و فقط این جا جنس هاش خوب و بهتره.

از داخل لپم را گزیدم و دوباره دستش را کشیدم:

بریم بهت می گم.

تا خواست از جایش تکان بخورد، پسری مقعر وارد شد و خطاب به ما پیشخوان ایستاد:

بخشید، خوش اومدین؛ چی می خواستین؟

هنگامه با دست به مانکن عروسکی اشاره کرد:

از اون مدل رنگ یشمی و یا آبی کاربونیش رو می خواستیم سایز چهل.

یوفی کشیدم و دست به سینه ایستادم که نگاه عجیب پندار تلاقی کردوهول کرده دستی به شال

ارغوانی ام کشیدم و سرم را زیر انداختم.

گرمای عجیبی تا بناگوشم را احاطه کرده بود و تسلطی روی افکارم نداشتم.

با صدای هنگامه از هیپروت در آمدم:

برو پرو کن بیا.

نگاهی به مانتوی روی دستش انداختم، رنگ یشمی اش خیلی بهتر از مشکی و قهوه ای بود؛ همان را گرفتم و با شرم

به سمت اتاقک ها راه افتادم و دائم پارچه اش را می چلاندم و لب زیرینم را زیر دندان می کشیدم.

سرسری داخل شدم و از پشت درش هم قفل کردم و با نفس عمیقی مانتو سرمه ایم رادرآوردم و روی جا لباسی

انداختم و سپس مانتوی نو و تازه ای که بوی تازه گیش نفسم راجلا داد، ب تن کردم و همزمان از نرمی و الیاف بی

چروکش لذت می بردم.

فکر آن مانتوی صورتی از ذهنم رفع شد و با لبخند در اتاقک را کناری زدم و با هیجان هنگامه را صدا زدم:

زن داداش!

— جانم من پشت درم.

همین که او را دیدم، درش را کمی باز کردم و متفکر سری بالا انداختم:

کلاف

چطوره؟

دست به چانه لب زد: بیا بیرون و یه چرخ بزن. قبول کردم و جلوی آرم چرخیدم و همزمان دستانم دوره های مانتو را لمس می کرد.

همین که صاف ایستادم باز چشمانم در نگاه عسلی اش گیر کرد و متوجه لبخند محوش شدم اما یک باره اخم هایش پیوند تضادی کرد و بی حوصله از بوتیک خارج شد.

نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود، پکر و درهم وارد اتاقک پرو شدم و مانتوی خودم را پوشیدم و با گرفتن خریدمان نزدیک فروشنده شدم:

قیمتشون بفرمائید.

دستی به میز شیشه اش گذاشت:

اندازه بود؟

سرتکان دادم که، پلکی زد:

قابلی نداره 149 تومن...

کارت عابرم را مقابلش گرفتم:

ممنون.

فروشنده مردی سی و دو - سه ساله می زد با پوشش سنگین، پیراهن آجری و شلوار کتان قهوه ای سوخته.

نگاهم به دور تا دور بوتیک چرخاندم که شامل قفسه های مختلف از شلوارهای جین و لی و پارچه ای می بود. بهتره از همین جاهم شلوارش را می گرفتم.

با دیدن شلوار جین مشکی سایزم را به او دادم تا آن را هم برابم بیچد.

رو به هنگامه سری خم کردم:

زن داداش تو چیزی نمی خوای؟

خریدات کردی بریم؟

با لبخند سری تکان دادم و با گرفتن کارت و کیسه خریده‌ها، هر دو از بوتیک خارج شدیم.

کنجکاو سرم را به اطراف چرخاندم تا بلکه پندار را بیابم ولی ظاهرن آب شده بود.

با لب‌های آویزان راه افتادم و مدام چهره پندار مقابلم تداعی می‌شد، پلکی محکم روی هم فشردم تا خیال و اوهام دست از سرم بردارد.

نمی‌دانم چرا برایم یک دفعه با ارزش شده بود، شاید بخاطر نجات جانم و حفظ آبرویم، خود را مدیون او می‌دانستم و ته‌ومه‌های دلم برایش می‌تپید.

یک باره با دیدنش روی موتور سیکلتش شوکه شدم و چشمانم او را وجب کرد.

جذاب و چانه به دست نیم‌تنه نشسته بود، آب دهانم را فرو دادم و مقابل چشمان تیزبینش سوار تاکسی‌های عمومی شدیم و کمی کج‌تر نشستیم تا پندار را ببینم.

زیرنمود چشم‌هایش بلاخره راه افتادیم و دست بر قلب نفس‌آسوده‌ای کشیدم و کیسه خریده‌ها را داخل مشت‌هایم فشردم و سرم را به صندلی تاکسی تکیه زدم، گرمای بیش از حد تنم کلافه‌ام کرده بود.

پنجره را پایین کشیدم و شالم را کمی آزاد کردم که هوای خنک بیرون داخل خرمن موهایم خزید و شروع به رقصیدن کردند و این بین چشمانم از فرط آسودگی بسته شد و نوازش باد بود که لذت‌آوری برایم را به ارمغان آورده و مرا در رویای شیرین سوق داده بود.

داخل تنم هوا رد و بدل می‌شد و دستانم روی شکمم ثابت مانده و نمی‌دانم چرا نگاه سنگینی را احساس می‌کردم.

تا چشمانم را گشودم، متوجه پندار که روی برجک موتورش می‌تاخت؛ شدم.

چشمانم گرد از بهت و لبانم از تعجب نیمه‌باز ماند.

به سرعت از کنارم گذشت ولی نگاهش به عمق جانم نشست و نمی‌دانم چرا با دیدن نگاه نافذش قلبم لرزید و احساس عجیبی نسبت به او پیدا کرده بودم.

احساسی هرگز و هیچگاه حسش نکرده بودم و رسوخ عجیبی در شیار رگ هایم در حال گردنش بود، صورتم گلگون و پشت لاله گوشم و گردنم به داغی نشسته بود و مرا در جدال نابرابر و ناهمسانی تعبیر کرده بود.

رو به مادرم سری ملتسمانه کج کردم:

مامان خواهش؟

نوچی با بالا انداختن سرش انداخت:

نه.

با لب برچیده چشم دوختم:

چرا؟

خیارها را ریز ریز می کرد و همزمان جوابم را داد:

من کاری ندارم وقتی اونا دعوت کردند و حاجی هم بدون مشورت قبول کرده.

هنگامه پوشک محیا را عوض می کرد، قندولک عسل از دست هنگامه گرفتم و شلوارکش را تنش دادم:

بدش من می دم.

درحینی که ادا برای محیا درمی آوردم، رو به مامان زهرا لب زدم:

پس شما برین من نمی آم.

مادرم پوفی کشید:

ماهور نکنه حاجی رو نمی شناسی؟

خودت می دونی خوشش نمی آد، جای دعوت بشیم و تو نیای و می شی نافرمان.

با چهره ای بق کرده لبانم کش آمد:

مامان من از خانواده حاج رسول خوشم نمی آد، تمام.

مادرم مثل خودم دست به کمر شد:

به من ربطی نداره، اگه دوست نداری برو به خود حاجی بگو.

آهی کشیدم:

خودتم می دونی حاجی و قانون هاش، وای که اگه یکی نقصش کنه.

سری به تأیید تکان داد:

خوبه می دونی و باهام بحث می کنی.

نگاه مظلومی حواله هنگامه کردم، خندید و چشم روی هم گذاشت:

مامان جوون اگه اجازه بدین اونشب مهمونی، ماهورجان بیاد خونه ما.

مادرم نگاه مرددی حواله هنگامه کرد:

نمی دونم والا، باید حاجی اجازه بده.

یوفی از کلافگی کشیدم و از جایم بلندشدم و محیا را در آغوشم گرفتم به سمت اتاقم راه افتادم و همزمان دستم

پشت کمر نرمش نشسته بود، مقابل پنجره اتاقم ایستادم و پرده اش را کنار زدم.

با ناراحتی به آسمان در حال غروب نظری انداختم.

زیبایی و محوشدن خورشید و قرمز و نارنجی شدن آسمان خودش عالمی داشت و شگفت انگیز و درهمان حال دل

انگیز شده بود، درحین بکر بودنش خوف بدی به دل آدم می انداخت و واهمه را بخاطر تاریکی اش سوق می کرد.

آهی کشیدم و نگاهم را به داخل کوچه انداختم که متوجه پندار که مستقیم مرا زیرنظر گرفته بود، شدم.

صورتش نه لبخند داشت نه حتی اخم، خنثی و درهمان مرموز بود؛ هردو بی حرف بهم خیره شدیم.

با دقت به صورت کوچکش خیره شدم به جثه متوسطش، چشم های عسلی و ابروهای نیم پهن مشکی و بینی صاف و لبانی متوسط قهوه ای روشن مایل به جگری، زاویه ای کشیده و چانه ای رو به جلو مایل شده و موهای مشکی کوتاهش.

دستانش داخل جیب شلوار کتان مشکی اش فرو داده بود و به تک درخت کنارش تکیه زده و با خیرگی براندازم می کرد و مرا هم به جنون جدال چشم ها دعوت کرده بود.

پیراهن چهارخانه آبی اش کاملن براندازه اش بود.

نیم ساعت بی حرف زوم هم بودیم که باصدای هنگامه شتاب زده و با استرس پرده را کنار انداختم و عقب گرد کرده و سراسیمه روی تخت نشستم. آب دهانم با زور فرو دادم و عرق روی صورتم را کنار زدم و با

نفس نفس دستی به نوتیک تنم و روسری سرم کشیدم، ضربان قلبم به اوج رسیده بود و بی رحمانه و رسوا مانند خودش را می کوبید و طاقتم را کم کرده بود.

همراه فرشته به همان بستنی فروشی محل آمده ایم.

روبه فرشته سری کج کردم:

من آیس پک می خوام، توچی؟

فرشته لبش را متفکر جمع کرد:

میکس معجون.

پلکی زدم و از جایم بلندشدم و رو به فروشنده جوان سنگین لب زدم:

یه معجون میکس و یکی هم آیس پک می خواستم.

سری تکان داد، بی حرف روی صندلی مقابل فرشته نشستم و دست به چانه به فرشته که مدام با تلفنش ور می رفت و گاهی هم غش غش می خندید، زل زدم.

_ جک قشنگیه که ریشه می ری؟

کلاف

نوچی کرد و باچشم های شیطنتش خندید:

نه بابا عشقمه!

پوفی کشیدم و دست به سینه تکیه زدم:

تو دست از سر این رفیق بازیات بر نمی داری؟

بی هوا زد زیرخنده و متعجب اخم کردم:

زهرمار!

درحالی که ولو شده بود، بریده بریده چشمکی زد:

آخ بدونی چه حالی می ده باهاش می ری بیرون و واست خرج می کنه.

پوزخندی زدم:

در عوضش ازت یه چیزهای هم می خواد، هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره.

نیشخندی زد و مرموز لب زد:

دیگه دوره این طرز فکر گذشته ماهی جون، می دونی همیشه فکر می کنم توچرا اهل زید و بی اف نیستی، یا حداقل

سینگل!

چشمام باریک کردم:

که چی بشه؟

اومدیم با یکی " مثلن " دوست شدم، چی می خواد بشه؛ دو روزه ازت رابطه می خواد و اگه جواب منفی بدی ولت

می کنم و می ره با یکی دیگه.

دستی نمادین برایم زد:

آفرین دیگه؟

اگه می خوام یه پسر نجیب و خوب گیرت بیاد، باید خودتم پاک بمونی تـ... ..

یک باره حرفم را نصفه گذاشت:

قبول ندارم، من خیلیم رو می شناسم که خیلی دختر بازن ولی زنش بقول تو نجیب و پاکه، یا برعکس دختره با صدنفره ولی یهو می بینی یه پسر مومن عاشقش می شه، این دنیا اصلن توازن نداره.

پوفی کشیدم:

خب اگه دختر خودش رو قبل ازدواج خودش رو تسلیم پسری نکنه، همچنین مشکلی پیش نمی آد، اگه یه پسری سمت یه دختر بره ازش نه بشنوه خب طبیعی می ره دنبال اهلش... .. حالا اگه همونا هم بهش نه بگن، دست از پا درازتر می ره پیش زنش و با خانمش ...

لبخند معناداری زدم که نیشخندی همراه غم خاصی توی نگاهش نثارم کرد:

حرفات قشنگه ولی توی این دنیا بهایی نداره.

سری جنباندم:

هرطوری دوست داری همون کارو انجام بده و دلیل نمی شه من عقاید خودم بهت تحمیل کنم، تو مختاری فرشته جان.

یک باره هووی کشید که جاخوردم و ابروی بالا انداختم.

لبخند پهنی زد و دستانش را بهم کوبید: عجب هلویی!

شوکه و کپ کرده رد نگاهش را دنبال کردم که در کمال ناباوری به پندار رسیدم، حواسش اصلن سمت ما نبود و با پسری در حال گپ و گفت بودند.

باز ضربان قلبم با دیدنش به تقلا و بی قرار افتاد و سودای دلتنگی در آورد.

کلاف

چشمانم چه بی حیا شده بود که مرد غریبه ای را حریصانه و جب می کرد و سانت به سانتش را از بر گرفته بودم. نمی دانم سنگینی نگاهم را حس کرد یا حس شش گانه اش به او هشدار داده بود که یک باره سرش را برگرداند و نگاه بی پروایم را شکار کرد.

به وضوح جاخوردنش را حس کردم و من با شرم لب زیرینم را زیر دندان بی رحمانه کشیدم و سرم را صاف کردم و بی اختیار بادیدن شیفتگی فرشته نسبت به پندار، اخم هایم درهم شد و حس حسادت همانند خوره به جانم افتاد و ناختم را داخل دهانم کشیدم.

_ سلام.

خودش بود، همان بوی، همان صدای بم و لحن گیرای مختص خودش!

بی اختیار دستانم شال روی سرم را لمس کرد و تا به خود بیایم، فرشته زودتر جوابش را داد:

سلام از ماست، خوبین؟

با اخم چشم و ابرو برایش آمدم با این لحن پرعشوه اش!

بی توجه رو به پندار لبخندمکش نمایی زد که تمام دندان های سفیدش نمایان شد:

بفرمائید (اشاره دست به صندلی توسط فرشته)

پندار نگاهی خنثی ای نثارش کرد:

ممنون.

سپس مقابل من ایستاد که به ناچار از جایم بلندشدم و سر به زیر لبانم روی هم لغزیدند:

سلام آقای صادقی.

مکشی کرد:

کلاف

حالتون خوبه؟

لبخند محوی کنج لبانم نشست:

شکر.

حرفم نمی آمد و جلوی دست و پایم را گم می کردم و که صدای فروشنده که ما را صدا می زد، توجه ام را جلب کرد.

تا خواستم به سمتش بروم، پندار مانع شد و خودش پی سفارش هایمان رفت.

با شرمندگی لبم را گزیدم و سر جایم نشستم، احتمال می دادم رنگم گلگون ده بود؛ چراکه گرمای قابل و صوفی را احساس می کردم.

همین که سفارش هایمان را روی میز گذاشت، خم شد و عمیق پلک زد:

چیز دیگه ای میل ندارید؟

آهسته "نه" زمزمه کردم و ناخواسته نفس عمیقی کشیدم که عطر شنل گرمش را حس کردم.

عجیب روحیاتش گرم بود و عطرش هم...

در تیراس نگاهش بودم که با صدای سرفه فرشته، هردو به خودمان آمدیم و جدال نگاه ها پایان یافت و فرشته با زیرکی پرسید:

آقای صادقی آشنا هستند؟

آب دهانم را همراه دلهره پایین فرو دادم:

نه.

نگاه پر حرفی حواله پندار کردم و:

ایشون... (مانده بودم چه بگویم)

_ در واقع من از محله ی خانم نیکو هستم.

با حرف پندار، نفس راحت توام آسودگی کشیدم و که پندار از ما فاصله گرفت و با تکان دادن دست سمت ما؛ از بستنی فروشی خارج شد.

نمی دانم آیس پکم را چگونه خورده بودم، منتهی می دانم تمام فکرم از بس حول پندار بود، کلن فرشته و حرف هایش را فراموش کرده بودم.

تا به خانه امان رسیدم، درب را گشودم و وسط حیاط کنار گلدان های خوشبوی مامان زهرا نشسته بودم و جسمم اینجا بود ولی روح و روانم جای دیگر.

آهی کشیدم و تا زیب کیفم را باز کردم، متوجه کاغذی داخلش شدم.

با کنجکاوی لای اش را گشودم که رویش شماره ای درج شده بود به همراه اسم " پندار صادقی "

رنگم پرید و با نگرانی اطرافم را از نظر گذراندم و از استرس لبم را جویدم.

معنی کارش را نمی فهمیدم و گمانم می رفت از تعبیر کارش دوستی باشد و ...

من هم که اهل دوست شدن نبودم و با این حساب اخم هایم درهم شد و باغیظ کاغذ را تکه تکه کردم و با حرص داخل گلدان پرت کردم و با حرص کیفم را چنگ زدم.

بی حوصله و عصبی وارد حال شدم که صدای آرام مادرم حواسم را به خودش آورد:

عجب زود اومدی ماهور؟

از پره های بینی ام نفس های پی در پی کشیدم:

فرشته کار داشت و منم زود اومدم.

با یادآوری آیس پک برای مادرم، سریع آن را از داخل کیفم برداشتم و با لبخند روی این قرار دادم:

کلاف

اینم شیرینی مامان جونم.

مادرم دقیق نگاهم کرد:

امشب باید بریم خونه حاج رسول و هرچی هم به حاجی گفتم ماهور خوشش نمی آد، قبول نکرد.

کیف از روی دوشم افتاد و با غیظ نفس زدم:

من بیا نیستم، بابا به چه زبونی بگم منم دخترشم نه برده اش که دائم زور می گه.

دستش را جلوی دهانش گرفت و متعجب نامم را کشید:

ماهور!

آهی کشیدم و گوشه شالم را ریش ریش چلاندم:

ماهور چی؟

مامان انصاف نیست بخدا، بابا همیشه حرف امیرحسین گوش می کنه چون پسرشه ولی حرف من براش پیشیزی

ارزش نداره، نکنه من اضافه ام؟

تشرملایمی همراه با توبیخ نثارم کرد:

ماهور دیگه نشنوم پشت حاجی حرف نامربوط بزنی... باشه ماهور؟

نفس تندی کشیدم:

چشم.

خم شدم و کیفم را چنگ زدم و با قدم های شتاب زده و سنگین وارد اتاقم شدم و با غم خودم را روی تخت انداختم

و عصبی مشت محکمی حواله متکایم کردم و به گوشه دیوار زل زدم.

فکم سخت و سفت شده بود و سرم زیر بود، باهیچکس کلامی حرف نمی زدم.

مامان زهر با نجمه خانم همسر حاج رسول صحبت می کرد و پدرمم با خود حاج رسول.

حسابی عصبی شده بودم و دستانم را درهم می چلاندم و مدام نفس های عمیقی می کشیدم.

کلافه شده بودم و این از صورتم مشخص بود، بی حوصله از جایم بلندشدم که نگاه مامانم و نجمه خانم سمتم کشیده شدند:

کجا مامان جان؟

لبخند زوری کنج لبم کاشتم:

میرم دستشویی، دست و صورتم آب بزنم.

سری به معنی باشه تکاند و از نو مشغول صحبت شد، خدمتکار طفلک دائم می روفت و می پخت.

از مقابل توستربزرگ رد می شدم و زر و برق این عمارت کم از کاخ های شاهی نداشت، گلدان های بزرگ کنده کاری شده، فرش های دست باف گران قیمت و تابلوهای نفیس و قدیمی و مبل های سلطنتی و تلویزیون هفتاد و دو اینچی بکوب دیوار، همه و همه حالم را بهم می زد و از تصویر و ریا متنفر بودم، همین که وارد سرویس بهداشتی مطبوع شان پا گذاشتم با دیدن این همه تزیینات چهره ام درهم شد.

پوفی کشیدم و شیرآلات مکانیزه اش زیادی برق می زد و با وسواس آب را باز کردم و دستانم را زیرش گرفتم و خنکی اش لبخند کمرنگی روی لبانم کاشت.

مشت پرآبی به صورتم پاشیدم و سرم را بالا گرفتم و به آینه مقابلم خیره شدم، من این دختر بودم؛ دختری با آرزوها و محدودهای فراوان.

چشمانم کهربایی و تارموهایم هم رنگ چشمانم با بینی صاف و کوچک و لبی گوشتی و صورتی کشیده و بیضی شکل و جثه متوسطی با وزن چهل و هفت باقدی صد و شصت و شش؛ آهی کشیدم و شیرآب را بستم و دستانم را با دستمال داخل جیب شلوارم پاک کردم و چندشم می شداز حوله توالت استفاده کنم، هرچند دستمال توالت زیادی داشتند ولی...

بی خیال درب را باز کردم و از میان مبل های رنگاورنگ گذشتم و سر جایم نشستم که، متوجه تک پسرشان حامد شدم.

کلاف

بی تفاوت سرم را پایین انداختم و که مامان زهر و نجمه خانم از جایشان بلند شدند و منم از جایم برخاستم تا کمکی کنم.

نجمه دستش را مقابلم نگه داشت:

بخدا اگه بزارم عروس گلم دست به سیاه و سفید بزنه.

دندان هایم روی هم فشروده شد و تا آمدم جواب دندان شکی بارش کنم، مادرم پا درمیانی کرد:

ای بابا نجمه جون، ماهورم دختر یه جا بشین نیست.

نجمه خانم لبخند پهنی زد:

عیبی نداره پس ماهور جان با حامد برین تراس حیاط کلی گل و گیاه داریم که مطمئنم خوشت می آید.

نگاهی با زاری و ملتمسانه نثار مادرم کردم که بی حرف پلکی روی هم گذاشت و من مشتم کنار پایم سخت فشرودم و به زور سری تکان دادم.

دستش را به هدایت بالا برد:

حامد جان مادر بیا اینجا؟

حامد خانم از جایش بلند شد و تلفن آیفونش را داخل جیب شلوار راحتی فیکش انداخت و با آن تی شرت آبی آسمانی شبیه کارتون های بچگانه شده بود.

صدایش مثل همیشه سرد به گوشم رسید:

بله مامان؟

نجمه خانم دستی روی شانه اش گذاشت:

می شه تراس پراز گلمون به ماهور جان نشون بدی؟

مستقیم و ریلکس به حامد زل زده بودم که، نگاهی بی روحی حواله ام کرد:

باشه.

سپس از کنارم رد شد که مغزم سوت کشید از عطرتند و تحریک کننده اش!

پوفی کشیدم و با لبخند نیمه و نصفه ای نثار نجمه خانم به دنبال حامد راه افتادم، هرچند بی میل و رغبت.

دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو برده و بی حوصله قدم می زد.

به تراس رسیدیم حتی کلامی مابین ما رخ نداد و هر دو مسکوت و صامت بودیم.

روی صندلی راحتی اش نشست اونم بی تعارف، از الان بی ادبی اش را نشانم داد!

پوزخندی زد:

متاسفم که مجبوری علیرغم میلت اینجا باشی.

تعجب کردم ولی سریع خود را بی تفاوت نشان دادم:

چرا همچین فکری می کنید؟

لبش را جمع کرد:

شاید بخاطر تجربه زیاده.

"تجربه زیادش؟"

یعنی چی؟"

لبم را گزیدم تا سوال مزخرفی از او نکنم و اوقاتش را تلخ و گس نکنم.

بی توجه به او مقابل گل مرواریدی نشستم و برگ هایش را لمس می کردم، خنک و بوی خاصی می داد ولی طراوت گل‌های مادرم را نداشتند.

_ نمی دونم چرا خانوادم اصرار دارند تو عروسشون بشی.

شوکه شدم و با دهانی نیمه باز عقب گرد کردم:

چی!

شانه ای بی تفاوت بالا انداخت:

حقیقت گفتم... من عاشق یه دختر دیگه ام ول...!

پوفی کشید و لای موهای بلندش پنجه کشید:

نمی فهمم چرا وقتی توام ناراضی، اصرار دارند به این ازدواج!

پلکی روی هم فشردم، داشت ماجرا جالب می شد و همیشه فکر می کردم این پسر زیادی حيله گر و موذی هست، درحالی که برعکسش را می دیدم.

شرمنده و شرمگین روبه رویش به نرده تکیه زدم:

من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم.

یک تایی ابروان پرش را بالا انداخت:

چرا؟

آب دهانم را قورت دادم و با انگشت هایم بازی کردم:

چون فکر می کردم شما اصرار دارید و همینم شد دلیل...

_ احم و تخم شما نسبت من، درسته؟

لبخندی که می خواست روی لبانم بشیند، سریع با سرفه ای محو کردم و چشمانم را در حدقه چرخاندم:

دوست ندارم فکر نامربوطی کنین فقط خب... ظاهر تون با منش خانواده خیلی فرق داره، پدرتون ریش دارند (نمادین

دستم را از روی صورتم تا گردن کشیدم، تا شکل محاسنش را تعبیر کنم) در صورتی که همیشه خب...

ایشون تسبیح به دست هستند و شما تلفن به دست... ایشون بوی گل محمدی می دن و شما... (لبم را گزیدم، آخ اگر

مادرم می فهمید و یا حاجی مرا به صلابه می کشیدن!)

با صدای قهقهه اش کپ کردم و با چشمانی قلمبه زل زدم.

دست به سینه دستی به صورتش کشید و سری تکان داد:

تاحالا هیچ کس بهم نگفته بود... خیلی به جزئیات توجه می کنی و من هیچ وقت از این دید نگاه نکرده بودم.

سرفه کوتاهی کرد و جدی شد:

من و حاجی نظراتمون زمین تا آسمونه، من دوست دارم هرکاری دلم خواست انجام بدم ولی پدرم، همش بخاطر آبرو و اعتبارش خودش، منم محدود می کنه ولی خب... من کارخودم می کنم حتی اگه، تهش بشه ناسزا و کتک کاری.

دستانم را جلوی دهانم گرفتم و ناباور لب زدم:

مگه کتکم می زنه؟

نیشخندی زد و انگشت شصت و سبابه اش دور چشمانش کشید و نفسی گرفت:

فکرکنم از بچگی، ولی الان دیگه بزرگ شدم و زورش نمی رسه.

یک باره چهره اش درهم شد و لعنتی زیرلب گفت و با اخم رو بهم زمزمه کرد:

بهر حال من راضی به وصلت با شخص شما نیستم چون انتخاب پدرمی و منم که کلن مخالف نظراتشم و می خوام دختر مورد علاقه ام به خانواده ام نشون بدم.

لبخند تلخی زد:

درسته قد ما دارایی ندارند ولی لطفش به اینه که دلش دریاست و عاشق منه، بدون اینکه بدونه من پسریکی از تاجرهای معروف شهرم.

پوزخندی زد:

حالم از همه اشون بهم می خوره.

مغموم دست به چانه خیره شدم:

ولی من برعکس شما نمی تونم روی حرف پدرم حتی حرف بزئم چه برسه به قدعلم کردن جلوشون!

از جاش بلندشد و نزدیکم گام برداشت:

واسه یه بارم شده شهامت داشته باش و به خواست تن بده وگرنه حسرت اون آرزوها و چیزهای که همیشه توی دلت انباشته بودی تا آخر عمر تورو توی حسرت و ناکامی می ذاره و نمی تونی اونی باشی که دوست داری... من آدما چندبار به دنیا می آن که عمرشون به خوشحالی کسی دیگه ای بگذره!

منطقی بود و با پلک بستن چشم از نزدیک بودنش و عطر تندش گرفتم و تکیه ام را از نرده ها گرفتم و دستی به پیراهنم کشیدم:

بهتره کم کم بریم.

موشکافانه نگاهم کرد:

ناراحتت کردم؟

دستی به شالم کشیدم:

نه.

گوشه لبش بالا رفت:

واسه همین نگات می دزدی و سرخ شدی! ببخشیدا اینقد رک گفتم.

توی دلم ناسزای بارش کردم ولی در جوابش فقط لبخند معناداری تحویل دادم و پشت به او راه افتادم.

زیادی رک و صاف بود و همینم کمی روی رفتارم تاثیر گذاشته بود.

بلاخره به سالن رسیدم و با دیدن شام شاهانه خاندان حاج رسول مظفری ماتم برد و بی حوصله لبم را جویدم.

_ خودپسندی و شیفتگی زیادی توی چشمه، نه؟

باصدای بم پشت سرم کمی کپ کردم و چندگام عقب رفتم:

نمی دونم چی بگم.

بهنتره بریم سر میز وگرنه قانون حاجی نقض می شه.

خودش بی تفاوت سمت میز رفت و من مانده ام که پدرم با چهره ای بشابش با حاج رسول در حال کشیدن پلو بودند.

آهی کشیدم و نزدیکشان شدم و بماند چقد مرا تحویل گرفتند و نجمه خانم از هر چیزی برایم کشید و حامد فقط نگاه معنادارش را نثارم می کرد.

هیچکس نفهمید حالم را وقتی خانه ما مهمان می آید، مادرم خود تدارک می دید و تنها دو نوع غذا درست می کرد و به قول خودش اسراف بود زیادی ریخت وپاش، درحالی مردم گرسنه در این شهر زیاد بودکه، محتاج یک لقمه نان برای زن و بچه هایشان بودند.

_ خب بگو دیگه؟

با کلافگی رو به فرشته سری راست کردم:

چی رو می خوای بدونی؟

این که پولدارا چجوری زندگی می کنن یا...

تند دستانش را بالا برد، به معنی نه.

_ نه نه بابا می خوام بدونم پسرشون، حامد چه شکلی؟

یک تایی ابروانم را بالا فرستادم:

مثل آدم!

مگه قراره شاخ داشته باشه یا دم؟

چهره اش را برایم لوچ کرد:

اه ماهور نرو تو فاز نصیحتا... یه کلوم بگو حامد خوشگله (باشوق وهیجان) قدبلنده؟

پرابهته... اصلن جنتلمن؟

چشم در حدقه چرخاندم:

بیخیال فرشته، چی به تو می رسه؟

مشت آرامی به پشتم زد و که با اخم پشت شانه ام را مالیدم:

وحشی شدی!

زبان برایم در آورد:

نه خیر، تو مثل بقیه با آب و تاب از خواستگارت حرف نمی زنی.

شوخ طبع چشمکی زدم:

چون اونی رو که باید من بخوامش هنوز دنیا نیومده.

مات شده اخم کرد: وا!

شانه ای بی تفاوت بالا انداختم:

والا.

کیفم را اریب روی شانه ام انداختم و از روی میز بلندشدم و کتاب هایم را در دست گرفتم:

من دیگه باید برم، تو چرا دانشگاه نمی آی؟

دستی تکان داد:

مغزم نمی کشه این ترم، ان شالله از ترم بعد.

سری به خداحافظی برایش تکان دادم و از فروشگاه کتاب خارج شدم و از کنار میان رو راه افتادم و همزمان هم سرم خم کرده بودم تا کتاب هایم را داخل کیفم فرو کنم.

از ترس هعی کشیدم و کتاب ها از دستانم روی زمین پخش وپلا شدند و مات و مبهوت آب دهانم را فرو دادم، سریع دو زانو خم شدم و یکی یکی کتاب هایم را جمع می کردم که؛ پندار هم خم شد و جلد کتاب را برایم جفت می کرد و سپس به سمتم گرفت.

لعنتی عطرش بیش از حد زیر بینی ام استشمام شده بود.

بی توجه به او از جایم بلندشدم و راه افتادم که دوان دوان با شتاب زدگی به دنبالم راه افتاد:

چیکار کردم که حتی لایق جواب علیک تون نیستم؟

بی تفاوت تند و بی وقفه قدم هایم را سرعت دادم که یک باره کیفم کشیده شد و صدای محزون گرفته اش، تعجبم را برانگیخت:

حتی لایق نگاه کردنم نیستم؟

پلکی سخت روی هم فشردم و در دل خداروشکر کردم که محله آرامی بودیم و هیچکس آنجاها نمی پلک تا خدای نکرده باد به گوش پدرم برساند.

زبانم روی لبانم کشیدم تا از خشکی در آیند، و سپس سمتش چرخیده و دست به کیف اخم کردم:

این درسته شما شماره بندازی داخل کیف من؟

دستی داخل موهایش کشید و سرش را زیر انداخت:

....

چهره اش سخت شد و میخ نگاهم دو گام نزدیک شد که جفت ابروهایم پریدند:

شاید برای این شماره انداختم تا به نحوه ی بتونم از تون مراقبت کنم.

همان دو گام را عقب رفتم و پوز خندی زدم:

خیلی ممنون ولی من نیاز به محافظ ندارم.

سرم را چرخاندم تا بروم که، با جمله بعدیش کیش ومات شدم.

_ من بهتون علاقمند شدم و می خوام به خواستگاریتون پیام.

از صراحت کلامش گر گرفتم و با شرم زیرپوستی و نگاه دزدیده به قدم هایم شتاب بیشتری دادم تا زودتر از حصار بی پروایش رها شوم.

صدایش سایش شد روی افکارم:

من اونقد شما و می خوام که حد نداره و حاضرم هرکاری کنم تا بهم یه گوشه چشمی نشون بدی.

تمام تنم نبض شده بود و نفس هایم کشدار و رنگم به رو نداشته ام تا به ایستگاه اتوبوس رانی برسم و در صندلی های قدیمی و خط خطی شده اش پناه ببرم.

ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود وقتی واحدها سر رسیدند و من با صورتی گر گرفته و ملتهب وارد قسمت بانوان شدم و کنج صندلی هایش جای گرفتم و نگاه از همه می دزدیدم و احساس می کردم همه از جریان خبر دارد که اینگونه نگاهم می کردند؛ حس بد و درحین حال خوشایندی که تا الان برایم رخ نداده بود، هیچ وقت هیچکس رک و راست بهم ابراز علاقه نکرده بود و یا توجه!

شیار خون را به راحتی می توانستم در داخل رگ هایم حس کنم و بتوانم این گرما و این حس لذیذ از چه کسی ساطع شده و روی هم هم تاثیر گذاشته والقا کرده است.

آهی کشیدم و سرم را به صندلی سخت و سفت تکیه دادم، تا قدری تمرکز یاریم دهد؛ منتهی تا پلکانم بسته می شد، چهره پندار با چشمان عسلی اش مدام تداعی لحظه هایم می شد و نگاهم...

یک باره از جا برخاستم و به پنداری که روبه رویم ایستاده بود و نگران خیره ام بود، خیره شدم.

دقیق و دلتنگ به اجزای صورتش خیره شدم.

کجای کارمان اشتباه بود، که پندار این قد تلخ و سرد حقیقتی را همانند پتک بر سرم آوار می کرد.

وقتی نگاه دو دو زده ام را دید، نفس آسوده ای کشید.

نفست برای من اینگونه به تنگ آمده بود مرد من؟

آخ که چه روزهایی داشتیم، روزهای شیرین و بی قرار.

پلکی محکم روی فشرودم تا از اشک هایم جلوگیری کنم و دستم را ستون زمین نم زده گاو داری کردم و از جایم بلندشدم.

بی حرف با حالی بی قرار و پاهای ناتوان راه افتادم، نمی دانم کجا؟

ولی راه افتادم تا بیشتر از این شاهد ریختن اشک هایم به پای مردی که روزی مرا قسم داد به همان عشقش!

هه عشق!

عشقی که بوی گند کینه درونش شعله می کشید و اینگونه او را تا پای ممنوعه ها برده بود، همان هایی که از ش مدام برایم رجز می خواند و هر بار که من می خندیدم، اوقات تلخی می کرد.

بینی ام امروز درحین کیب شدنش، وفادار شده بود که بهم فهماند؛ باز فیلتر سوزانده، پندار ندانست زندگی مرا هم همانند همان نخ سیگار لای انگشتانش سوزانده و من سکوت کردم و دم نزدم.

چرا که خود سوخته ام.

عاجز شده بود یا اینگونه حس کردم که نامم را عجیب کشدار کشید:

ماهورا!

آب دهانم به زور و بغض فرو دادم و دست لرزانم روی پیشانیم که عجیب درد می کرد و تیر می کشید، گذاشتم تا عرق های ریز و سرد را پاک کنم.

یک باره هجوم مایع اسیدی به حلقوم رسید و با چهره ای نگران لرزیدم و کنار دیوار کاهگلی تمام محتویات معده ام را با امعاء و احشاء همه باهم بالا آوردم.

می سوخت و از فرط لرزش تن موقع تهوع، امان بریده شده بود.

سرم درد می کرد و چشمانم تار می دید و بوی متعفن زندگی را همه را یک جا قی کردم بلکه خاطراتش دست از سرم بردارد.

کاش دوایی و یا معجونی بود تا با آن برای همیشه سفرکنم به گذشته ها، همان گذشته ای که خیلی خیلی شیرین و لذت بخش بود و حال، تنها طمع زهر و گسش معده ام را می سوزاند.

صدای قدم های شتاب زده اش به سمتم را به چه چیزی تعبیرکنم؟

ترس...

نگرانی...

علاقه... محاله

و یا شایدم عشق...

پوزخند تلخی کنج لبان کثیف از محتویات معده ام نشست و سرم را پایین انداختم و دستم را به دیوار تکیه زدم و بی قرار به جوش و خروش افتاده بودم.

_ ماهورا!

امروز چندبار نامم را صدا زده بود؟

نمی دانم ولی می دانم دیگر ماهور گفتنش دردی از دوایم را علاج نمی کند تا بتوانم سر به سینه گرم و امن اش بگذارم و به روزگار تنگ دستی مان های های بگیریم و او از خستگی اش بابت تعویض روغن ها، آی پومب

و ترموستات و کارهای سخت و سنگین انواع دستگاه ماشین ها برایم بگوید و من با تمام زنانگی ام کمرش را ماساژ دهم و برایش حکم کوه باشم تا به شانه ام تکیه زند و حال...

کدام شانه ای را پیدا می کنی تا سربه بالینش دهی و برایش از دردهایت، از غم هایت و از خستگی هایت ناله کنی، مثل من کی می تواند موهایت را با انگشت هایش شانه کند و نوازش؟

کی من مثل من برایت هرشب کیسه آب گرم روی ستون فقرات، کمرت می گذارد تا تسکین شود دردهایت سنگین کمرت را؟

کدام زنی مثل من می تواند به فکر خرج و ریخت و پاش را بگیرد تا تو بتوانی با تمام قناعت ها یه اتومبیل ساده پراید بخری؟

یا کدام زنی مثل من دیوانه بود که از برایت جلوی تمام خانواده قدعلم کند و یک کلام بگوید:

" یا پندار یا هیچکس "

یادم نمی رود که خانواده ام...

باز صدایش افکارم را پس زد:

یه چیزی بگو؟

نمی دانهم بوی عرق تنش بود یا کتان لباسش که زیر شامه ام پیچید و چهره ام سخت شد.

بی تاب از او فاصله گرفتم و به دیوار به کمر تکیه زدم و چشمانم بسته شد و دستان لرزانم روی صورت عرق کرده ام نشست.

یک شب میهمان چشمانت شدم و یک عمر برایت خون گریستم.

حالم کمی جا آمد و لرزش دستانم کمی مهار شد، تکیه ام از دیوار برداشتم و لنگ لنگ کنان تا خروجی دست به دیوار و رفته قدم بر می داشتم.

پوزخندی گوشه لبانم جا خوش کرد و لبخند مشمئزکننده ای حواله اش کردم:

دیگه هیچ وقت من و نمی بینی... (صدایم تحلیل رفت) پ... پندار.

قطره اشکی که بی رحمانه آمده باریدن بود را با آستین پراندم و سرم را بالا آوردم.

چرا شانه هایش می لرزید! چرا نگاهش دریایی بود؟

چرا با نگاهت التماس می کنی، مرد من؟

نمی فهمت، به همان خدایی که می پرستمش، تعبیر نگاه و لرزش شانه هایت را درک نمی کنم.

لعنتی مگر خودت نگفتی، تمام کارهایی که برایم کردی؛ همه شان نقشه بود تا...

راستی چرا می خواستی انتقام پدرم را از من بگیری؟

نتوانستم طاقت بیاروم و مخمل نگاهم را به نگاه عسلی بنفشه زده اش سراندم:

فقط...

لبانش لرزید و فکش هم...

عاجزانه زمزمه کردم:

تو رو به هر چی که می پرستی... (نفس عمیقی همراه بغض) بهم بگو یعنی اون شبایی که برام می شدی مونس و

همدم، همش...

غریبانه و مظلوم سری کج کردم و پلک زدم:

دروغ بود؟

چانه ام لرزید و پندار دو زانو روی علوفه ها افتاد و سرش پایین را افکند و نگاهش را دزدید.

نفس برایم حکم تکه تکه شدن داشت تا جانم را به لب برساند و ...

کلاف

باز شانه هایت تکان می خورد، مرد من!

آه خدا.

سرم را بالا گرفتم و چشمانم را بی صدا روی هم بستم و لبانم لرزان، لرزیدند:

من که هرکاری واست کرده بودم حتی...

هق هق ام را در نطقه خفه کردم و اشکایم را با نفرت پس زدم:

جلوی حاج مرتضی نیکو بزرگ و تنها برادرش ایستاد، می دونی عاق پدرم رو به جوون خریدم؟

می دونی پیوند من وامیرحسین بخاطر تو واسه همیشه شکسته شد وقتی اومد تورو از خونه بندازه بیرون... توی

رویشون وایسادم که الا وبلا فقط پندار...

پوزخند تلخی زدم:

تهش چی شد؟

بابام طردم کرد و یه حرف زد که هیچ وقت فراموش نکردم، می دونی چی گفت؟

سرش اتوماتیک وار بالا آمد که، مزه دهانم تلخ و گس شد:

بههم گفت کسی که واسه خاطر یه پسر بی کس و کار توی روی پدرومادرش قدعلم می کنه، هیچ وقت خوشبخت نمی

شه...

داد زدم:

نفرینم کرد می فهمی؟

بخاطر تو حتی برام دعای خوشبختی نکرد و من رو مغلوب خودش کرد...

سرم گیج می رفت و چشمانم سیاهی می رفت.

نمی دانم چرا تمام تنم یک باره خشک شد و عضلات پایم قفل شد و چشمانم تا آخرین حد خودش ناباور باز شد و

پندار هراسان و باچهره ای درهم نزدیکم شد.

آخرین چیزی که حس کردم، کوبیده شدن صورتم به زمین نمدار و خنک کف گاو داری بود و صدای فریاد پندار که با وحشت و نگرانی صدایم زد و تاریکی مطلق!

صدای تیک تیک چیزی به گوشم می خورد، بدنم کرخت و سنگین شده بود؛ انگشت سبابه ام را تکان دادم و آرام و گنگ لای چشمانم را باز کردم.

یک باره نور قوی به چشمانم تابید، بی اختیار آرانج ساعدام را روی چشمانم ستون کردم تا سایه روی نور باشد و با چشمانی ریزشده و چهره ای چین خورد لبان خشک شده ام را پرعطش تکان دادم.

ک کس...

بزاق دهانم عجیب خشک شده بود و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود، تکانی به خود دادم که متوجه آنژیو داخل رگ دست چپم شدم و بی حوصله قدری دهانم را چرخاندم:

کسی... اینجا... هست؟

بدن له و لورده ام را جابه جا کردم و باز صدایم در فضای سرد و سفید بیمارستان پخش شد:

آهای!

درب نیمه باز کمی باز شد و چهره شرمنده و سرخ شده پندار در آستانه در قرار گرفت.

بی اختیار نیش زدم به عمق جانش:

چییه؟

اومدی کار نیمی تمومت رو تموم کنی؟

توبیخ گر در حالی که لبانم می لرزید و چشمانم سیل جمع شده بود، توپیدم:

بیا و جونم بگیر و از زندگی نکبت بارم خلاص کن، دیگه این زندگی رو نمی خوام... (نفس زدم) حالم داره از تو و این زندگی حال بهم زن، بهم می خوره.

نفس عمیق اما تندی کشیدو بی حرف نایلونی را کنار تختم گذاشت و درحالی که نگاهش را می دزدید، خشدار لب زد:

برات تاکسی گرفتم برو خونه، منم دیگه اونجا نمی آم.

ضربان قلب برای لحظه ای ایست کرد و اوج پریشانیم را با گزیدن لب زیرینم دفع کردم و چشم از هیكلش گرفتم.

همان هیكلی که همیشه می گفتم با این که ریزه و میزه است ولی انبوهی از حمایت هاست و من واسش می میرم.

آهی کشیدم و خشمم را سرکوب کردم، دستی پشت گردنش کشید و همان جا نگه داشت:

ماهور!

بی حرف سرم پایین بود و واکنشی نشان ندادم که آه جگرسوزی کشید:

می دونم آزارت دادم و به پای من سوختی و از همه بریدی بخاطر... ولی ازت می خوام در نبود من به خودت صدمه

ای نرنی تا با خودم کنار بیام... نمی خوام هر وقت چشمم بهت بیفته، تورو جای بابات ببینم، راستش خیلی سخته

وقتی کسی که باعث...

حرفش را خورد و با تعلل افزود:

اونقد ازت مطمئن هستم که دارم می رم و می دونم تو از پس خودت بر می آی درست مثل این دوسالی که (بغض

دار) زخم بودی.

زنش بودم؟

خدا یا... خدا یا...

چرا از فعل گذشته استفاده می کرد!

یعنی الان زنش نیستم و زن همان دوسالش بودم!

کلاف

آه عمیقی کشیدم و سرم را به بالشت کوچک و نرم بیمارستان تکیه زدم و پلکانم خسته روی هم قرار گرفت و لبانم لرزید و اشک هایم...

_ خداحافظ

خودت رفتی ولی عطرت...

لعنت به تو و بوی تنت که این گونه شامه ام را تیز کرد و برای فرداها ذخیره می کردم همین حجم کم وجود تورا...
چه خشک و سرد و بی روح رفتی بی من، چه کردی با این دل بی صاحب مرده که این گونه نرفته برایت بی قراری می کرد.

در حصار تنگ غریب یتیم نوازی می کردم و با چشم های دو دو زده خیره به در ماندم و هنوز امید داشتم که پندار از درب داخل می شود و می گوید "ماهور خبط کردم".

زهی خیال باطل، گوشه ملافه را در مشتانم چلاندم و با درماندگی و ملتمسانه سرم را به بالشت می زدم و باز می کوبیدم و باز...

صدای پرستار همراه با تشر و ترس همراه شد و صدا زدن چند پرستار دیگر و اسیر شدنم، تقلاها و اشک هایم و دارویی که بی رحمانه توسط پرستار وارد رگ هایم شد و فراموشی مطلق و تاریکی ابدیت!

نم نم باران می بارد و بیرون سرد و مردم با قدم های تند و شتاب زده دنبال سرپناهی بودند تا خیس نشوند.

فنجان گرم مطبوع قهوه ام را مزه کردم و سرد و سخت پرده ضخیم ارغوانی را کنار زدم و شومیزبلندم را روی شانه هایم انداختم و تنها دسته کلیدم را برداشتم و با دمپای لای انگشتی و شلوار ورزشی مشکی از واحد نقلی مان خارج شدم.

پله ها را یکی پس دیگری رد می کردم و برایم مهم نبود، ممکن از پله ها پرت شوم و از داخل خود ساختمان درب بیرون را که گشودم.

قطرات سرد باران به سر و صورتم خورد و درب را بیشتر باز کردم و از میانش گذشتم و با پا بستم، دستانم را زیر بغل پنهان کردم و خود را در دل باران انداختم و نم نم بی رحمانه روی تن و بدنم می بارید و تنها پیراهن پندار با شومیز بلند تنم بود و مهم بود سرما می خورم.

پوزخند تلخی زدم و راه افتادم و توی دلم گفتم: نه مهم نیست وقتی هیچکس حتی حالم نمی پرسه.

چهره ام سخت شد و قدم زنان از وسط کوچه راه می پیمودم.

نگاهم به آسمان بود که چگونه قطراتش روی چشمان و لب های تشنه ام می بارید و سنگینی نگاه عابران در حال عبور هم برایم ذره ای ارزش نداشت.

سخت شده بودم بعد از رفتنت و تو هیچ ندانستی من هر شب تلفن به دست شبم را صبح می کنم و صبحم را با نگاه خیره ام به بیرون شب می کنم.

با دیدن پارک سرکوچه مان که همیشه شلوغ بود و حال خلوت و خالی از آدم، آسمان نگاه ودلم را پر داد به دورهمی های دو نفره مان که هرگاه وقت می شد میهمان پارک ها بودیم و دلمان به فالوده دستی و آلوچه های ترش و ملس بیرون بود و تو چقد غیظ می کردی از دست فروش چیزی نگیرم و حتی نخورم ولی مزه اش به همان خنده ها و توبیخ های شیرین تو بود و حال چه کسی بود که بگوید:

ماهور چرا توی این سرما اومدی وسط پارک، مگه دیوونه شدی؟

دهانم باز تلخ شد و مزه غریب آهن می داد و دست راستم روی شکمم نشست.

خیلی وقت بود، تورا فراموش کرده بودم، نمناک شده بود چشمانم و بغض خیلی وقت بود عجین شده دلم بود و مالش می داد.

دستانم رگ هایش برجسته شد و بوی نم و خاک معده ام را به بازی گرفته بود.

ته نگاهم به آسمان تیره بالای سرم رسید و لبانم تا سقف دهانم باز شد و قطرات شیرین و خنک فرو می رفت و چشمانم بسته بود و حناق شده بود.

بیخ گلویم سوزش عجیبی پیدا کرد و در ناحیه بینی و کف پاهایم سردی احساس می کرد و دماغم پره هایش مدام باز و بسته می شد و نفس باهام قرارداد موقت امضاء کرده بود و نمی دانم چرا رمق ونا نداشتم.

زنی از کنارم رد شد و نگاه چپی بهم انداخت که بی خیال فقط چشمم روی نان سنگک تازه اش بود که عجیب بویش دلم را وسوسه می کرد و دهانم را آب می انداخت.

انگار که متوجه شده باشد که با چشم های ترمانه نزدیکم شد و چترش را کمی بالاتر گرفت و نصفه ای از نان در کف دستانش کند و مقابلم گرفت.

دستانم لرزید، ممنون بلغور کردم و نانش را گرفتم و با ولع و اشتیاق جلوی بینی ام گرفتم و بوی تازه و خوشش را وارد ریه هایم کردم.

لبانم قدری کش آمد:

بوی زندگی می ده.

گازی ازش گرفتم و با بغض در دهانم می جویدم و پلکانم با دلتنگی همان روزهای خوش بسته شد و آهم بلندشد.

بس بود تلخی و زجر این دوماه، بس نبود؟

با لرز خفیف بدنم، بی میل شومیزم رو محکم جلو کشیدم و از نیمکت سرد و خیس بلندشدم و قدم هایم لرزان و بی رمق بود و هر بار زیر بارش تند باران، دماغم را بالا می کشیدم و هرم نفس هایم همانند "ها" از دهانم خارج می شد.

با هر قدم یاد بوسه های شیرین دلم را خون می کرد، نکنه بوسه های گاه بی گاه و یک هویت هم طمع هوس و انتقام می داد و من نمی دانستم؟

لعنتی چه کرده ی بامن که نمی توانم حتی بی فکر تو سر به بالین سرد خیال هم بگذارم.

به قدم هایم سرعت بخشیدم و با حالی خراب کلید را درون قفل درب چرخاندم و با کمی هل بازش کردم.

خدایا دلم برای صدای مردانه اش تنگ شده، این خانه هم دیگر خانه امیدمان و زندگی نبود که نبود.

پاهایم می لرزید و دستانم سرد و بی روح شده بود و صورتم...

با کمک دیوار از پله ها بالا می رفتم و چشمانم تاریک می دید و به هر مشقت خودم را وارد خانه نقلی ساده مان رساندم.

پوزخندی کنج لبانم نقش بست:

نامرد تو رفتی ولی من هنوز توی خونه مون رو با خاطرات تو زندگی می کنم...

نگاهی به لباسانم که آب از شان می چکید، لبم را گزیدم و بافتم را از کمد دیوار برداشتم و همان جا تمام لباس ها را در آوردم تا خانه امیدم کثیف نشود، بافت بلند روی تن برهنه ام پوشیدم و دمپای پارچه ای را پا کردم و مستقیم به سمت حمام راه افتادم.

دیگر مبل های ساده شکلاتی و تلویزیون دیواری چهل و دو اینچ و بوفه با آن همه تزینات و بشقاب های آرکوپال و چینی دلم را خوش نمی کرد، حتی آن تابلوی سیاه و سفید دختری در حال خنده هم دلم را خوش نمی کرد.

تارهای صوتی ام می سوخت و دلم هم مالش می رفت، بی حوصله با سردرد و کمردردی که به سراغم آمده بود، وارد حمام شدم.

دوش آب گرم را باز کردم و با برخورد قطرات گرم آب روی تن برهنه ام لرزی کردم و دستم را به دیوار تکیه زدم تا پس نیفتم.

دستم روی شکم برآمده ام نشسته بود و لبم را بی رحمانه زیر دندان کشیدم و بغضم را قورت دادم.

محزون و سرگشته دوش را بستم و از حمام خارج شدم و حوله تنی بلندم را تنم کردم که نگاهم روی تخت دونفره مان که عجیب مرا ریشخند می کرد.

دستم کنار پهلوام مشت شد و با شوریدگی سرم را پایین انداختم و بی حرف راهم را از اتاق خواب شیک و زیبا به سمت آشپزخانه کج کردم.

آشپزخانه تمام سفید با ام دی اف های روی دیوار که با گل و مجسمه های آهنربایی تزیین کرده بودم و حال حالم از همه شان بهم می خورد.

میزناهارخوری چهارنفره را رد کردم و روبه روی یخچال امرسان سفید طرح فریزدار ایستادم و درب بالایش را گشودم که چشمم به شیر و خرما گره خورد.

لبم را جمع کردم و بطری شیر و بسته خرما برداشتم و ظرف شیرجوش را برداشتم و تمام شیر را داخلش ریختم و سپس روی اجاق گاز پایه دار روی میزی قرار دادم و زیرش را روشن کرده روی درجه ملایم گذاشتم تا سر نرود.

خرماها را شسته و هسته شان را برداشتم و با مقداری گردو همه را داخل میکس انداختم و روشنش کردم تا باهم یکدست شوند.

صدای چرخش میکسر خاطرات باهم بودنمان را زنده می کرد، وقتی خسته و کوفته از سرکار می آمدمی برایت با معجون های مقوی پذیرایی می کردم و شب هایی که از کمردرد ناله می کردی، دلم خون می شد و از آن به بعد هرشب قبل از خواب کمر و پاهایت را با روغن زیتون ماساژ می دادم و یادم می آمد که آنقدر خسته می شدی که در همان حال روی تخت خواب بی هوش می شدی.

کلاف

آهی کشیدم و زیر شیر را خاموش کردم و منتظر کمی خنک شود و سپس با گردو خرما مخلوط کردم و باز میکسر را روشن کردم...

معجون درون لیوان بلند شیشه ای ریختم و ظرف های کثیف را بی حوصله شستم و از آشپزخانه خارج شدم...
دستم را روی خوشخواب تخت فرو بردم و بی رغبت رویش دراز کشیدم و لیوانم را بالا آوردم و کمی مزه کردم.
نه مزه اون روزها را نمی داد.

پلکی زدم و غمگین زمزمه کردم:

اون موقع تو نازم می خریدی و به زور به خوردم می دادی تا از کار زیاد خیاطی ضعف نکنم.

دستم روی گردنم نشست، جای پلاک نداشته ام را لمس کردم، همانی که هدیه مادرم بود، بخاطر قبولی دانشگاه
ومن بخاطر زندگی مان مجبور شدم بفروشم و همین زندگی که جای خالی تو رو ناجور بهم یادآوری می کرد.
نگاهم به پرده حریر آبی آسمان با شاپرک های صورتی تزیینی رویش، دلم دوران افتاد.

معجون را جرعه جرعه می نوشیدم و نگاهم به عکس های تخته شاسی خودمان که هر کدام با لبخند گرفته بودیم،
بود و با حسرت چشمانت را هدف گرفته بودم نمی توانستم از چشمان عسلی ات دل بکنم.

نیش زدی کاری مرد من!

سرم را چرخاندم و به پنجره ای که ترق ترق قطرات باران مرا به دنیای جوانیم برد، دنیای که پر بود از دخترانه های
صورتی با مشغله های نابش و...

فلش بک

_ مامان!

مادرم بی توجه سرش را با دستمال که روی اجاق گازش می کشید، گرم می کرد که دستمال را از زیر دستش کشیدم و با ناراحتی سری کج کردم:

چرا آخه؟

تکانی خورد و چشم های مشکی اش را به نگاه غمگینم دوخت:

می گی من چی کار کنم؟

وقتی حاجی حرف تو گوشش نمی ره و می گه الا وبلا ماهو ر با حامد ازدواج کنه.

سرم را پایین انداختم تا متلاطم شدن نگاهم را نبیند و با صدای گرفته لبانم لرزیدند:

و... ولی من ازشون خوشم نمی آد.

دستی روی شالم بر سرم مادرانه کشید:

من بخاطر تو چند روزه با حاجی سرسنگین شدم ولی حاجی گوشش بدهکار نیست.

اشک گرم را میانه راه گرفتم و بی حرف پشت دستانم مالیدم و از آشپزخانه خارج شدم.

با ناراحتی وارد اتاقم شدم و سریع مانتوساده ی مشکی و شلوار پارچه ای مشکی ام را پوشیدم و با شال قهوه ای

سوخته با گرفتن کیف دستی ام در اتاقم را چفت کردم و با سری کج کردن، رو به مامان زهرا گفتم:

می رم کتابخونه و با فرشته، کمی دیر می آم.

صدایش نرم رسید:

باشه ولی قبل غروب اینجا باش، حاجی که می شناسی؟

پوزخندی زدم و چشمی بروز دادم و با پا کردن کفش های فلت از حیاط زیبا با آن همه گلدان هایش رد شدم و درب

بزرگ را باز کرده و سپس بی حوصله بستم و تلفنم را برداشتم و شماره فرشته را گرفتم...

کلاف

دستانم روی میز قرار دادم و رو به فرشته که بستنی قیفی اش را لیس می زد، خیره شدم:

خب؟

لبخند پهنی زد:

اگه من جات بودم با کله عروس اون حاجی خوش تیپه می شدم، بابا طرف خرش برو داره و خیلی هم پولداره... دیگه چی می خوای؟

سرم را با تاسف تکاندم:

مگه همه چی پوله؟

می دونی من دوست دارم همسر آیندم فقط بفکر آرامش من باشه و پولشم واسم ذره ای ارزش نداره.

پفی زیر خنده زد و با ته مانده های خنده به منی که دست به سینه اخم آلود نگاهش می کردم، زل زد:

خیلی رویایی فکر می کنی، (جدی شد) گشنگی نکشیدی تا این چرت و پرتا یادت بره.

یک تایی ابروم بالا رفت و تردیدکنان:

نکنه تو کشیدی؟

آهی کشید:

من که از بچگی زیر کتک بابام بزرگ شدم و دلم خوشه مامانمه، ولی اگه یه پسر پولدار به پستم بخوره، ردش نمی کنم.

مردد از آب زرشکم کمی نوشیدم و با چشم های تیره شده لب زدم:

خب توکه این همه رفیق بازی (دوستی با پسرهای مختلف) چرا یکی از همونا رو انتخاب نمی کنی؟

نیشخندی زد و باز بستنی اش بی خیال لیس زد:

اونا که به درد زندگی نمی خورن، اونا رو باید تیغ بزنی... درضمن پسرهرچقدر اهل عشق و حال باشه، بازم دلش می خواد زنش نجیب و... پوفی کشید و باچشمانی بی فروغ افزود:

خودت می دونی دیگه.

گرچه درک نمی کردم ولی ادامه حرفم را خوردم و بی میل نگاهم را به دور تا دور مغازه بستنی فروشی چرخاندم. من وفرشته مشتری پایه بستنی هایش بودیم و همیشه ظهرها خلوت می شد و ما بعداز تفریح ساده مان به سمت کتابخانه می رفتیم.

از جایم بلندشدم و که فرشته هم از جایش بلندشد:

این بار مهمون من.

لبخندی زدم و سری تکاندم و از مغازه خارج شدم و جلوی تابش مستقیم خورشید، عینک آفتابی ام را به چشمانم زدم و دست به سینه منتظرشدم تا فرشته زودتر بیاید.

یک باره موتوری از جلوی صورتم رد شد و با کنجکاوی زل زدم، ولی پندار نبود.

محکم زدم روی دستم و با گزیدن لب، چهره ام درهم شد:

شرم کن ماهور از کی تاحالا بی حیا شدی که پسرای مردم دید می زنی!

وقتی فرشته نزدیکم شد، لبخندپهنی کنج لبانش بود که مشکوک پرسیدم:

باز چه دسته گلی به آب دادی؟

با خرسندی خندید:

هیچی این پسره فروشنده بهم پیشنهاد دوستی داد و منم قیافه اومدم و گفتم خجالت بکش و ما مشتری هستیم و ازاین خزا و طرفم کپ کرد وهیچی!

پوفی کشیدم:

تو آدم نمی شی!

سه ساعت بعد...

از فرشته خداحافظی کردم و کیفم را محکم چسبیدم و از پیاده رو می گذشتم که شخصی صدایم زد:

خانم نیکو!

با تعجب و مبهوت شده کپ کردم، یک باره پندار جلوی رویم با نفس نفس ایستاد.

تا خواستم دهانم را باز کنم و چندتا ریچار بارش کنم، که دستانش را مقابلم گرفت.

جعبه ای معرق کاری شده با ظرافت خاصی به رنگ چوب سوخته ای که عجیب به دلم نشست اما، با چهره ای بی تفاوت از کنارش رد شدم.

کیفم را نگه داشت که سنگکوب شدم و با غیظ عقب برگشتم تا سیلی به صورتش بکوبانم که پیش دستی کرد و سربه زیر خشدار لب زد:

من برای اثبات نیتم رفتم پیش پدرتون حاج مرتضی نیکو.

دستم در میان راه خشک شد و با اخم و ناباور چند قدم عقب ایستادم و زل زدم:

چرا اینا رو به من می گین؟

سرش را بالا گرفت و مستقیم نگاهم کرد، درونم یک باره فرو ریخت و چیزی با قدرت عجیبی ته و مه های دلم را زیر و رو کرد.

احساس گرمی بیش از حدی حس می کردم و حس عجیب و در حین ناباور خوشایندی تمامم را در برگرفت.

نوع و نگاهش با من چه کرد که تمام جعبه گرفتم جلوی دود شد و رفت که چشمان عسلی اش دریای از نم گرفت و گرفته و دو رگه سرش را بالا گرفت و با حزون لب زد:

پدرتون وقتی فهمیدند من شاگرد مکانیکم و پدر و مادرم فوت شدند و سرمایه ای دم و دست نیست، دست رد به سینه ام زدند و خدا شاهده من برای شما تمام سختی های پیش راه رو تحمل می کنم فقط شما...

ناباور دسته کیفم را چنگ زدم:

شما پدر و مادرتون فوت شدند!

لبخند تلخی زد و این بار صدایش بوی حسرت و غریبانه می داد:

بله ولی به میل خودشون نبود، کشتنشون.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و کپ کرده لبانم روی هم لغزیدند:

چرا؟

فکش سخت و منقبض شد:

دیر وقته و خوشایند نیست با یه پسر غریبه توی کوچه... خب.

فهمیدم دوست ندارد چیز بیشتری بگوید و بی حرف پشت به او راه افتادم که این بار برای اولین بار صدایم زد:

ماهور خانوم؟

دستم روی قفسه سینه ام نشست و از این همه بی جنبه بازی قلبم گله مند شدم و با تشر ملایمی بدون برگشتن، گفتم:

خانم نیکو.

پشت سرم سرفه ای کرد و کنارم ایستاد و به نیم رخم خیره شد:

خانم ماهور نیکو... خواهش می کنم این هدیه ای رو، خودم با همین دستام جعبه ش درست کردم (تحلیل رفته) قبول کنین.

نگاهی به جعبه انداختم و با تشر عقم بی توجه راهم را ادامه دادم.

_ جان اون کسی که دوشش داری بگیرش!

پاهایم خشک شد و از حرکت ایستادم که با امید و شوق نزدیکم شد که بدون نگاه جعبه را گرفتم و دربش را باز کردم.

با دیدن دستبند ظریفی درونش با گل های پر پر شده، از داخل کیفم نایلونی برداشتم و دستبند ظریف را داخلش انداختم و سپس مقابل دست پندار گرفتم و بی محابا زمزمه کردم:

من به جواهرات علاقه ای ندارم و فقط چون زحمت کشیدین این (جعبه را بالا گرفته و تکانی دادم) رو قبول می کنم و ازتونم خواهش می کنم دیگه توی خیابون جلوی راهم سبز نشین که خوبیت نداره.

_ آخه...؟

صاف ایستادن و از میان نگاه کنجکاو عابران و بازای ها سربه زیر به راهم ادامه دادم و جعبه معرق کاری شده را محکم گرفته بودم و نمی دانستم برای چی از یک پسر غریبه هدیه قبول کرده بودم!

لبخند از روی صورتم محو نشدنی بود، وقتی کنج اتاقم بعد از شام پناه آوردم و جعبه پندار با لذت نگاهش می کردم. حس خوشایندی بود، این که کسی بفکرته و برات چیزی با دست های خودش بسازه.

جعبه بسیار با دقت و ظرافت معرق کاری شده بود و هوش از سرم برده بود و نمی دانستم پندار همچین هنری داشته و چنین مهارتی به رخم کشیده، لبخندم فرو دادم و دربش را گشودم و با دقت کاغذهای خرد شده رنگی داخلش ریخته و سپس روی میز لوازم آرایشی کنار آینه بزرگ قدی قرار دادم.

با شوق کش موهایم را باز کردم و با دست پنجه کشیدم، برس برداشته و نرم شانه می کشیدم و نگاهم تمام قد حول آن هدیه ناخواسته بود.

بعد از شانه کردن، تمام موهایم را به سه قسمت تقسیم کرده و سپس می بافتم و هرازگاهی جواب پیام فرشته را می دادم و نمی دانستم او چرا امشب هوس پیام دادن به سرش زده بود.

همین که روی تخت نرم و گرم دراز کشیدم و ملافه سبکم را رویم کشیدم، چشمانم با یاد چهره پندار بسته شد و نمی فهمیدم این پسر غریبه چرا خاطره اش محو نمی شد و عجین خاصی در فکر و افکارم زنده می شد.

صبح روز بعد...

خواب آلود در حالی که چشمانم را مالش می دادم وارد آشپزخانه شدم و بادیدن مامان زهرا لبخندنصفه ای زدم:

امروز چند شنبه است؟

متعجب نگاهم کرد:

پنج شنبه.

چندبار پلک زدم و بعد خمیازه ای کشیدم و دستم را بالا بردم و جلوی دهانم گرفتم:

مامان یه لقمه کوچولو درست کن، می خوام برم دانشکده بعدش بازار واسه پارچه واینا...

چینی به پیشانی بلندش داد:

خب بزار فردا برو امروز شلوغه.

سری تکاندم:

اوهوم، مامان فردا باهم بریم، چون جنس قلبی و اصلی درست تشخیص می دی.

چیزی نگفت که از آشپزخانه شدم و به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم...

مقنعه ام را سر کرده و با گرفتن کوله ام، عطر ملایمی روی خودم پاشیدم و از اتاق خارج شدم.

همین که مامان از روی این خم شد تا لقمه ام را بدهد، گوشه لبم را جمع کردم و مردد لقمه را گرفتم و خیره اش شدم:

چیزه ... مامان؟

پلکی زد: بگو.

بین گفتن و نگفتن تردید داشتم و نمی دانستم مادرم می داند یا نه و رویش را هم نداشتم تا با خود پدرم حرف بزنم.

مادرم که تردیدم را دید، مشکافانه خیره ام شد:

حرفی می خوای بزنی؟

نفس عمیقی کشیدم و تا آمدم دهانم را باز کنم، صدای پدرم از پشت سرم شنیدم و رنگ از رخم پرید.

آب دهانم به زور فرو دادم و سربه زیر سلامی فرستادم که جوابم را علیک سلام داد و از کنارم رد شد.

روی صندلی نشست و بدون نگاه بهم گفت:

بیا یه چیزی بخور دختر جوون.

دستی به مقنعه ام کشیدم:

ممنون ولی باید برم، آخه کلاس دارم.

_ کلاست دیر نمی شه و یکم دیر و یا زود جه توفیقی داره؟

پلکی روهم انباشتم و به مادرم خیره شدم که لقمه ام را داد و کمی صدایش را بلند کرد؛ تا به گوش پدرم برسد:
حاجی کلاسش دیر بشه، استادش راه نمی ده طفلکی و.

با لبخند از شان خداحافظی کردم و مقابل درگاه خم شدم و کفش هایم را برداشتم و سریع پوشیده واز میان حیاط
زیبایمان رد شدم...

بادقت تمام نکته های درسی را در کلاسورم نت برداری می کردم و گاهی هم سوالی از استاد که خانم نیمه مسنی
بود، می پرسیدم و او نیز با چهره جدی اش جوابم را می داد.

بعد از اتمام کلاس در محوطه فضای سبز دانشکده نشسته بودم و آرام آرام لقمه ام را می جویدم.

تا تلفنم صدایش در آمد و درحالی که دهانم را از خرده نان ها پاک می کردم، وصلش کردم:

الو؟

صدای به گوشم نرسید، که فکر کردم طرفم قطع کرده ولی تا آمدم بی خیال شوم؛ صدای مردانه ای به گوشم رسید:
سلام.

چندبار پلک زدم تا مسلط شوم و با صدایی که می لرزید، ابروهایم درهم کردم:

سلام، شما؟

مکشی کرد:

پندارصادقی.

خشک شدم و مغلوب شده با تپه پته دستم روی کاسه زانویم مشت شد:

کلاف

بله، بفرماید؟

نفس عمیقی که کشید، تن مرا هم سوزاند و رنگ را از رخم پرید.

_ می خواستم اگه ممکنه امروز عصر باهاتون صحبت کنم.

مانده بودم، چه چیزی می خواهد و با کمی معطلی پرسیدم:

اگه واجب نیست، بی خیال بشید.

سرفه ای کرد:

راستش یه اتفاقی افتاده که شما هم باید در جریان باشید.

سرم را مات زیر انداختم و گوشه انگشتم را زیر دندان کشیدم:

خب نمی شه بگین چی شده، آخه تا برسم که قلبم توی دهنم می آد.

صدایش بم و لحنش اطمینان بخش به گوشم رسید:

شما بیاین متوجه می شید.

سرسری خداحافظی کردم ولی تمام فکرم پیش او بود و نمی دانستم این دعوت یک باره اش به چه چیزی تعبیر کنم.

تا خود عصر نمی دانم کلاس هایم را چگونه گذارندم ولی هر لحظه مصمم تر می شدم به دیدن این پسر غریبه آشنا

بروم.

غریبه ای که از حس های که در کنارش بهم منتقل می شد، واهمه داشتم و دل و دینم را می ربود.

آدرس برایم فرستاده بودو با دیدن نشانی فهمیده بودم، محل کافه ای هست در نزدیکی های دانشگاه!

وقتی بی خبر به کافه رسیدم، در کمال ناباوری او را کنج کافه در قسمت دنجی یافتم و وقتی او را که کمی بیشتر به خود رسیده بود و لباس هایش نو و موهایش را رو به بالا حالت داده و ادکلنش..

.

سه باری که دیده بودم، هرگز اینگونه ندیده بودم وقتی با هزار شرم و نگرانی مقابلش ایستادم او تنها با لبخند جذابی شاخه گلی از رز سرخ زیبا مقابل صورتم گرفت.

گنگ و گیج شده بودم و بدون اینکه گلش را از دستش بگیرم، رو به رویش روی صندلی نشستم و سرد گفتم:
خب؟

دستش را با لبخند کجی پس کشید و سر جایش نشست، حواسم به واکنشش بود که مدام پایش را روی زمین می کوبدو یا دستش را مشت و باز می کرد.

اگر پدرم می فهمید، تک دخترش با پسر غریبه ای در کافه ای است؛ قطعنا سرم را می برد و چراکه خاندان نیکو این گونه سربه خودی را شایسته نمی دانست و باعث سرافکندگی خاندان و شخص پدر می دانستند.

استرس داشتم و ضربان قلبم تند و محکم می تپید و هر لحظه هراس پدرم را داشتم که سر می رسد و سرم را می برد و تخت سینه ام می گذارد!

حالت مضطرب پندار برایم جالب بود ولی او که کسی را نداشت تا از او واهمه داشته باشد!

دستمالی از جیبش در آورد و روی پیشانیش کشید و نفس عمیقی کشید:

— من می خواستم بدونم نظر شما در مورد ازدواج با من چیه؟

تعجب کردم و با چشمانی حدقه زده، لبانم باز شدند:

خب... خب با پدرم حرف بزنید نه...!

پلکی زد:

من با پدرتون صحبت کردم و اون روزم بهتون گفتم ولی جوابش یه کلام بگو (تحلیل رفته و غمگین) نه.

به پشت صندلی تکیه زدم:

وقتی جواب رد دادند، دیگه چه کاری از دست من ساخته اس؟

لبخند مضطربی زد:

ولی من خیلی خاطرتون می خوام.

حس گرما و شرم و حیای دخترانه ام باعث شد، قرمز شوم و با صورتی گلگون سرم زیر بیندازم.

پیشخدمت نزدیکمان رسید و متواضع فقط درخواست یک لیوان را دادم.

پندار گمانم فکر می کرد، من رو در وایسی دارم که خودش دو قهوه ترک سفارش داد، ولی نمی دانست من عاشق طمع مطبوع و رایحه خوش قهوه هستم.

سکوتم را دید، آرام شروع کرد:

من از بچگی روی پای خودم بزرگ شدم و از اون جایی که با اوستا تقی کار می کردم، از همون بچگی زیر دستم گرفت و گذاشت درس بخونم و تا لیسانس مهندسی مکانیک خوندم و همون جا توی گاراژ اوستا زندگی می کردم و شبها دانشگاه شبانه می رفتم و روزا هم کار می کردم...

با آمدن پیشخدمت سکوت کرده و من نیز زیر چشمی کمی براندازش کردم و توی دلم به تلاش و سخت کوشی اش تحسین کردم.

وقتی پیشخدمت رفت، لیوان آب را برداشته و مقابلش گذاشتم:

برای شما سفارش دادم... آخه فکر کنم خیلی سخته گفتن این حرف ها به دختر غریبه!

با لبخند طمانینه لاجر سرکشید و حدس می زدم، بخاطر اضطراب و هیجان عطش زیادی داشته و با لبخند کم رنگی بطری کوه نوردی ام را در آورده و مقابلش گذاشتم:

اگه تشنگی تون رفع نشد، اینم هست.

قدری سرش را بالا گرفت و نگاه مان باهم تلاقی کرد و عجیب و خیره میخ نگاهم شد که دستپاچه عقب کشیدم و دستم را روی ران پایم مشت نگه داشتم و سرم را پایین انداختم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

روزهای سختی بود تا این که مدرک لیسانسم گرفتم و حالا واسه خودم شدم مهندس گاراژ... حقوقم خداروشکر کفاف زندگی رو می ده ولی نمی دونم می تونم اون جوری که خانواده تون؛ توی مرفه بودین... هیچ کس ندارم تا باهام بیاد خواستگاری و پدرتون هم کلن حتی اجازه نداد، من حرف از اومدن بزنم... نه فامیلی دارم نه حتی آشنایی به جز اون بالایی...

سرش را پایین انداخت و با قهوه اش بازی می کرد، حقیقت دلم برایش خیلی سوخت، ولی باعث نشد با ترحم نگاهش کنم و در عوض قهوه ام را کمی مزه کردم تا جملات به مغزم خطور کند.

پلکی را آرام بالا بردم و کمی نرمش نشان دادم:

همینا درست ولی چه کاری از دست من بر می آد؟

یک باره یادم آمد که شماره ام را دارد و با اخم در حالی که زیر نظر گرفته بودم، سری کج کردم:

کلاف

راستی شمارم از کجا گیر آوردین؟

کمی از قهوه اش را نوشید و زوم چشمانم لب زد:

از دوستتون.

باچشمانی ریز کمی فشار آوردم که در حین ناباوری پرسیدم:

فرشته!؟

لبش را جمع کرد:

اولش بهانه می آورد ولی وقتی بهش گفتم خیلی ضروری، قبول کرد بهم بده که خب...

سرش را زیر انداخت:

می دونم کار درستی نبود ولی باور کنید، بدجور بودم... حالم دست خودم نبود و هر لحظه نگران بودم که...

بقیه حرفش را خورد و می دانستم منظورش دقیقن چی بود و چی هست!

با خیرگی چشم از قهوه ام برداشته و کیفم را از روی صندلی بغل چنگ زدم و از جا برخاستم و همزمان هم رک

جوابش را دادم:

متاسفانه منم نمی تونم جلوی حاج بابام حرفی از خواستگار و این، چیزا بزنم... آخه توی خانواده ما همیشه حرف،

حرف حاج بابا بود و ...

نفس عمیقی کشیدم و شرمگین ایستادم:

بهر حال ممنون بخاطر دعوتتون و...

_ این قهوه ... (پلکی آرام بستم) ان شاء الله شما هم یه دختر مناسب برای خودتون پیدا کنین.

تمام...

جووری غلاف در دست گرفته بودم و حتی ابرایش آرزوی دختر دیگری کردم که یعنی نشدنی، یعنی بشو نیست...

ضربان قلبم چه تند و کوبنده خودش را نشان می داد و من باید چشم می بستم روی این پسر زیادی غریبه آشنا.

نفسم را آه مانند رها کردم و از کافه بیرون زدم تا به ایستگاه عمومی سریع برسم تا غروب نشده و بازخواست نشوم، هر چند دختر حاجی بی اجازه پدر و مادرش سنت کشی کرده، ولی شاید ته و مه های دلم آرام می شد با دیدن پسرک آشنا...

گرچه بهتر نشد هیچ، بلکه حس خاص و متفاوتی گریبان گیر شده بود و نفسم را بند آورده و بغض بیخ شاهرگ گلویم پمپاژ می شد.

کاش می توانستم برای دل خودم کاری کنم، کاش...

کلید را درون مغزی در انداخته و چرخاندم و سپس با کمی هل دادن، درب را گشودم و وارد حیاط بکر مامان زهرایم شدم.

خانه دار به تمام معنا بود و همیشه غذای نذری داشته باشیم خودش درست می کند و به احتمال قوی که آخرفته که میلاد و مبعث حضرت محمد (ص) و هستند، می خواهد مثل هر سال برایش عدس پلوی معروفش را طبخ کند و تمام خانم های فامیل و آشنایان هم دعوت هستند.

دستی به برگ های شاداب گل ها کشیدم و با فکری مشغول از سه پله بالا رفته مقابل در حال ایستادم و با پشت پا کفش هایم را خم کرده و در آوردم.

درب را باز کردم که حجم از خنکی که از کولر گازی نشات گرفته بود، به صورتم خورد.

داخل حال شدم و با دیدن امیرحسین لبخند پهنی زدم و بی حرف نزدیکش شدم.

سرش روی مجله ای بود که احتمالاً در مورد اقتصاد این جور وچیزا بود، گرم می بود که دستم را آرام دور گردنش انداخته و دم گوشش لب زدم:

سلام داداشم... خوشگل مامان.

سرش را بالا گرفت و دستش را روی سرم گذاشت:

سلام نازی مامان، خوبی؟

لبم را جمع کردم:

خیلی، کجای پیدات نیست؟

صدای هنگامه از پشت به گوشم رسید:

به شوهر من خرده نگیر که سرش شلوغه که شبا اونقد دیر می آد خونه که من و این عروسک خوابیم.

لبخند دندان نمایی زدم:

عزیزم... الهی!

با تشر مصنوعی با آرنج به شانه امیرحسین کوباندم:

چرا اونقد دیر می ری که عروسک و مامانش بخوابن!

وای وای فردا جواب هنگامه موقع پل صراط چی می دی؟

امیرحسین خندید و محیای عزیزش را از دست هنگامه گرفت و در آغوش کشید و نرم نرم قلقلکش می داد.

چشمک بامزه ای حواله هنگامه کردم:

من که چشمم از امیرحسین آب نمی نوره.

سریع چشمان امیرحسین گرد شد:

برای چی؟

دستانم را دراز کردم و حالت نمادین سرم را کج کردم:

آخه هنگامه چرا باید پاسوز گرفتاری های تمام نشدنی تو بشه؟

تا جوونین باید کنارهم باشین وگرنه که توی پیری صفا نداره.

_ ماهور عیبه، هیس!

باتشر مادرم لبم را نرم گزیدم و شانه ای بالا انداختم و نزدیک شدم:

خب مامان شما نصیحتش کن، والا من اگه شوهرم اینطوری باشه حالش می گیرم.

باز تشر مادرم را به جان خریدم که برایم چشم و ابرو آمد:

ماهور برو اتاقت و لباس عوض کن.

دستم را روی چشمم گذاشته و حالت تعظیم را ادا کردم:

به روی چشمم، تو نزن من دربست غلامت حلقه به گوشتم.

بلاخره لبخند کم‌رنگی کنج لبش رخ‌نمایی کرد که، با خیال راحت وارد اتاقم شدم؛ ولی خدا می‌داند چقد فکرم پیش آن غریبه بود که عجیب حرف‌هایش به دلم نشست و تمام مدتی که مقابلش بودم به عمق چشمانم خیره نشد جز یک بار... که آن هم...

آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

وقتی بابا آب‌پاکی روی دستش ریخته دیگه این جوونه زدن مهرش توی قلبم چی می‌گه؟

اما چه کسی از آینده و معیشت الهی خبر دارد که ماهور باخبر باشد، سرنوشت برایش از قبل رقم خورده و او در سختی‌های طاقت‌فرسا می‌تواند تاب بیاورد و جلوی حوادث پیش و رویش را بگیرد؟

آغاز فصل دو

سربه‌زیر شال‌گلی‌په‌ای ام روی سرم انداخته و سینی‌کنده‌کاری شده حاوی چای‌های خوش‌رنگ را در دستانم گرفتم و از آشپزخانه خارج شدم و آرام آرام سمت مبلمان‌ها راه افتادم و به نرمی جلوی همه خانم‌های فامیل و آشنا تعارف می‌کردم.

همه با تواضع جواب سلامم را می‌دادند و گاهی هم خوش‌وبش ساده‌ای می‌کردند و از درس و دانشگاهم می‌پرسیدند.

نگاهم به هنگامه بود که با محیا دیس بلوری که شیرینی‌های تر را تعارف می‌کرد.

همین که صاف ایستادم، سینی خالی را در دست گرفته و از میان خانم‌های مسن و جوان رد می‌شدم و گاهی هم سلام می‌کردم.

هنگامه با دیدنم چشمک ریزی زد و با دیس خالی داخل آشپزخانه شد و همزمان که پفی کرد:
از پا افتادم.

لبخند کمرنگی نثارش کردم:

خب محیا بده به امیر حسین اونکه قرار نیست آشپزی کنه.

نوچی کرد:

نه بابا زشته جلوی اون همه مرد، فقط امیر بچه بغل باشه.

سری به تفهیمیم تکان دادم و از یخچال تکه های یخ را در آوردم و داخل پارچ انداخته و سپس شربت آماده شده را درونش ریخته و با قاشی هم زدم.

بعداز حاضر کردن شربت و پر کردن دیس شیرینی های تر و تازه که حسابی شهد رویش خودنمایی می کرد، همراه هنگامه از آشپزخانه خارج شدیم.

حیاط باصفای مامان زهرا، در ازدحام بود و خانم های مسن فامیل همه دور دیگ نذری جمع شده بودند و هرکدام ذکری زیرلب زمزمه می کردند و از پرودگار حاجت می خواستند.

مامان زهرا را دیدم که با نجمه خانم مادر حامد حرف می زد و به گمانم در مورد مراسم خواستگاری فرداشب صحبت می کردند.

هنگامه جلوتر رفت تا سلام وعلیک کنند و من نیز سر دیگ بزرگ ایستادم و دست به درب دیگ گذاشته و از ته دل آرزو کردم.

چشمانم را بسته و زیرلب نجوا کنان لبانم لغزیدند:

الهی من پسر حاج رسول نمی خوام... اگه قراره ازدواج کنم، خواهش می کنم با کسی سرنوشتم را رقم بزن که عاشقانه دوستم داشته باشد و...

با صدای نجمه خانم ذهنم پر کشید و مات به او که با لبخند پهنی نگاهم می کرد، چشم دوختم:

بله؟

چادر سفیدش را دورش چفت کرد و با تن بلندی گفت:

می گم واسه حامدم دعا کن، طفلک دو هفته دیگه مناقصه داره.

خشمم را سرکوب کرده و چشم تصنعی حواله اش کردم و در دل افزودم:

خدایا این نجمه خانم هیچ وقت مادر شوهر من نشه!

لبم را گزیدم و چشم از دیگ گرفتم و سرم را بالا گرفتم که دیدم همه یک طوری نگاهم می کنند.

متعجب کنار هنگامه رفته و دم گوشش پیچ پیچ کردم:

اینا چرا اینطوری بهم زل زدن؟

خنده ریزی کرد و سر محیا را با دست شانه زد:

خب وقتی جلوی اون همه خانوم می گه واسه پسرم دعا کن خب، خودت تهش بخون.

چشم در حدقه چرخاندم:

هنوز که چیزی معلوم نیست... چرا ولسه خودشون می برن و می دوزن!

شانه ای بالا انداخت:

والا نمی دونم.

چهره ام درهم شد و با غیظ عقب کردم که چشمم در دو چشم عسلی گرفتار شد.

امکان نداشت خودش باشد!

دو وسه بارپلک زدم بلکه خیال و توهم بوده باشد، منتهی خودش بود و با تیپ رسمی تر از قبل، پیراهن چهارخانه سفید و سبز که خیلی به چهره و چشمان عسلی اش می آمد و شلوار کتان قهوه سوخته... آستین هایش را تا آرنج تا زده بود و با امیرحسین مشغول بود.

نمی دانم سنگینی نگاهم را فهمید یا خیرگی ام را که سرش را کج کرد و با دیدنم لبخند محوی کنج لبانش نشست و سریع نگاه دزدید تا امیرحسین متوجه نشود.

خیلی کنجکاو شده بودم و بادیدن پندار، ضربان قلبم بالا رفته بود و پشت لاله گوشم داغ شده و پاهایم به زمین چسبیده بود و توان حرکت نداشتم و حقیقتش نمی توانستم دل بکنم از کنجکاو و هیجان قابل وصف.

همین که هنگامه نزدیکم شد، هول کرده سرم را زیر انداختم و به سمت هال راه افتادم که صدای امیرحسین مانع شد.

_ آجی؟

اوج بی قراری قلبم از ترس و وحشت حرف های پندار بود که با فرو بردن آب دهانم با رنگی پریده به پشت برگشتم و نگاه هراسانم را به امیدحسین سوق دادم.

سرش را برایم تکان داد، که با نفس عمیقی پلکی زدم و با چند گام نزدیکشان شدم و کنار امیرحسین ایستادم: سلام.

پندار آرام جواب سلامم را داد، که امیرحسین دستی به شانه پندار زد:

آجی پندار جان الان تازه رسیدن و خسته...

به چهره سوالی ام خیره شد و خندید:

پندار مکانیکه و من همیشه ماشینم می برم پیشش، داشتم می گفتم تازه از راه رسیده و می خواست بره ولی امروز ما نداری داریم و با اصرار قول داده بمونه... الانم ازت می خوام شربت و یه چیز شیرین برای این رفیقمون بیاری تا گلوی تازه کنن.

با لب های لرزان چشمی زمزمه کردم و به عقب برگشتم و راه افتادم.

تمام مدت نگاه سنگینش را حس می کردم، نوع نگاهش نه هوس بود و نه حتی از روی علاقه، خاص بود مرموز و نمی توانستم درکش کنم.

دختر خاله و دختر عمه ها همه بودند و از خانم ها تازه از راه رسیده پذیرایی می کردند، دستپاچه سینی کوچکی برداشتم و درون یک لیوان شیشه ای کریستالی شربت پرتقال ریخته و به همراه بشقاب شیرینی تازه، چادرم را دورم کیب کرده و سینی را روی کف دستانم نگه داشتم و راه افتادم.

همین که نگاهم به اطراف چرخاندم، پندار را روی تخت کنار ایوان یافتم در حالی که نگاهش به حیاط بود و چشم بر نمی داشت، سینی مقابلش با متانت گذاشتم:

خوش اومدین.

تا عقب گرد کنم، شتاب زده لب زد:

ماهور خانم؟

جانم را می خواست بگیرد که بی محابا نامم را بر زبان می آورد.

دویدن خون در جای جای صورتم و گلگون شدنش را به خوبی حس می کردم، شرمگین مقابلش ایستادم و بله ای بلغور کردم.

کلاف

سرفه ای کرد، تا صدایش صاف شود:

بخشید که با دیدنم...

خوب هستین؟

چرا باقی حرفش را بلعید!

به زور چشم بستم:

خیلی ممنونم.

بلا تکلیف ایستاده بودم که نفش را سریع بیرون فرستاد:

من منتظرم حاج نیکو بیان تا باهاشون بازم حرف بزنم.

رنگ از رخم پرید و کپ کردم و با من من دستی به گوشه چادرم کشیدم و نگاهی همزمان حواله حیاط و ازدحام کردم:

نه تورو خدا... امروز واسه بابا خیلی مهمه و ممکنه با اصرار تون عصبیش کنین.

لبخند اطمینان بخشی زد و محجوب نجوا کرد:

منم واسه خاطر مهم بودن امروز و میلاد منجی عالم می گم بلکه کوتاه بیاد و بزاره که ما باهم...

_ ماهورا!

خشکم زد و گویی تنم را زیر انبوی از ولتاژهای قوی کشانده بودندو تنم را سرد شده بود و چشمانم مات ماند.

زیر لب فاتحه ام را خواندم، پروردگارا صدای پدرم بود، که با لحن تعجب و خشنی نامم را بر زبان آورد.

کلاف

بی شک رنگم به سفیدی می زد، که پندار هم نگران نگاهم می کرد و قبل از این که من حرفی بزنم؛ پندار از جایش برخاست و با خونسردی قامت راست کرد:

سلام علیکم حاج آقا.

صدای پدرم کلفت تراز معمول به گوشم رسید:

علیک سلام، جوون این جا چکار می کنی؟

پندار از همان فاصله که نیم گاهی حواله ام کرد و سپس نگاهش را به پدرم سوق داد:

با امیرحسین کار داشتم و این که امروز میلاده و چه روزی بهتر از امروز!

وای خدای من!

دستم را از زیر چادر روی قلبم نهادم و نفس عمیقی کشیدم، پدرم با غیظ مخاطبم قرار داد:

ماهور تو چرا خشکت زده!

زودباش برو چای تازه دم بیار واسه حاج رسول و پسرش، زود باش.

تا اسم حاج رسول آمد، دستی که روی قفسه سینه ام بود؛ مشت و گره خورد و با چهره ای ناراحت و لبانی دوخته شده سری تکان دادم و شتاب زده از کنار پدرم گذشتم...

با خودخوری چای خوش رنگی درون استکان های شفاف و درخشان مامان زهرا ریخته و با حرصی انکار شده بود، لبم را گزیدم:

خوشی به ما نیومده، امروزم باید روزم خراب کنن!

ای خدا.

چادرم را جلوتر کشیدم و سینی برداشتم، نگاهی به بشقاب شیرینی و چای وقنداق انداختم تا کم و کسری نداشته باشد.

با خیالی جمع از میان حال گذشتم و پرده توری کنار زدم و جلوی درگاه ایستادم؛ پدرم را بیابم.

روی صندلی و میزهای تعبیرشده مهمان ها نشسته بودند، ناخودآگاه نگاهم را به کج کردم به سمت چپ ایوان تا پندار را دریابم، با دیدنش آن هم کنار امیرحسین لبخند کمرنگی روی لبانم نشست.

حقیقتش را با آمدن پندار به این خانه و زندگی حال و هوایم عوض شده بود و هنگام تشر پدرم هم طوری زیرکانه مرا از توییخ پدر نجات می دهد که هنوز در هنگ بوده و باورم نمی شود.

بی معطلی سینی را محکم گرفته و به جانب پدر و مهمان هایش راه افتادم و بماند حامد هم با دیدنم لبخند کمرنگی به رویم پاشید که از چشمان تیزبین پدر دور نماند.

همین که خم شدم تا سینی را وسط بگذارم، پدرم آرام دم گوشم زمزمه کرد:

از اون پسره فاصله بگیر.

با چشمانی درشت و لبانی نیمه باز با چهره سوالی زل زدم که با چشم به ایوان اشاره کرد.

سیبک گلویم تکان خورد و زیرلب آرام چشمی نثارش کرده و از میزشان دور شدم.

تمام حواسم به ایوان بود و نمی دانم صحبت هاش در مورد چه بود که امیر حسین این گونه با او گرم گرفته بود و او نیز با لبخند ملیحی جوابش را می داد.

دلیم غنچ رفت که او این گونه با امیرحسین گرم گرفته و از پيله تنهایی در آمده، نداشتن پدر و مادر و این همه سال تنهایی او را منزوی کرده بود و می دیدم همانند بقیه پسرها سر و گوشش نمی جنبید و فقط دلش هوای دخترکی را کرده بود که پدرش او را لایق خاندان نیکو نمی دانست.

دستانم را درهم قلاب کرده کنار مامان زهرایم ایستادم:

چیزی لازم ندارین؟

مامان زهرا لبخند شیرینی میهمانم کرد:

چرا گلم، می شه برامون شربت خنک بیاری؟

نمکین خندیدم و از مقابل دیگ بزرگ مسی گذشتم و باز وارد حال شده و این بار برای همه خانم های حیاط به تعداد شربت درون لیوان ریخته و به علاوه پارچ شربت تا هر کدام خواستند برای خودشان بریزند.

به پرستو دخترخاله ام اشاره کردم:

دستم پره، می آی پیش حاج خانم های حیاط ببریم؟

سری تکاند و پارچ را گرفت و هردو از میان گفت و گوهای خانم های حال گذشتیم و با پا کردن دمپای به سمت مامان زهرا راه افتادیم.

همه با دیدنم لبخندی زدند و با عطش لیوان ها را برداشته و لاجرعه سرکشیدند و هر کدام برایم دعای بخت و عاقبت بخیری می کردند.

چشمانم امروز بی حیا شده بود و مدام نگاهش سمت پندار و امیرحسین هرز می رفت و با گزیدن لبانم خود را منع می کردم.

دلبرانه گونه هایم رنگ گرفته بود و حس خوشایندی چند شب پیش دوباره سراغم آمده بود، گرچه پدرم مرا منع کرده بود ولی نمی توانستم جلوی ضربان قلبم که بادیدن پندار تندتر از معمول می تپید، را بگیرم.

موقع باز کردن درب بزرگ دیگ مسی که با آرد درش را چفت کرده بودند تا مبادا داخلش بادی، چیزی نفوذ کند.

تمام افرادی که داخل حیاط بودند، نزدیک دیگ نذری آمده و هرکدام زیرلب ذکر می گفتند، در بین زیرچشمی به پندار که کنار امیرحسین ایستاده بود و دوقدم کنارش هم، حامد و حاج رسول و سپس پدرم ایستاده بودند، زل زدیم.

در دلم غوغایی بود و ناخواسته در دلم گفتم:

کاش بابا قبول می کرد.

سرش پایین بود و چشمانش بسته، حامد بیخیال نگاه می کرد و گاهی کلافه به ساعت مچی چرمی اش چشم می دوخت، می دانستم از اینکه ایجا آمده؛ به سطوح رسیده و طاقتش طاق شده است.

_ صلوات محمدی بفرستین.

باصدای پدرم همه صلوات فرستادند و مادرم کفگیر بزرگی از جنس مسی برداشت و کم کم بشقاب ها پر می شدند و برای همسایه در ظروف یک بار مصرف نذری پخش می کردند و برای اهالی هال و حیاط هم در بشقاب های چینی مامان زهرا.

فضای حیاط پر از رایحه خوش عدس پلوی مامان زهرا شده بود و همه با شوق دست به دست همه داده بودیم تا نذری به عالی ترین شکل برسد.

متوجه پندار شدم که رو به امیرحسین می گوید:

پس باهات می آم تا توی پخش کردنش شریک شم.

امیر حسین آدم بی دروایسی بود و خیلی راحت قبول کرد و دو کیسه پراز ظرف های یک بار مصرف نذری را به دست پندار سپرد و هر دو باهم از حیاط خارج شدند.

نفس عمیقی توام کشداری کشیده و سینی بزرگ بشقاب ها را در کف دستانم گرفته و از میان خانم ها رد شدم و با چندگام از پله ها بالا رفته و سینی را در دست دختر خاله ها سپردم و پشت بندش سینی خالی را از دختر عمه ام نوشین گرفته و باز به سمت مامان زهرا راه افتادم...

دل نگران بشقاب غذایم که دست نخورده شده بود، کنار گذاشتم و دو ظرف یک بار مصرف عدس پلو را زیر کابینت قرار دادم.

همه مشغول تناول غذای نذری شده بودند و من بی جهت به چشم انتظار امیر حسین و پندار حتی لب به غذایم نزدم.

با حالی گرفته از آشپزخانه خارج شدم و به سمت حیاط مان که خلوت شده بود، قدم برداشتم و بادیدن مامان زهرا که با خاله ام (خواهر مامان زهرا) نشسته بود و دستش روی کاسه زانویش بود و مدام ماساژش می داد، رنگم پرید و هراسان نزدیکش شدم.

_ مامان باز زانوتون درد گرفته؟

بادیدنم لبخند خسته ای زد:

نه مامان زیاد سرپا و ایسادم واسه اونه وگرنه طوریم نیست.

با نگرانی خم شدم و با دستانم زانوهایش را نرم مالش می دادم و همزمان هم پرسیدم:

امیر حسین کجا رفته؟

تا آمد چیزی بگوید، گل از گلش شکفت و لبخندشیرینی زد:

بچم حلال زاده است، ببین تا حرفش شد... خودش اومد.

سراسیمه و هول شده گردنم را صد درجه چرخاندم، با دیدن لبخند محبوب پندار و چهره شنگول امیرحسین نفس آسوده ای کشیدم.

چادرم را کمی مرتب کرده و لبخندم را پنهان کردم، از شادی آنها خشنود شدم.

_ مامان دو بشقاب پر بریز که دیگه نا نداریم.

مامان زهرا لبخندملیحی به صورت پسرش پاشید:

قبول باشه و اجرتون با خود پیامبر.

تا خواست از جایش بلند شود، من بی درنگ از جایم برخاستم و هول شده لب زدم:

من می ریزم.

شتاب زده کفگیر را گرفته و دوبشقاب چینی برداشته و رویش را پراز عدس پلو کرده و سپس گوشت چرخ کرده و برنج زعفرانی رویش را هم اضافه کردم و رو به امیرحسین سری کج کردم:

همین جا بزارم یا ببرمش بالای ایوان؟

امیرحسین نگاهی به خاله انداخت و لبخندی زد:

همین جا می خوریم.

سپس دو صندلی و میزی را به کمک پندار کشید و بشقاب ها را هم از دستم گرفت.

نگاهی به پندار کردم که پیشانیش عرق کرده بود، لب زیرینم را جویدم و بی حرف از پله ها بالا رفتم.

مستقیم به آشپزخانه رفته و جعبه دستمال کاغذی و بطری دوغ نعنایی از یخچال برداشتم و روی یک بشقاب هم سبزی تازه ریخته و همه را زیر چادر پنهان کردم و از حال رد شدم.

پندار برای بار اول بود که به منزل حاج نیکو آمده بود و شایسته پذیرای ساده از او که، کمکی هم کرده؛ درست نبود و باید پذیرایی مقبول می شد.

با لبخند کمرنگی بطری دوغ و بشقاب سبزی تازه مقابل امیر و پندار گذاشتم و دستمال را هم مقابل پندار قرار دادم، امیر حسین یک تایی ابرویش بالا فرستاد:

چه عجب!

آب دهانم را به زور فرو دادم و نگاه نیمه و نصفه ای هم حواله پندار که سرش پایین بود، کردم و نزدیک مادرم شدم.

خاله ام که زنی شاد و اهل بگو و بخند بود و هشت سالی هم از مامان زهرایم کوچک تر بود، تکیه ای پراند:

بین ماهور چقد هوای دادشش داره؟

لبخند کمرنگی زدم و ساکت مشغول جمع کردن بشقاب ها و بقیه وسایل های ریخت و پاش ها شدم.

متوجه پندار بودم که امروز با متانت و سنگین برخورد می کرد و گمانم همیشه این گونه بود.

مادرم سرفه ای کرد و دستش روی زانویش کشید:

پسرم چقد ساکتی، پدر و مادر خوبن؟

دستم از حرکت ایستاد و نشسته به پندار خیره شدم، برایش سخت بود حرف زدن از پدر و مادری که دیگر نیستند و نبودنشان توی ذوقش می زد و می دیدم قاشق در دستش معلق مانده و لبانش نیمه باز.

بالطبع پی بردن به عمق درد قلبش کار دشواری نبود که می دیدم چشمان عسلیش هوای باریدن دارد و او عجیب خود داری می کرد و سبک گلویش مدام تکان می خورد.

حال با سکوت طولانی همه دست از خوردن برداشته و به پندار خیره شده، کاش می توانستم تسکینی برای درد قلبش باشم گرچه...

— فوت شدن.

همه مات شدند و او با لبخند تلخی قاشق نیمه پرش را روی بشقاب گذاشت و سرش را زیر انداخت و نرم و گرفته افزود:

خیلی بچه بودم که فوت شدن و من از بچگی تنها زندگی می کنم.

مادرم متاسف سرش را تکان داد:

توروخدا ببخش پسر، نمی دونستم... خدا پدر و مادرت کنار پیامبر و ائمه ع محشور کنن.

پندار سربه زیر محبوب زمزمه کرد:

خیلی ممنونم حاج خانوم.

مادرم که تحت تاثیر پندار و سرنوشت تلخش قرار گرفته بود، لبخند شیرینی زد و از ته دل گفت:

پسرم توام مثل امیرحسین می مونی، از امروز من دو تا پسر دارم و هروقت خواستی بیا اینجا و اینجا مثل خونه مادرته.

پندار سرش را مات و ناباور بالا گرفت و می دیدم بنفشه زده در کاسه چشماهایش ولی صبوری می کرد.

— نمی دونم چی بگم حاج خانوم.

مادرم لبخند محوی زد:

می فهمت چون منم سایه پدر بالای سرم نبوده و مادرم من و خواهرم فاطمه (خاله کنار مادر ماهور نشسته) تنهای بزرگ کرد و خیلی سخت بود ولی اون شیر زن بود واسه خودش و با چرخ خیاطی و هنرش مارو با چنگ و دندون بزرگ کرد... روح شاد مامان جانم.

قطره اشکی از چشم چپش چکید که مغموم و گرفته بلندشدم و پشت شانهِ هایش ایستادم و با ناراحتی شانهِ هایش را مالش می دادم.

_ این دختر و می بینی؟

پندار با دست مامان زهرا که بهم اشاره می کرد، خیره شد عمیق و پرنفوذ.

_ این دختر درست مثل مادرمون می مونه، یعنی مثل مامان خدایامرزم عاشق خیاطی بود و اخلاق و منش کپی اون خدایامرزه.

خاله فاطمه ام سرش را تکان داد:

درسته آبجی من هروقت دلم برای مامان تنگ می شه... اینجا می آم تا با دیدن ماهور رفع دلتنگی کنم.

از شرم سرم را زیر انداخته و گوشه لبم را گزیدم و حس مطبوعی در دلم دویده شد و گرما را با جان و دل احساس می کردم.

پس از اتمام مراسم و جشن و ملودی همه عزم رفتن کردند و فقط هنگامه و خاله فاطمه و دو دخترهایش لاله و سلاله ماندن تا به تمیز کردن منزل کمک کرده باشند.

هنگامه محیا را دست امیرحسین سپرد و همراه سلاله راهی حیاط شدند، من و لاله هم ماندیم تا حال را دستمال و جارو برقی بکشیم و مامان زهرا و خاله فاطمه هم در آشپزخانه بودند.

حال بسیار بزرگ بود و چهار فرش دستباف کرمی دوازده متری پهن شده بود و مبل های سلطنتی روی پارکت ها گوشه حال به سلیقه مامان چیده شده بود.

دستمال های نرم ونخی را برداشتم و از اول تمام چیزهایی که گرد گرفته و یا روی تمام دسته های که بیشتر دست زده شده باشد را دستمال می کشیدم و وسواس گونه میزهای شیشه ای مقابل مبل ها را محکم می سابیدم،

گاهی زیرلب ملودی امروز را زمزمه می کردم و لاله هم با حوصله بشقاب های کثیف و دستمال های کاغذی را جمع می کرد.

بعد از یک ساعت سابیدن، جاروبرقی از داخل کمد دیواری برداشتم و فیوزش را زده و شروع کردم...

با نفس سنگین و هرم تندشده ام جارو برقی را سر جایش گذاشته و دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم، هوا گرم شده بود و نمی توانستم موقع جارو کشیدن، کولر روشن کنم.

صاف ایستادم و قلنج کمرم را گرفتم:

آخیش.

_ خسته نباشی مادر، بیا اینجا چای تازه دمه.

من و لاله نگاهی بهم کردیم و سپس به وارد آشپزخانه شدیم.

چای خوش عطر مامان زهرا همراه شیرینی های تازه و خرما باعث ضعف دلم شد و با اشتها یک دانه شیرینی برداشته و گازی بهش زدم و با ولع می جویدم، چشمانم با حالت خواب آلود در آمده بود، که مادرم خندید:

فکرکنم هم خسته ای وهم خواب می آد.

پلکی سنگین روی قرار دادم:

صبح زود بیدار شدم و الانم بعدچای... می رم حموم تا خستگی در کنم.

مادرم سری تکاند و مشغول گپ با خاله شد و منم باچشمانی خمار سریع چای خورده از جایم بلند شدم.

همین که از میان راهرو کوچک گذشتم وارد اتاقم شدم و دربش را قفل کردم، حوله بلندم را برداشته و با کندن لباس ها وارد حمام شده و با رخوت زیر آب ولرم تمام خستگی هایم رفع شد و...

موهایم سشوار کشیدم و بند لباسم را صاف کرده و سمت پنجره راه افتادم و درش را نیمه باز گذاشتم و هوای تازه را با ولع استشمام می کردم.

نگاهم به ساعت فانتزی دیواری صورتی ام گره خورد که روی چهار ظهر بود و با خمیازه ای روی تخت یک نفره ام نشستم و رواندازم را کنار زده و پاهایم را داخلش فرستادم و دمر شده لم دادم، موهایم هنوز نم داشت و نمی خواستم روی موهای نم دارم دراز بکشم تا سردرد گریبان گیرم شود و کلافه ام کند.

دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و با حرص لب زیرینم بی رحمانه زیر دندان کشیدم و با غیظ نگاهی به وسط
هال درست قسمت مهمان های خاص انداختم.

سرم بی نهایت درد می کرد و از فرط ناراحتی و حرص حتی دستانم می لرزید و نمی توانستم سینی چای های خوش
عطر هنگامه بردارم.

هنگامه که حال مضطرب و عصبیم را دید، آرام خواهرانه زمزمه کرد:

ناراحت نشو، فوqش می گی نه و تمام.

پوزخندم دست خودم نبود و با چشمانی معنادار و پرحرف خیره اش شدم و لبانم لرزیدند:

به همین راحتی ها نیست... طرف حاج رسوله... کسی که حاج بابا قبولش داره و...

آهی کشیدم و بغضم را فرو خوردم و سرم را زیر انداختم و دستانم را درهم قلاب کردم و زیر لب نجوا کردم:

چرا باید بابا بیش از حد مصر به این ازدواج باشه؟

هنگامه دستانم را نرم فشرد و با لحن دلگرم کننده ای لب زد:

خدا بزرگه تو سینی چایی ببر تا صدای حاجی در نیومده.

باز آه عمیقی کشیدم و چادر سفید بلندم را دور خود پیچاندم و سینی چای برداشته و بسم الله گویان از آشپزخانه
خارج شدم.

با هر بار قدم های آرامم، گویی با ضربان قلبم معامله می کنم تا این همه تپش های بی قراری نکنند.

هنوزی خبری نشده و قدری آرام باشد ولی ممکن نبود و تندی و کوبنده شدن ضربان قلبم همچنان بی تاب و کوبنده ادامه می داد و سربه زیر خم شدم جلوی حاج رسول و که با لبخندی استکان کریستالی براق را برداشت، قنداقی هم روی میز قرار داد.

این چای چرخاندن میان مهمان هایی که برایم قدری اهمیت نداشت، مرا به سطوح آورده بود و مدام در دل خود را دلداری می دادم.

بلاخره از تعارف کردن گذشت و من با رنگی پریده و چهره ای گلگون از حرص روی صندلی کنار مامان زهرایم نشستم و سرم را زیر انداختم و دستانم زیر چادر روی کاسه زانوانم مشت شد و مدام پلک می زدم تا دیدم تار نشود.

درحقیقت از بی رحمی حاج بابا چانه ام می لرزید و پلکانم دوباری پرید و گواه خبر بد را پیش پیش دادند که نمی دانم چه شد چه شد، یک باره صدای الحمدالله گفتن همه و پشت بندش تاریخ برقراری جشن و مهمانی عقد را بدون در نظر گرفتن نظر تنها دخترش گذاشتند.

خشم تمام تنم را در برگرفت و ملتسمانه به مادرم چشم دوختم، که پلکی آرام روی هم گذاشت و نرم پدرم را صدا زد:

حاج مرتضی؟

پدرم سرش را بالا گرفت:

بله خانوم.

مادرم لبش را گزید و پلکی زد:

نگاه همه سمت من معطوف شد، من با چهره ای سرخ شده سرم را کمی بالا تر گرفتم تا حرفی دفاع از خود بلغور کنم، که پدرم آب پاکی را روی دستانم ریخت:

توی خانواده همیشه حرف، حرف پدر خانواده است و من اگه می گم این ازدواج خوش یومن... همین که ما خانواده حاج رسول و پسرشون حامد رو می شناسیم... ماهور می دونه من فقط صلاحش می خوام.

پدرم با این زبان ونوع زیرکانه اش دهان مادرم که هیچ حتی دهان مرا چفت و خفه کردو با اندوهی وافر آهی حسرت واری کشیدم و پلکانم را محکم روی هم می فشردم تا جلوی ریزش اشک هایم را پس بگیرم.

خدایا می دانی و آگاهی، پس خودت کن هرچه را که صلاح می دانی.

دعای از ته دلم را زمزمه کردم و تمام کارها را به پروردگارم سپردم تا بار دیگر دست یاریش به سویم سوق دهد.

هنگامه ناراحت نگاهم می کرد و امیرحسین لبخندکمرنگی به رویم پاشید و یک باره نجمه خانم از جایش بلندشد و از لای کیفش چادر بلند سفیدی در آورد و مقابل چشم مادرم وهنگامه چادرخودم را بیرون کشید و چادرسفید مجلسی طرح دار روی سر انداخت و با صلوات گونه ام را بوسید.

چشمانم درشت شد ولی حرفی به احترام مادرم به زبان نیاوردم، باز لای کیفش را گشت و یک جعبه مخمل قرمز را بیرون کشید و درش را گشود و حلقه تک نگین زیبای را بیرون آورد و مقابل چشمانم گرفت.

رنگم بی شک با گچ فرقی نمی کرد و سرخی ام به سفیدی مبدل شد که حامد را صدا زد و او با اکراه از جایش برخاست و نزدیک ما شد.

نجمه خانم با لبخند عریضی گفت:

حامد جان این نشون بنداز دست ماهور جان... تا همه بدونن این دختر دیگه صاحب داره.

مگر در مورد کالا و اجناس حرف می زدند که مرا باچی تاخت می زدند خدایا؟

نگاهم نم نشست، آماده باریدن بود که مادرم به موقع پیش دستی کرد:

نجمه خانوم ماهور و حامد هنوز نامحرم هستند و...

_ اشکالی نداره زهرا جان اینا که تا سه روز دیگه عقد می کنن، یه نگاه به جای بر نمی خوره.

کفرم را در آورده بود و این ضربان تند و بی رحمانه قلبم هم دست بردار نبود می دانستم هر وقت هیجان زده و یا عصبی شوم بی نهایت تنم گرم و اوج بی قراری قلبم شروع می شود.

با سرد شدن انگشت چپم نگاهم ناباور به حلقه سرد و درخشش چشمگیر بود، ولی این ها برایم ذره ای ارزش نداشت.

یک باره صدای سرد حامد به گوشم نشست:

متاسفم.

تاسف!؟

کار من از تاسف و غم گذشته بود و که همه صلوات محمدیشان را فرستادند و ندانستند همان شخص بزرگواری که برایش صلوات فرستادند، اجبار کردن دختر به نکاح حرام دانسته و این کار ناشایست می پنداشت.

آخ که دیگر خود را حدس نمی‌کردم و گویی پاهایم تحمل سرپا ایستادن تنم را نداشتند و من مات و وا رفته روی مبل نشستم که نجمه خانم با شیرینی تر نزدیکم شد و:

عروس گلم دهننت باز کن تا شیرین کام شی.

خدایا خدایا...

پلکی سخت روی هم فشردم و با چهره ای سفت شده آرام ولی از درون طوفانی گفتم:

ممنون نمی خورم.

نجمه خانم با اخم ملایمی نگاهم کرد و از همین حال مادرشوهری اش را برایم اجرا می کرد تا قدرتش را اثبات کند:

وا نمی خورم یعنی چی...؟

شئون نداره باید یه ذره بخوری تا از همین حالا زندگیتون پراز شیرینی باشه.

قلبم نهیبی زد:

اگر شهد عسل را هم به شیرینی اش پیدا کردی و باز برایم بیاوری... من باز هم میلی به خوردنش نداشتم، چراکه شیره جانم را همانند شهد این زهر کم کم به مرگ می کشاند و حس های عذاب آور مرگ را برایم القا می کرد.

دست مشت شده ام را کنار پایم محکم به ران پایم کوباندم و با حالت سرد و سختی از جا برخاستم و بی توجه به دهان باز نجمه خانم رو به هنگامه سری بالا انداختم:

محیا رو بیار اتاقم.

همه را به حال خودشان وا گذاشتم و می دانستم پدرم مرا سخت مواخذه می کند، ولی دیگر تاب آستانه ام به سر رسیده بود وقادر به هیچ کاری نبودم.

اگر ذره ای می ماندم شاید تمام بساط خوشی شان را برهم می زدم، اما من دختر حاج مرتضی بودم و هراس از او و واکنش تندش مرا سخت برای آینده ای نامعمول برآشفتم.

خود را داخل اتاقم انداخته و پشت دیوار سرد سر خورده و دستانم را اندوهگین روی سرم گذاشته و خود خوری می کردم.

در اتاق به آرامی باز وبسته شد و پشت بندش صدای آرام هنگامه پیچ پیچ کنان به گوشم رسید:

نکن باخودت ماهور... بخدا ارزش نداره...

گرمی اشک به راحتی روی گونه هایم حس می کرد و بی محابا باهمان صدای خشدارم نالان کردم:

آیندم داره نابوده می شه... چجوری آروم باشم؟

آهی کشید و از صدای قدم هایش فهمیدم رو به رویم چهار زانو نشسته و دست گرمش روی زانوام نشست:

عزیزم می دونم ولی چه می شه کرد... می خوام با امیر حرف بزنم بلکه بتونه حاجی رو نرم کنه از خرشیطون کوتاه بیاد.

گوی خنجری بیخ گلویم گذاشته بودند و بی رمق باران شدم بر دستان پرمهرش و می باریدم بی صدا و مظلوم، از سرنوشت متقارن و طوفانیم که مرا همچو پر در مرداب ابدیت به کام می کشید بر حذر بودم و نمی سقوط خود را به تاریکی نحس اجبار در آینده ای نزدیک می دیدم.

با صدای دو رگه و از ته چاه نالیدم:

خستم هنگامه... از این اجبار و پدر زورگو خستم... می گه صلاحم می خواد ولی دل نمی ده به دل شکستم...
سربارم؟

یا جیره خور اضافه که اینطوری بی نظرم حکم عقد و جشن من می ده وقتی دخترش...

_ هیسس... ماهور جان تور خدا آروم باش وگرنه حاجی می شنوه و خدای نکرده بدتر از بد می شه ها... یه کم فکر کن ماهور... مگه همه کسایی که ازدواج می کنند از اول عاشق هم بودند یا از روی خوشی رفتند سر خونه وزندگیشون؟

ماهور ببین اون زمانا قدیم دختر و پسر حتی همدیگه رو نمی دیدن تا وقت شب عروسی موقع بله گفتن... حالا هم طوری نشده با امیر حسین حرف می زنم تا رای حاجی بزنه... ماهور توام کم خودت بچزون، بابا ضعیفی یه وقت زبونم لال یه طوریت می شه ها...

به هر مشقتی بود، خود را از سیاهچاله چه کنم و حزون بیرون کشیدم و دست از خودخوری و بی تابی برداشته و محیا را از آغوش هنگامه گرفتم و روی تختم کز کردم.

یک باره جفت چشمانم به جعبه معرق کاری خیره شد و در کسری از ثانیه هاله از غم عالم به درونم سرازیر شد و با ضرب دست، دلم بند دل غریبه ای شد؛ که حتی نمی شناختمش.

آهی کشیدم و دستانم را درهم پیچاندم و سرم را بالا کشاندم، که تقه ای به در اتاق خورد و هنگامه با تعجب از جایش بلند شد.

حق هم دارد در این خانه در زدن زیاد مرسوم نبود و معمولاً، همه قبل از داخل شدن اتاق؛ همدیگه را صدا می زدیم.

_ بفرماید؟

هنگامه در را گشود و در حین ناباوری صدای بم حامد به گوشم رسید:

ماهور خانوم هستن؟

هنگامه متعجب سری تکان داد و از آستانه در کنار رفت:

بله بفرمایین.

همین که حامد پایش را داخل اتاق گذاشت و چشمش به قیافه بی رمقم افتاد، کپ کرد وبا سرفه ای هنگامه سرش را پایین انداخت و:

بیخشید اومدم قبل از رفتن باهم تنها حرف بزنیم.

رسمًا عذر هنگامه را خواند، که هنگامه با لبخند دستپاچه ای محیا را از بغلم گرفت و شتاب زده فلنگ رابست!

حامد کت وشلوار سرمه ای سیری تنش بود و با آن پیراهن سفید و ساعت برق زده اش دل از کف هردختری می برد، ولی دل ماهور با دل غریبه ای می بود که حتی نمی دانست خانه یارش کجاست.

_ اتاق قشنگی داری.

سکوت کرده بودم که سرفه ای کرد، ولی باز هم خود را بی خیال و سربه زیر نشان می دادم تا به عمق چشمان قرمز و زیرچشم ورم کرده ام پی نبرد.

کاش می شد با دست خود آسمان دلم را با زمین غریبه آشنا ببافم و طالع مان هرچه که بود رقم بزنم، حیف که دلکم هم نیش می شد بر جان و عقلم.

_ می دونم راضی به این وصلت نیستی ولی منم کاری از دستم بر نمی آد.

باز در باب جوابش سکوت پیشه کردم و خود را با رو تختی چین دار سفید و صورتتم مشغول نشان دادم.

فضای اتاق همانند صاحب اتاق گرفته و سنگین بود، که حامد بی درنگ سمت پنجره گام برداشت و درزش را گشود.

هوای خنک و جان بخشی وارد اتاقم شد و او این بار بدون نگاه کردن، کلمات محصورکننده ای را به زبانش بازی داد:

هرطوری بخوای پات وایسادم بلکه آروم شی... هرکاری می کنم تا دلت وقتی اومدی خونم مثل قبل آزاد باشه...
سخته ولی فراموش می کنم اون دختری که باهم قول و قرار می گذاشتیم... می دونم دلت گرو کسیه ولی وقتی اسمون
رفت توی سه جلدمون نباید اسمی ازش گفته شه... ناراحتم، ناراحتی می دونم سخته...

دل از بیرون کند و نگاه مفسرش را به چشمان تیره ام سوق داد:

من مثل اون نیستم و اونم... (بقیه حرفش را بلعید) فقط می دونم هر دو مون بخوایم نخوایم باهم می شیم زن
وشوهر...

مقاومت می کردم کاسه چشمانم سرازیر نشود که دستی در میان موهای مشکی اش کشید و سرش را ز زیر انداخت و
زمزمه وار افزود:

سعی می کنم هرکاری برای خوشحالی تو انجام بدم تا در کنارم احساس بدی نداشته باشی و هر دو مون یه خانواده
کوچیک آروم و منطقی تشکیل بدیم فقط...

سرش را بی هوا بالا آورد و انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

طاقت بی احترامی به خودم و خونوادم ندارم، از سه چیز خیلی بدم می آد.

پلک سنگین روی هم فشرد:

دروغ و پنهان کاری واز همه مهتر خیانت!

دستی به کتش کشید و قامتش را صاف کرد:

اگه چیزی می خوای بگی، می شنوم.

بینی کیب شده ام را بالا کشیدم و خشدار و زنگدار زمزمه کردم:

چند لحظه خیره نگاهم کرد و در نهایت با خداحافظی از اتاقم خارج شد و مرا مغلوب شده رها کرد.

موهایم را بی حوصله با انگشتانم چنگ زده و گره هایش را باز کردم و سپس سرم را با چشمانی تر روی متکا قرار دادم و خط نگاهم تا موازات جعبه می رفت و بر می گشت و افسوسم را همراه آه بیرون می فرستادم و به پهلو مخالف جعبه چرخیدم و به دیوار سفید که در تاریکی تنها هاله ای از نور، سایه ای از درخت پشت پنجره که نور مهتاب می تابید، جلوه ترسناکی درست کرده بود و من با بیم چشمانم را محکم روی هم چفت کردم و لبم را مدام می گزیدم.

با خوف پتوگلباف نرمم را روی خود کشیدم و سرم را زیر پتو پنهان کردم، نمی دانم ترس از تاریکی و اوهام خیالی کی دست از سرم بر می دارد.

صبح روز شنبه، دانشکده

کوله ام را محکم روی شانه ام کیب کردم و با سرسنگینی از میان دانشجویهای سال بالاتر رد می شدم تا احیانا مورد تمسخر و به رخ کشیدن باحال بودنشان، مرا به باد ریشخند و سخره گرفتن سوق ندهد که دخترکی تنهای بیش نیستم.

پللی وتللی همگام با افکارم در پیاده رو قدم بر می داشتم که صدای بم آشنای پشت سرم خط انداخت روی افکارم: سلام ماهور خانوم.

هاله چشم سیاه رنگم کمی تیره تر از همیشه شد و با فرو بردن آب دهانم به سمت عقب برگشته و دهن نیمه بازم را محکم روی هم چفت کردم و به زور جوابش دادم:

سلام.

کلاف

لبخند جذابی به رویم پاشید و عسلی نگاهش درخشید:

خوب هستین الحمدالله؟

شرمگین دست چپم به مقنعه ام کشاندم و سر به زیر پلک زدم:

بله ممنون.

صدایش مات و مبهوت طنین انداخت:

اون؟!

رد نگاهش را دنبال کردم و به حلقه نحس خاندان رسول رسیدم و با خشم گوشه لبم را گزیدم و خود را ملامت کردم که چرا حلقه را در نیاوردم.

مانده بودم چه بگویم، که محذور و غمگین خشدار لب زد:

مبارک باشه...

قدمی عقب گذاشت و که متوجه شاخه گل سرخ شاداب را در کنج دستش که پنهان کرده بود را دیده و قلبم آتش گرفت.

لحنم غریبانه شد:

من...

لحظه ای از حرکت ایستاد و از نیم رخش زیبایش نگاه نافذی نثارم کرد.

از استرس ناختم را در کف دست فرو دادم و لرزان افزودم:

مجبور شدم... هفته دیگه عقده... ولی من راضی نیستم.

جانم در آمد تا همین چندکلمه را به زبان آورم و با چهره ای شرم زده از دید نگاهش خارج شدم و با قدم های شتاب زده از پیاده رو رد شده و کنار خیابان منتظر تاکسی ماندم و بی هدف به تاکسی زرد رنگی کلمه "درست" را یدک می کشیدم تا از تیراس نگاه سنگین پندار خلاص شوم..

تا خانه آرامش بخش مان برسم، تمام فکرم پیش پندار صادقی می بود و تا کلیدم را در قفل انداختم و با کمی هل آرام باز شد و تن خسته ام را داخل حیاط زیبایمان انداختم و با چشمانی که آمده باریدن بود، کنار شیرآب نشسته و بی درنگ شیرآب را باز کردم و مقنعه ام را در آوردم و با نفس عمیقی شلنگ کوتاه یک متری آبی برداشتم و مقابل صورتم گرفتم...

خنکی آب روی پوست ملتهب و داغم دواي آرامشی بود برای منی که با دیدنش حتی دست و پایم را گم می کنم، مثمر و مفید می بود.

حراراتم که کم تر شد، شیرفلکه را بسته و سرم را رو به آسمان تیره و نارنجی رنگ بالا گرفتم.

_ خدایا...

پلکان ترم را روی هم قفل کردم و لبانم را نیمه باز سخن به گله باز کرد:

همه چی می سپارم بهت فقط ازت می خوام دلم آروم کن که خستم... کلافه و سرگردون... خدایا چی می شه آخر این ماجرا؟

آهی کشیدم و از جایم بلندشدم و خاک فرضی روی مانتوام تکاندم و با قدم های شل و وا رفته از پله ها بالا رفتم.

همین که در را باز کردم، صدای حرف زدن امیرحسین توجه ام را جلب کرد و بی حرف همان کنار ایستادم تا حرف هایشان را علیرغم میل باطنی ام بشنوم، بقولی فالگوش ایستادم.

_ مامان می گی من چیکار کنم؟

حاج بابا می گه ماهور صلاح خودش نمی دونه و حامد از همه نظر خوبه...

— قبول ولی ماهورم هم باید کمی خاطرش بخواد یانه...

- مامان من می دونم... هرکاری از دستم بر می اومد کردم ولی گوشش بدهکار نیست... شما ماهور راضی کن به این وصلت بلکه ببینیم خدا چی می خواد.

نم اشکم را با ی انگشت پس زدم و نفس عمیقی توام اندوهی کشیدم و به دیوار تکیه زدم.

_ راستی مامان فردا صبح حامد می آد تا برن آزمایش و اینا، به ماهور هم بگو...

من دیگه باید برم هنگامه تنهاست و منم مرخصی ساعتی گرفتم... مامان جان زیاد فکر نکن هرچی قسمت بشه همون می شه، با ماهور حرف بزن و متقاعدش کن.

شتاب زده از آستانه در خارج شدم و دوان دوان به پشت ایوان که تخت چوبی قرار داشت، نشسته و دستانم را دور خودم پیچاندم و به امیرحسین که یک لنگه پا کفش ورنی اش را می پوشید، خیره شدم.

راه دیگه ای جز قبول کردن سرنوشت نداشتیم، باید بپذیریم و راهی برای خلاصی و شانه خالی کردن از این ازدواج بی علاقه و تحمیل شده وجود نداشت..

بدخلق سوار اتومبیل مرسدس بنز حامد شدم، بی حرف کمربند ایمنی را بسته و دست به سینه نشستیم.

مامان زهرا از صبح که هول هولکی مرا بیدار و روانه سرویس بهداشتی کرده بود، تا همین حالا سردرد مزخرفی گرفته بودم و سردر گریبان مدام ترش رویی می کردم.

درب راننده باز شد و عطر خنک حامد زودتر از خودش وارد فضای اتومبیل شد و زیرچشمی به نیم رخ جذابش نگاهی انداختم و کلافه نفسم را راا کردم.

_ اینقد بودن با من واست سخته؟

لبم را داخل دهانم جمع کردم:

نه فقط عادت ندارم یکی شش صبح از خواب بیدارم کنه.

گوشه سرش را خاراند:

یادم می مونه.

تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراندم؛

چشمان سیاه‌رنگ با موهای هم‌رنگ شب، ابروهای کشیده و بینی منحنی رو به پایین که به فیس کلی اش می آمد و لب‌های قهوه‌ای متوسط که لب زیرینش کمی بزرگتر از بالایش بود.

رنگ صورتش گندمی می زد و وقتی عینک آفتابی اش را روی چشمانش زد، زیباییش تکمیل شد.

لبم را گزیدم و دستانم را درهم پیچاندم و زیر لب با خود زمزمه کردم:

زیادی خوش تیپه!

— مگه بده؟

جاخوردم، شوکه شده سرم را مایل کردم:

ها!؟

پوزخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت:

ناخواسته روی پیراهن کتان کارامی رنگش و آستین های تا زده روی ساعدش و شلوار جین مشکی هارمونی خوبی با چهره جذابش می کرد، نگاهم تلافی کرد.

بی توجه سرم را کج کردم و از شیشه به بیرون خیره شدم و از زور استرس دسته کیف پارچه ایم را محکم داخل دستانم می چلاندم و گاهی ناخن هایم را در ریش هایم می کشیدم.

امیدوار بودم حداقل آزمایش هایمان باهم نخورد و یک گره ای چیزی در کارمان بیفتد، بلکه از این ازدواج اجباری رها شویم.

دو دل شده بودم، از طرفی حامد خیلی منطقی می بود و رفتارش با خانواده اش زمین تا آسمان می بود، منتهی نجمه خانوم بخاطر نوع رفتار و منشش مرا دچار تردید می کرد که اگر خدای نکرده این ازدواج سر بگیرد؛ تماما در زندگی پسرش دخالت کند و...

— چقد توفکری؟

یه چیزی بگو... حوصلم سر رفت.

سرتق نوچی کردم:

فقط عادت ندارم زیاد حرف بزنم.

یک تایی ابرویش را پراند:

جالبه!

کم حرفی، صبح زود بی اعصابی، از منم خوشت نمی آد.

معذب نگاه شرم زده حواله اش کردم:

من نه... خب شما غریبه ین و این طبیعیه.

نگاهی به آینه بغل انداخت و فرمان را چرخاند و دور برگردان زد:

من دوست دارم همسر آیندم خوش زبون و رک باشه، شیطان باشه و ...

انگار در جای دیگری سیر می کرد، که باچشمی باز غیب می گفت:

اهل تفریح و مثل خودم شاد و بی دغدغه باشه و از همه مهمتر دستپختش عالی باشه.

خندم گرفت، چه خوش اشتها!

بافکری که به ذهنم خطور کرد، بی معطلی بلوف زدم:

ولی من آشپزی بلد نیستم.

نیمچه لبخندی زد:

به کسی بگو که نشناستت... من خبرش دارم که رو دست شما کسی غیر مامان تون کسی نیست.

لبخندی که کم مانده بود، نیشم را باز کند با تک سرفه ای پنهان کردم و بی تفاوت لب زدم:

من درس و دانشگاه دارم و نمی تونم دائم توی آشپزخونه باشم.

لبخند محجوبی زد و زمزمه وار گفت:

هفته ای دوبارم قبوله، زیاد سختگیر نیستم... من به املت شما هم راضییم.

منطقی بودنش کفرم را در می آورد، بطوری که از حرص گوشه لبم را جوییدم و پوست لبم را کندم و متوجه خون ریزی روی لبم شدم و با غیظ دستمالی از لای کیفم در آورده و روی لبم قرار دادم.

با ترس به آمپولی که روی رگ آنرجم قرار داشت، خیره شدم و چشمانم دو دو می زد؛ همین که سوزن سرد وارد رگم شد، سوزش کوچکی حس کردم و لبم را مضطرب گزیدم.

پرستار همین که آمپول از خونم پر شد، سوزن را بیرون آورد و جای سوزن رگم پنبه و سپس چسبی زد و با گام های کوتاه ازم فاصله گرفت.

حامد با دیدنم لبخند پهنی زد:

می بینم یکی گریه کرده!

بی تفاوت از کنارش رد شدم، که یک باره بازویم را گرفت.

مات و مبهوت سر جایم خشکم زد و ناباور نگاهی به بازوی خود و دست تنومند حامد گره خورد:

این چه کاریه؟

اخم هایش غضبناک درهم رفت:

من هی می خوام باهات مدارا کنم ولی تو خیلی رو اعصابی، می دونی؟

کلاف

لبخند حرص داری زدم:

نه نمی دونستم حالا هم دستم رو ول کن.

دندان هایش روی هم چفت کرد:

خیلی سرکشی!

ولی غمت نباشه منم بلدم چجوری دخترهای یاغی و سرکش رو رام کنم.

دست به سینه جلوش ایستادم و شمرده لب زدم:

چرا؟ داری می سوزی از این که محل نمی دم؛ یا این که تنها دختریم که جلوت ادا واطور نمی آد.

هر دو جلوی یکدیگر گارد گرفته بودیم و پرستاری با دیدنمان با لبخند بامزه ای جلو آمد:

دوستان شما بهتره بیرون باهم کل کل کنین، اینجا جای اینکارا نیست.

پوفی کشیدم و کیفم را برداشته و بی توجه به حامد از آزمایشگاه دوان دوان خارج شدم و درحالی که هاله ای از اشک چشمانم را احاطه کرده بود، ولی از ته دل دعا کردم که کاش این ازدواج منحل شود.

نمی دانم خود را چگونه به خانه مان رساندم، منتهی می دانم حامد به دنبالم نیامد و من نیز خدا را شاکر بودم که در پی ام نیامد، چراکه سختم می بود.

تا خود شب خود راسرگرم کارهای آشپزخانه نشان دادم تا خود بامداد لحظه ای آرام و قرار نداشتم و مدام دلم شور می زد و دلکم نوید بیم و هراس خبر می داد و از استرس زیاد تا خود صبح دل پیچه گرفته و صبح بعد از نماز آماده

شدم تا برای دانشگاه بروم و تنها برای خود لقمه ای برداشتم راهی دانشکده شدم و تنها دو ساعت کلاس داشتم و بعد از اتمام طبق معمول سربه زیر از میان پیاده رو قدم می زدم و تا به خانه مان برسم از فرط گرما هلاک شدم.

بادیدن درب طلایی و مشکی لبخند کمرنگی زده و با قدم های تند کلید را در آوردم.

همین که درب را با کلید گشودم و نیم باز هلش دادم و از درگاه رد شدم، میخکوب شدم؛ چراکه با چهره برزخی حاج بابا رو به رو شدم.

ترسیده آب دهانم را صدا دار بلعیدم و پایم را درون حیاط گذاشته و درب را کیب کردم.

— بلاخره اومدی دختره...

استغفرالله الربي وتوبه واليه.

متعجب به مادرم که رنگ به رو نداشت و امیرحسین که سرش پایین بود و شانه مادرمان را ماساژ می داد، چشم دوختم.

یعنی یک بحث جزوئی با پسر حاج رسول همچین آشوبی به پا کرده؟

یک باره تیکه های جلوی پایم پرت شد و پدرم بود که با غیظ عکس های را پرت کرده بود.

دستش را به زمین پراز عکس نشان و اشاره کرد:

بین، خوب نگاه کن... دختری که من بهش اعتماد داشتم... چجوری به ریش سفید من پیرمرده خندیده و به بهونه درس و دانشگاه می رفته با پسر مردم...

بقیه حرفش را خورد، شوک ناگهانی بود و توانی برای تلکم نداشتیم و پاهایم به کف زمین چسبیده و نمی توانستم حرکت کنم، حاج بابا این بار غیظ کرد:

گفتم نگاه کن دختره ی...

درون قلبم ول وله ای شده بود که آن سرش ناپیدا. بدنم یخ بسته بود و دستانم می لرزید و می ترسیدم از آن چه که در پیش رویم بود.

یکی از عکس ها را برداشتم، نگاهم خشکیده مات شد و دهانم باز ماند.

باورم نمی شد و سنگکوب شده عکس را بالا گرفتم:

اینا...؟

پدرم درحالی تند، تند نفس می کشید دست راستش را عصبی بالا برد:

تف به روت دختره ی...

تف به ذات کثیفت...

من مگه چی برات کم گذاشتم، تو این طوری گذاشتی تو کاسم؟

دستش را روی زانویش چندبار کوباند:

ای پروردگار این دختر چرا باید آخر پیری منو رو سیاه بکنه؟

اشک هایم تند روی گونه ام می غلتیدند و مادرم بی صدا ضجه می زد و شانه هایش می لرزید.

ناکام صدایم همراه هق هق ادغام شد:

ولی بابا بخ...

پر خاشگرانه داد زد:

اسم خدا روی زبون نحست نیار... دختره ناپاک.

درحالی که مغلوب و متحریر مانده بودم، قدمی به جلو برداشتم و مسرانه هق زدم:

به اون بالای قسم من کاری نکردم... این عکسا دروغه...

بقرآن...

بلندتر از قبل سرم باخشم فریاد کشید:

گفتم قسم نخور... من بردم این عکسای رو

راست راست بود... تو

انگشت اشاره اش را سمتم نشانه گرفت:

تو یه دروغ گویی قهاری، ذاتت خرابه توام مثل اون...

_ مرتضی به ولای علی حرفی بزنی دیگه رنگ زهرا نمی بینی.

مادرم با چشم های سرخ و اندوهگین نگاهی به پدرم انداخت و باچند گام بلند نزدیکم شد و شانه ام را گرفت و

مستقیم به چشمان زل زد:

ماهور بگو با اون پسره چه سر و سری داری؟

نفسم بالا نمی آمد و به پهنای صورت اشک ریخته بودم و کوبش بی امان قلبم بی قرار گرومپ گرومپ می کرد و بزاق

دهانم خشک شده بود و فقط خنکی هوا اشک هایم را با خود خشک می کرد.

_ من... من... مامان... بخدا... همش... دروغه... من... فقط... رفته بودم... تا.. باهاش.. حرف.. بزنی...

— دیگه می خواستی چیکار کنی؟

کلاف

دختره سلطیه، یعنی تو اینقد سربخود و خود رای شدی که بدون اجازه پدرت رفتی دیدن یه پسر نامحرم و غریبه!؟

آره؟

پدرم چنان مرا بازخواست می کرد، گویی جنایات کرده بودم و وقتی سکوتم را دید، بیشتر عصبی شد و به سمتم هجوم آورد و بی هوا دستش روی صورتم نشست.

صدای یا فاطمه مادرم و داد امیرحسین را شنیدم و صورتم یک طرفه مانده بودم و توان حرکت نداشتم، که حاج بابا کلمات کوبنده و زهر آگینش را همانند تازیانه به جانم نشانند:

پسره امیرحسین می شناسه و زنگ زده توی راهه... توام دیگه حق نداری بیای خونم که خونه پاک من رو با قدمات نجس کنی... امروز و همین الان می ریم محضر و شما باید عقد کنید و بعدش دیگه حق نداری پات توی خونه من بذاری... شیرفهم شد؟

از تن صدای بلندش چشمانم بسته شد و داخل گوشم وز وز می کرد و ضرب شصتش مثال زدنی بود وقتی روی تک دخترش برای اولین بار دست بلند کرد و ندید خورد شدنش را...

باهمان تن بلند نعره کشید:

زهررا؟

مادرم سراسیمه با حق هق نزدیکمان شد:

بله حاجی؟

خشمگین با لب های کلید شده غراند:

زود سه جلد این دختر می آری تا تکلیفش معلوم بشه...

مادرم بی تاب نگاهی پر دردی نثارم کرد:

— کاری که گفتم انجام بده. —

تیر خلاص را زد و بی تفاوت حالم گفت:

اون دیگه دختر من نیست... از میراث من هم هیچ ارثی نمی گیره و....

تن سنگین و خشک شده ام را کنار دیوار سیمانی حیاط مان نگه داشتیم و تکیه به دیوار سخت و سفت زدم و همان جا وا رفته سر خوردم و با چشمانی ملتهب از اشک دستانم را دور خود قفل کردم.

پدرم خشمگین نگاهی آکنده از ملامت و شماتت حواله کرد و آب دهانش را با غیظ روی سرامیک انداخت و نگاه ازم گرفت و دستش را روی قلبش گذاشت و مخالف من روی صندلی راحتی اش نشست.

امیر حسین ناراحت و با سری افتاده نیم نگاهی نثارم کرد و سرش را به تاسف تکان داد و تلفنش را در آورد و شماره ای گرفت.

مایوسانه دستانم را روی دهانم گذاشتم و از ته دل ضجه زدم و اندوهگین به زمین و زمان چنگ می انداختم تا بلکه راهی برای دفاع خود پیدا کنم.

حتی در خواب هم نمی دیدم، این گونه به واسطه چند عکس آبرویم پیش خانواده ام برود و تماما را یک باره به چوب حراج روزگار بریزند و شرافتم را با چند عکس تاخت بزنند.

اشک هایم یکی پس دیگری مثل سیل روی صورتم سرازیر شد و از فرط گریه فراوان چشمانم به سوزشش افتاده بود و دل و روده ام یکی در میان به حلقوم می رسید و گویی همه دست به دست هم داده اند تا جلوی درگاه خانه بالا بیاورم و ناخواسته چشمم به چند قطره خونی که از گلویم پاشیده، گره خورد.

چشمانم از فرط ترس و نگرانی میخ شده بود، که صدایم مادرم روی ذهنم خط انداخت:

ماهورا!

— زن، دیگه اسمش توی خونه نمی آری؛ بره که دیگه اون دختر من نیست.

لبخند تلخی زدم و تن خسته و شل ام را به فلکه شیرآب رساندم و با دستانی لرزان و دهانی خشک و تلخ از اسید معده، شیرآب را باز کردم و مشتم پر آب کرده و همه را روی صورتم پاشیدم.

حتی گوارای و خنکی آب هم نتوانست دردم را تسکین دهد و با چشمانی مظلوم و لحنی پر تمنا خواهش وار نالان کردم:

بابا به کی قسم بخورم که من هرگز از اعتماد شما سواستفاده نکردم.

سایه ای از خشم از دور نگاهم را رصد کرد و با پشت دست دستش را به محاسن بلندس کشید و صورت چروکیده اش درهم شد و پلک زد.

سرم را بی رمق پایین انداخته و انگشتم را به انتهای چشمانم رساندم و اشکاتم را پاک کردم و در دل خدا را صدا زدم.

صدای زنگ خانه بلندشد و من با وحشت و وا همه از جایم پریدم و امیرحسین با غم از بالای پله ها پایین آمد و از کنارم رد شد و درب را با کمی بدقلقی باز کرد.

_ سلام امیرحسین..._

امیر حسین طبق گفته حاج بابا، رو به پندار اشاره کرد که پندار با چهره ای سوالی وارد شد و تا نگاهش به من محزون افتاد؛ رنگش تغییر کرد و میخ چشمانم شد.

با نفرت نگاهم را از نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم و با خشم و افری داخل دهانم را محکم گزیدم و پلکانم محکم روی هم بستم تا حکم ناعادلانه ام صادر شود.

تنها پدرم می گفت و پندار سرافکنده زیرچشمی نگاهم می کرد، حاجی می غرید و او تنها چشم جوابش را می داد و حاج مرتضی از محروم شدنم از ارث و خط کشیدن روی روابط پدر و فرزند من، قطع رفت و آمد با اعضای خانواده ام و طرد شدن ابدیم توسط پدرم آخرین خواسته اش بود.

تنها چیزی که از خانه مان بهم رسید همان شناسنامه و کوله پشتی روی شانۀ ام و مانتو و شلوار ساده ام بود، که تنها با امیر حسین و پدرم راهی محضر شدیم.

حتی اجازه ندادند تا با مامان زهرایم وداع کنم و با دنیای از حسرت و غم از خانه خودمان طرد شدم و همراه مسبب برهم زدن زندگیم راهی محضر شدیم.

آفتاب بی رحمانه به پوستم می تابید و هرچه چهره ام از فرط اشک سرخ شده بود، نور خورشید قرمزی ام را تشدید می کرد، سرم روی تنم سنگینی می کرد و امیر حسین تا موقع خواندن خطبه عقد لام تا کام با من که تنها خواهرش بودم، سخن نگفت و مدام نگاهش را از نگاه بی قرار و پر حرفم می دزدید.

حاج بابا چنان با نفرت مرا و پندار می نگریست، گویی که دشمنش را می نگرد و زمانی حاج آقا خطبه را خواند و موقع بله گفتن من، مرا با هاله ای اشک و غم دید؛ گویی دلش سوخت و نصیحتم کرد.

حاج آقا: عروس خانم و کیلم؟

آب دهانم را با زور و جبر فرو دادم و نگاه ملتسمانه ام به پدرم سوق دادم.

اخم هایش باز شدنی نبود که زیر لب غرید:

بگو و قالش رو بکن.

قفسه سینه ام سنگین و پر التهاب تکان می خورد و مایوس و محزون پلک هایم را روی هم قرار دادم و:

بله.

کسی نبود برایمان دست بزنند و یا شکلات و نقل پخش کنند، چه غریبانه بود این عقد اجباری.

پندار هم بله را گفت که پدرم از جایش با خشم بلند شد و تسبیح فریوزه ایش را درون جیبش گذاشت و انگشت

اشاره اش را تهدید کنان بالا برد:

دیگه حق نداری توی صد متری خونه من هم دیده بشی، هم تو وهم...

نگاهش را بمن سر افکنده افتاد و پر غیظ افزود:

هم این زن...

این دختر مثل دندون لق بود که کندم و تمام...

امیر حسین بریم.

سپس خودش بی توجه به من هاج واج راهش را کشید و از اتاقک بی در و پیکر و بی روح خارج شد.

امیر حسین بی حرف نگاه عمیقی تحویل داد و سرش را پایین انداخت و راهش را کشید، که مظلومانه صدایش زد:

امیر حسین!

قدم هایش یک لنگ پا در هوا ماند و بی تاب و با فکی سخت شده و صدای دو رگه و ناراحتی مشهودی تنها یک کلمه را بر زبان جاری کرد:

بد کردی به همه مون.

همین که رفت، سنگکوب و میخکوب شده روی دو زانوم افتادم و بی قرار با التماس ضجه زدم:

توروخدا...

حق هق هایم وسط اتاق درحالی که پندار بالای سرم ایستاده بود و حاج آقا شوکه نگاه می کرد، برایم دردی را دوا نمی کرد.

آنقدر باریدم و به خود پیچیدم که حاج آقا دلش به رحم آمد و رو به شاگردش درخواست آب قندی گفت و خودش مقابلم نشست و باز نصیحتش را از سر گرفت.

بی توجه با خشمی ظهور شده از جایم برخاستم و به سمت پندار یورش بردم و مشت به بازو و شانه هایش می کوباندم و همزمان هم خنجره را می سوزاندم:

تو لعنتی از کدوم گوری پیدات شد... چرا آوار شدی روی زندگیم؟

چه بدی در حقت کرده بودم، من آخه؟

نامرد!

انرژی تحلیل رفت و آرام آرام روی تنش سر خوردم و روی پایش افتادم و بی تابانه و غم دوری مامان زهرا مرثیه ثرابی می کردم و خود را یتیم وار تکان می دادم.

ضربان قلبم بی رحمانه به جداره های قلبم می کوبید و نبض دستانم هشدارانه می زد و دیدم تار شده بود.

نمی دانم چقد بی قراری کردم و چه ها کشیدم که یک باره به خود آمده ام و با آن وضع ژولیده ای و شلختگی صورتی سرخ هیجان زده و از روی اضطراب از روی زمین بلندشده و دوان دوان سراسیمه و شتاب زده از پله های محضر پایین می دویدم و هر کس که سر راهم تنه وار از کنارش می گذشتم.

همین که مقابل خیابان ایستادم، سرگردان دور خود می چرخیدم تا بلکه اتومبیل امیرحسین را پیدا کنم، تمام اطراف را از نظر گذراندم ولی از اتومبیل امیر خبری نبود.

آفتاب به مغز سرم نفوذ کرده بود و چشمانم مدام سیاهی می رفت، که صدای آشنای نفرت انگیزم را شنیدم:

ماهور؟

غیظ کردم و با خشم نزدیکش شدم و محکم زدم به تخت سینه اش:

دیگه اسمم روی زبونت نمی آری.

شرمگین سرش را پایین انداخت و دیدم کوله ام در دستش است، پوزخند تلخی زدم و کوله ام را با شتاب از دستش کندم.

کلاف

بی ملاحظه راهم را به خیابان کج کردم و بدون هیچ هدفی گام های شل و وا رفته بر می داشتم.
هجوم تلخ و ترشح اسید باز به گلویم آمد و من هول شده و وحشت زده کنار جوی آب عق زدم...

فصل سه

چندشبه دلم دخیل به یک نگاه ت بستم که شاید فقط واسه خاطر شکسته شدن دلم، نگاهی به من توفیق زده عالم
و خاتم بندازی، بسه... نیست؟

درد و غم و حسرت...

با دل پر و چشمی گریون به ضریح نگاهت دخیل بستم یا کریم...

به روم نیار، که چه کرده ام با خود و روزگارم...

گند زدم به تموم باورهای خودم و باز هم خودم و جوانیم...

نفسم به نفس دورش بنده که نمی تونم بی وجودش حتی هوا بکشم و سر کنم.

می ترسم...

آره خدا از تنهایی و خارشدن می ترسم، از زودقضاوت ها بیم دارم، چه کرده ام با خود و زندگیم...

تاحالا نشکستم، نذار که بشکنم و چینی زدن بند دل من خیلی خیلی دشوار و دردناکه...

نزار خالی شم بی پشت و پناه که داغ دار دل و زندگیم...

شب و روزم شده خیره شدن به دیوار روبه روم.

که چی...؟

کلاف

بس نبود؟

تا کی عذاب و تنهایی و سرگذاشتن باچشم های گریون و نفس کشیدن های یکی در میون...

همه کسم رفته اون دور دورا خدا....

من چی بگم که شده ام یک...

دست راستم به شکم برآمده ام کشیدم و اشکی ندارم تا پاک کنم نم نم های بارون زده ام...

درد نداشت، داشت؟

غمم شده تنهایی این جنین زده وجودم...

غم تنهایش و بزرگ شدن بی وجود مادرش...

کارد به استخونم برسه تموم می شم به خود قسم که دیگه نا ندارم و رمق...

.....

آهی کشیدم و دست مشت شده ام از روی شکمم برداشتم و شومیز بلند مشکی و شلوار پارچه ای بلند کشی ام رد پوشیده و با سری کج کردن، کیف پول و نسخه دکتر برداشتم و با چهره ای غم زده از خانه سرد و یخ زده ام خارج شدم.

از منتهی پله ها پایین قدم بر می داشتم و آرام آرام با مشقت و تنی لرزان از وجود شیشه ایم، کنار درب آپارتمان رسیدم...

عرق های ریز روی پیشانی و گوش هایم کلافه ام کرده بود و گرما و نور خورشید بدتر از آن...

دستم را برای تاکسی بلند کردم و با چهره ای چین شده بخاطر اشعه آفتاب، عقب تاکسی نشسته و آدرس دکتر متخصص زنان را داده و سرم را به شیشه سراندم و فکرم به خطی خطی های گذشته سر خورد، همانی که هرگز گمانش را هم نمی کردم؛ این همه غریبانه و تنها برای تشخیص بچه ام به مطب دکترم بروم...

به دستور پزشک روی تخت معاینه دراز کشیدم، ژل شفاف روی شکمم ریخت و با اخم ظریفی بخاطر تمرکز ودقت دستگاه روی شکمم به حالت دورانی کشید و میخ مانیتور لب زد:

می خوای صدای قلبش بشنوی؟

برق عجیبی در چشمانم درخشید و ملایم جواب دادم:

می شه؟

خانم دکتر پلکی زد و یک باره صدای قلب جنین داخل بطنم را شنیدم.

گروب... گروب... گروب...

شوکه شده لبانم به لبخندی باز شد و با عشق به صفحه مانیتور چشم دوختم.

_ خیلی لاغری و باید به خودت بررسی ماهور.

پلکی روی هم انباشتم، چه می گفتم؟ از بی معرفتی شوهرم یا طردشدنم توسط خانواده ام که هیچ کس را ندارم تا برابم ویاری درست کند تا نوبرانه های آبدار بیاورد تا دلی از عزا در آورم.

آهی کشیدم و چند دستمال کاغذی برداشته و روی سطوح شکمم کشیدم و با ستون کردن دستام، از تخت بلندشدم و مشغول بستن دکمه های مانتوام شدم.

روبه روی دکتر نشست و دستانم را درهم قلاب کرده و زوم نگاهش شدم.

سرش را بالا آورد و از پشت عینک خوش فرمش که زیبایش را دو چندان می کرد، نگاهم کرد:

ماهو ریه سری قرص های مکمل و ویتامین هست باید مصرف کنی تا خدای نکرده دخترت دچم...

کپ کرده و ناباور لب زدم:

دختره!؟

لبخند محوی زد و جفت دستانش را روی میز قرار داد:

نگفتم؟

خب آره دختره... فقط نیاز به تقویت و غذاهای مقوی داری تا بتونی زایمان راحتی داشته باشی، پیشنهادم اینه رطب های تازه بخوری و از انجیر و سنجد هم غافل نشو.

اشک میان چشمانم رسوخ کرد، سرم را زیر انداختم و شکمم را لمس کردم و زیر لب نجوا زدم:

پس دختره!

پندار عاشق دختره و جونش برای دخترش در می ره...

آه خدا کاش بود، کاش بود می دید که دارم در مورد دخترش حرف می زنم...

_ ماهور؟

از هپروت در آمدم و سرم را متواضعانه بالا گرفتم، نیم نگاهی حواله ام کرد:

برات آزمایش خون می نویسم و حتما برو و جوابش هم هفته بعد بیار تا ببینیم پروتئین نداشته باشی و جواب سونوت هم همون موقع بیار.

چشمی زیر لب بلغور کردم و یک دستم را زیر کمرم نگه داشتم و نام خدا بر زبان آورده و از جایم بلند شدم و با خداحافظی از دکتر، از میان شلوغی و ازدحام خانم های باردار رد شدم و به کمک آسانسور به طبقه همکف رسیدم و از همان جا یک تاکسی گرفته و تا به آزمایشگاه برم و فردا هم به مرکز سونوگرافی...

کلید لای قفل چرخاندم و هن هن کنان وارد حال شدم، نفس هایم کشدار و یکی درمیان در فضا طنین می انداخت؛ گرم شده بود و در را بسته و همان جا مانتو و شال را کنده و تن خسته ام را روی کاناپه انداختم و لحظه ای چشمانم روی هم قفل کردم تا نفس هایم منظم و هماهنگ شود.

به شدت تشنه شده بودم و با چشمانی دو دو زده و سری گیج کرده و دردش خرمان خرمان وارد آشپزخانه شدم.

عطش طاقتم را سر کرده بود و بی هوا درب یخچال را گشودم و قوطی شیرکاکائو را برداشته و درش را باز کردم و لاجرعه سر کشیدم.

خنکی و طمع دلنشین شیر همراه کاکائو، لذیذ و گوارا به جانم نشست و قدری تنم را سامان بخشید.

دفتر حساب و کتابم را از کابینت بالا برداشته و با یک دست صندلی میزناهار را برداشتم و رویش نشستم.

_ خب کرایه ماشین شد، پنج هزار تومن...

ویزیت دکتر شصت هزار تومن...

خودکار را میان دندان نگه داشتیم و پلکی زدم:

خرجم زده بالا و باید برای این دختر حداقل چند وسایل ضروری بخرم...

لبخند کمرنگی روی لبم نشست:

اسمش چی بذارم؟

غم تمام عالم به درونم سرازیر شد و زیر لب از ته دل نالیدم:

کاش مامانم بود تا ازش بپرسم.

یک دفعه یاد فرشته افتادم، چرا از وقتی با پندار ازدواج کرده بودم؛ خبری از او نشد!؟

به مغز هنگ کرده فشاری آوردم تا بلکه شماره تلفنش به یاد بیاورم.

- 0919...

تلفنم را از لای کیفم برداشتم و شماره اش را روی صفحه زدم...

دل تو دلم نبود تا هرچه زودتر فرشته تنها دوست دوران جوانیم را بعد از سه سال ملاقات کنم، چقد گله کرد و شکایت وقتی صدایم را شنید و ندانست من با شنیدن تنها صدایش تمام دلتنگی هایمان همراه بغض فرو دادم و خشدار ببخشیدی گفتم و قائله اش با همین کلمه به سر رسید و سراسیمه آدرس خانه ام جویا شد.

باصدای زنگ اف اف رنگم پرید و دلتنگ و بی قرار ودستانی لرزان به سمت ورودی راه افتادم و بی حرف و سوال کلید بازکن در را زدم و خود عقب ایستاده با قلبی آکنده از دلتنگی و عشق ودوستی چشم انتظار رفیق چندساله ام شدم.

سکوت کرده بودم و چشمان فرشته را و جب به جب سانت می زدم و با لبخند محوی به صورت تو پیر شده و ابروان نازک زنانه اش خیره ماندم.

_ یه چیزی بگو... جون به لبم کردی ماهور.

لبخند شیرینی نشاندم و با سری کج شده لب زدم:

چی بگم؟

میان نگاه و شکمم برآمده ام لبانش مصمم باز شد:

چیشد که یهو بی خبر رفتی... طوری که تا یه ماه ور دل مامانت بودم تا بلکه خبری ازت بگیرم.

چشمانم غمگین شد و حریر صافانه همراه بغض دلتنگی دستش را لمس کردم:

مامانم...؟

از مامانم بگو...

حالش خوبه... خوشه... چکار می کنه... خیلی دلم براشون تنگ شده بخدا...

آهی کشید و محزون پلک زد:

اگه بگم ده سال شکسته تر و پیر شده والا دروغ نگفتم... خاله بعد رفتن تو دق کرد و الانم زن داداشت هنگامه مراقبشه و می شد گفت توی خونتون اونجا موندگار شده تا تو بری پیششون...

با دلتنگی و حسرت چشم هایم را بستم، و چهره مهربان مامان زهرایم را تصور می کردم.

همان لبخند شیرین، همان نگاه همیشه نگران و زیبای دنیا و عطر وجودش آرامش بخش ترین رایحه بهشتیست.

کاش کنارم می بود...

_ ماهور؟

از رویای شیرین و دلنشین بودن کنار مادرم رها شدم و مات سرم را از سقف گرفته و به چشمان دو دو زده فرشته سراندم:

هوم؟

قفسه سینه اش بالا و پایین شد:

تو از زندگیت راضیی؟

منظورم باهاش مشکلی و چیزی نداری؟

بینمت الان شوهرت کجاست که بخاطرش از خونه و خونوات طرد شدی.

صدایم زنگدار و گرفته لغزیدند:

رفت...

تعجب و شوکه داد زد:

رفت... کجا؟

آب دهانم را همواره محذور بلعیدم و:

نقشه بود، اومدنش توی زندگیم... همش نقشه بود... دود...

فرشته از شوک گفته هام حتی پلک نمی زد و مات و مبهوت لبانش کمی کش آمد:

برای چی؟

چرا؟

دستم روی گونم نشست و بی رمق به کاناپه تکیه زدم:

نگفت... زخم زد و رفت... الان شش ماهه تنهام... حالم بده... خستم... از دنیا و روزگار خستم... از همه چی گله دارم... چرا باید زندگی من گند بزنه و بعد با وقاحت بره...

جفت دستانم سرد روی پیشانیم گرفته و سرگریبان خم شدم و ناله کردم:

از تنهایی می ترسیدم ولی حالا چندماه تک و تنها پوسیدم توی این خونه... از تاریکی خوف داشتم اما... شب و روزم شده سیاهی و ظلمت... از خودم بیزارم... از زندگیم بیزارم... از پندار بیزارم...

چانه ام لرزید و چشمانم نم نم چکید...

باز باران نم نم می بارد و دل سر می شود...

به درگاہت دخیل می بندم

خداوندا، خدایت را قدری مے خواهم

تنهائیم و با صبرایوب تاخت نزن که نا ندارم.

باز امعاء و احشاء یم باهم همدست شدند و مرا از پای در آوردند و هرچه خورده و نخورده بودم را عق زدم...

_ ماهور با خودت و زندگیت چیکار کردی؟

حالت خوبه؟

تمام تنم نبض شده بود و سرد و کرخت می لرزیدم، تن لرزانم را جلوی درگاه سرویس سراندم و از ته دل هق زدم، هرچه که در ته دلم مانده بود را ردیف کردم و باریدم...

شربت خنکی دستم داد که از سردی لیوان شیشه ای و رنگ لعاب و وسوسه انگیزش عطشم را تشدید کرد و لاجرعه همانند تشنه ای که در کویر مانده و دنبال قدری آب برای رفع عطش بود، همه را بی درنگ سر کشیدم و وجودم از خنکی و شیرینی و شهد شربت جلا شد و جان تازه ای به من نا ندار و بی رمق بخشید.

فرشته دست به چانه نیم نگاهی حواله چهره خستم کرد:

حالا می خوای با این بچه و نبود اون بی شرف چیکار کنی؟

دلم لرزید نه از لحن دلسوزیش، بلکه بخاطر زدن حرف نامربوط به پنداری که هنوز اسمش داخل شناسنامه ام بود و پدر بچم می بود و هرچه که بود و ما هنوز نسبت نزدیک داشتیم، زنش هستم و شوهرم هست، نیست؟

باسکوت طولانی به عمق حرفش اندیشید و با چهره متاسف لب زد:

بخدا دستم خودم نیست، دلم خونه واست... بابا طرف ولت کرده و رفته پی خوشیش... حقت نبود که اینطوری باهات تا کرد... آخ اگه دستم بهش می رسیدا.. با همین ناخون هام اون چشم های مارمولکش از کاسه در می آوردم.

دلت می آمد عسلی های زندگیم را نابود کنی؟

خدایا چشمم به در خشکید، بلکه نگاهم به عسلی نگاهش گره بخورد و جان بگیرم از طراوات و شیرینی نگاهش.

_ اع ماهورا! تو دم به دقیقه کجا می پری که توی دنیا نیستی؟

دستی به کاسه زانوانم زده و یا علی گویان از جا برخاستم و همزمان هم نطقم باز شد:

می تونی برام یه مغازه فروش لباس مجلسی پیدا کنی؟

خیره خیره نگاهم کرد:

می خوای چیکار؟

نفسم را کلافه بیرون دادم:

یه چندتا لباس مجلسی دوختم می خوام بفروشم...

تحلیل رفته سرم را پایین انداختم:

به پولش برای بچم نیاز دارم.

فرشته نگاهی با حیرت نثارم کرد:

نگو که با این حال و شکم پشت چرخ نشستی و بکوب دوختی؟!!

اندوهگین پلک زدم و نفس عمیق کشیدم و:

انتظاری نداری کاسه گدای دستم بگیرم و برم سر...

وقتی خیاطی بلدم، خب باید ازش دربیارم دیگه... هوم... نمی خوام تاوان اشتباهم، محتاج شدن و التماس به پدرم باشه.

مصرانه تاکید وار گفت:

د آخه ماهور اونا پدر و مادرتن، شاید رونده باشی ولی هرچی که باشه بچشونی و دندشون نرم باید بکشن.

پوزخندی زدم و تلخ شدم:

تا بزنی توی سرم که دیدی آخرش؟

هی گفتم پسر حاج رسول خوبه تو کار خودت کردی اینم نتیجه یک دندگیت، بخور... نوش... نه فرشته من صبر می کنم تا هرچقدر که شد صبر می کنم تا پندار بیاد و بگه خبط کردم و منم یه چک می زنی در گوشش و اون وقت مرد و مردونه از زندگیش می رم، ولی اگه الان برم یعنی قبول کردم من اشتباه کردم...

نمی خوام از اینجا رونده و از اونجا مونده شم... باید غروری که پیش خونوادم ازم گرفت رو پس بگیرم... باید بتونم شرافتی که لکه انداخته رو پاک کنم... ثابت کنم بی تقصیرم و بی گناه... دخترم چنان بزرگش کنم که دهنش به کف زمین بچسبه از بی غیرت بودنش که رفت و ندید زنش بار شیشه داره، ناراحتی واسترس سمه و اسش ... می خوام دخترش طوری بزرگ کنم تا بفهمه من زن زندگیم نه مرد باختن.

صبر می کنم تا بیاد و بگه چرا... چرا من باید کار نکرده ام رو با تنهایی و غصه خوردن پس بدم واسه خاطر کدوم اشتباه و تاوان...

از خشم و حرص می لرزیدم و فرشته مات با چشمانی حدقه زده فقط نگاهم می کرد، عقده شده بود تا خالی بشم روی هر آدمیزادی و از قضا فرشته کبریت رو داخل انبار گاه انداخت و خوی سرکش و لجبازیم نمایان شد.

فرشته خیلی اصرار کرد تا کنارم بماند، ولی می دانستم شوهرش از سرکار برگرد و او باید خانه خودش باشد.

همین که فرشته رفت، تن خشکیده ام را روی کاناپه شل انداختم و نگاهم را به دوتا دور خانه چرخاندم.

باید کاری انجام دهم، خرج زندگی با آمدن بچه قطعاً دو برابر می شد، خدایوشکر سندخانه به اسمم بود و می توانستم اینجا را بفروشم و یک واحد نقلی و جمع وجور مهیا کنم و زندگی ام را سامان دهم.

با نفس عمیقی از روی کاناپه بلند شدم

پناجوی بلندی از کمد برداشتم و شلوارم مشکی و کشی بود و می توانستم بی دغدغه در ملاعام ظاهرشم...

نفسم سنگین شده بود که وارد املاکی شده و با چهره ای جدی زیر نگاه مردهای داخل املاک جلوی باجه ایستادم و نرم ولی سنگین گفتم:

اومدم خونم بفروشم...

مرد حدود سی ساله سرش را بالا گرفت و بی نگاه هرزی گفت:

باید به آقای حقی صحبت کنید، ایشون مسئول خرید و فروش هستند، بنده مسئول رهن و اجاره فقط می تونم کمک تون کنم.

کپ کردم و با چهره منگ و سوالی سری به شانه خم کردم:

و این آقای حق کجا هستند؟

سرش را به سمت چپ کج کرد و با اشاره انگشت لب زد:

اون کت قهوه ای می بینی؟

ایشون آقای حقی هستند.

کنجکاو سری تکان دادم و با قدم های آرام مقابل آقای که سرش پایین بود و تند چیزی را تایپ می کرد، زل زدم.

کت دارچینی شیک مارک دار و ساعت مچی چرم، صورتی گندمگون و با تیغه بلند بینی و فکی زاویه دار و کشیده و موهای رو به بالا حالت داده ژل زده...

_ امرتون خانم؟

جا خوردم و خشکم زد، گمان نمی کردم متوجه حضورم شده باشد، وقتی تعظلم را دید، سرش را نرم بالا گرفت که در یک کلمه ذهنم قفل کرد.

چشمان جنگلیش بسیار زیبا و نوع نگاه نافذش به عمق جانتم می نشست؛ با نهیب عقلم دستپاچه و سریع سرم را زیر انداختم و اخمی نشاندم مابین ابروانم و دستم کنار پایم مشت شد و لحنم خشک:

برای فروش خونه اومدم.

سرد و جدی سرتکاند:

کلاف

خب...

پلک زدم و گیج جواب دادم:

خب، چی؟

گوشه لبش بالا رفت و خودکاری در دست گرفت و میان دو انگشت در حینی که به صندلیش تکیه زد، چرخ می داد:

خب یعنی این خونه فروشی کجا هست، مترانش چقدره... در کدوم محله است... چند طبقه است یا در بسته و...

کلافه از سوال های پی در پی اش دستم را بالا بردم:

کافیه...

نگاه جنگلیش را به چشمان قهوه ایم دوخت:

خب...

نافش را با خب بریده بودند، لبم را در دهان فرو دادم:

ممکنه با بنده تشریف بیارین و خونم و ببینید؟

یک تایی ابرویش را بالا فرستاد:

بزار ببینم از بچه ها کسی هست باهاتون بیان.

عصبی از دست خود و زبان باز شده بی موقع ام داخل لبم را از دهان گزیدم و خیره شدم به اوایی که کلافه به نظر می

رسید.

تلفنش را برداشت و سری به سمت راست کج کرد:

سعید از بچه ها بیکار هست که با این خانم برن تا خونه شون، یه نظرنگاه کنن؟

همان مردی که مسئول اجاره ورهن بود، سرش را خاراند:

نه فقط ساسان هستش، می خوام صدای بزنم؟

اخم های آقای حقی پیوند و قفل شد و پرتحکم گفت:

لازم نکرده...

از روی سندلش بلندشد و تلفن همراه و دسته کیفش را برداشت و باجه را دور زد...

همین که کنار رسید، دستش را به راهنمایی و هدایت دراز کرد:

بفرمایین؟

بی توجه به مردهای خیره که براندازم می کردند، کیفم را روی شکمم نگه داشتم و با قدم های سنگین دز املاک خارج شدم.

صدای دزدگیر اتومبیلی به گوشم رسید سپس صدای سرد همان آقای حقی نام:

بفرمایین با ماشین بریم.

نگاهی به اتومبیل پورشه سفیدش انداختم و با مکثی به سمت اتومبیل راه افتادم، مردد مانده بودم عقب بشینم یا جلو که خودش درب سمت جلو را گشود و اشاره کرد:

استخاره می کنید؟

لبم را جمع کردم و بی حرف جلو نشستم و که متوجه شدم کتش را در آورده و آستین هایش را بالای آرنج تا زده و عینک دودی روی چشم هایش قرار داده است.

_ از خیابون اصلی راه بیفتین.

بی تفاوت خم شد و دکمه ای زد که هوای خنکی داخل فضای گرم اتومبیلش پخش شد و باعث لبخند کمرنگی روی لبانم و نفس آسوده ام گشت.

_ اسم خیابون و پلاک بگین، پیدا می کنم.

زیرچشمی به نیم رخ ش خیره شدم و آرام و شمرده آدرس منزل را دادم...

یک دور کامل واحدم را بررسی کرد و در آخر مقابل منی که در آستانه در باز مانده ایستاده بودم، ایستاد:

خونه قشنگیه، چرا می خواین بفروشین؟

لبم را گزیدم و سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به دکمه پیراهن کاراملی اش دوختم:

دلایل شخصی...

پوزخند یک طرفه ای زد و خم شد تا کفش هایش را بپوشد که با احتیاط تنم را عقب تر کشیده و منتظر نگاهش کردم.

_ باشه من کارهای فروش خونتون و پیگیری می کنم و امیدوارم فروش خوبی داشته باشید درضمن...

قدش بلند بود وقتی قامتش را صاف کرد و به منی که سرم را بالا گرفته بودم تا بقیه حرفش را بزند، منتظر چشم دوختم.

لای موهای مشکی اش دستی کشید و سرش را پایین انداخت:

شما برای خرید خونه اقدام کردین؟

کمی تامل کردم و محبوب لب زد:

نه، منتظر بودم فروش بره تا بتونم توی محله دیگه یه خونه کوچیکتر ونقلی بخرم.

چند دقیقه حرفی بین مان رد و بدل نشد و در آخر کارتی مقابلم گرفت:

این شماره املاک و خط شخصی بنده هست، اگه خواستین از روند فروش اطلاع پیدا کنین فقط کافیه شماره ثابت دفتر بگیرین...

نگاهم به اسم "یاشار حقی" معطوف شد و او با خداحافظی سرسری از پله ها راه افتاد و من ماندم و یک دنیا خاطره از خانه ای که عجیب دهن کجی می کرد.

پلکم تکان خورد و بی رمق درون آشپزخانه پا گذاشتم و دو تخم مرغ برداشتم.

تابه ای تفلون روی اجاق گاز قرار دادم و زیرش هم روشن نمودم، روغن مایع داخلش ریختم و دو تخم مرغ در تابه شکاندم و با کمی فلفل سیاه و نمک تکان داده و تابه از روی اجاق گاز برداشتم و روی حصیر کوچک روی میز قرار دادم تا نسوزد.

اجاق گاز را خاموش کرده و با چهره ای سرد خم شدم و از یخچال آب سرد و شیشه ترشی مخلوطی که تازه برای وبارم خریده بودم، هم روی میز کنار تابه مرتب چیدم.

وقتی پشت میز نشستم و با دلی مالش شده تکه ای نان لواش کنده و کمی نیمرو از تابه کندم و با گرسنگی اولین لقمه را که جویدم، دلتنگی عجیبی تمام جانم را در بر گرفت و آه میان اشک و غم مدام تکرار می شود و نان برایم زهر می گشت.

کلاف

خسته و محذور دو انگشت سبابه و شصتم را در جفت چشمانم گذاشتم و نرم مالش دادم، می سوخت ولی تحمل می کردم.

در جگرم، بت یست که دل و دینم را ربوده...

در میان خارهای گل، اوهام دارم از برایش...

لعنت به دلی که بی اندازه می تپد.

نکند سرش به دیگری گرم است و من نمی دانم؟

گلی

خط خطی های ذهنم را پس زده وافکارم را در هم یک دست کردم تا برگردم...

برگردم و حماقت هایم را از اول پایه نهادن آجر به آجر زندگیم را رسوخ کنم.

چشمانم بسته شد، وقتی بعداز محضر حالم بی حدی بد شد که پندار ترسیده مرا، که خوی سرکش بودنم گل کرده بود را با دربست به درمانگاه می برد...

فلش بک

چکه چکه می کرد قطرات سرم که وارد رگ هایم می شد و من بی حرف به نقطه سفید اتاقک درمانگاه چشم دوخته بودم.

حضورش کنارم و نشستنش روی صندلی بغل تخت، حرصی ام کرده بود؛ ولی سکوت کرده بودم و او نیز سربه زیر درحالی که پایش را تکان می داد، به من اخم آلود زل زده بود.

صدایش سوهان روحم شد:

با صابکارم حرف زدم... (شرم زده) من چون همیشه توی گاراژ می خوابیدم برای همین خونه اینا ندارم... الانم خبر دادم تا از دوستها و آشناها برامون یه خونه تروتمیز پیداکنن تا...

سرد و یخ لب زدم;

من باهات هیچ جا نمی آم.

نفس عمیقی که کشید، حجم انبوهی از آرامش را دعوت اعصابش کرد:

ماهور می دونم بد کردم ولی تو بیا گذشت کن تا برات زندگی بسازم ک...ه...

– گفتم نمی آم باهات... نمی فهمی؟

دهانش نیمه باز و چشمانش در میان نگاهم دو دو می زد و ناباور زمزمه کرد:

ماهور!

پلک بستم و نفسم را کلافه بیرون دادم:

هرگز نمی بخشمت بخاطر آبروی که بی فکر ازم، از خونوادم گرفتی و تف کردی به دار و ندارم...

سرش را سر افکنده پایین انداخت و خش و گرفته نجوا کرد:

دسته خودم نبود... نمی تونستم تحمل کنم تا تو ازم بگیری...

بی حوصله دستی توی هوا تکاندم (بروبابا) سرم را مخالف او چرخاندم و با دیدن تمام شدن سرم، پوزخندی زدم و صدایم شل و زنگدار بلندشد:

پرستار!

بعد از چند دقیقه همان دختر لبخند به لب وارد اتاق شد، به گمانم چون تازه وارد است؛ اینگونه لبخند می‌کوند
تحویلم می‌دهد و گرنه زن سی و خورده ای ساله عینکی با ترش رویی رگم را پیدا کرد.

باصدای نازکش چشمانم میخ او شد:

عزیزم چقد زود تموم شد؟

بی تفاوت نگاهش کردم، آنژیو را از رگم بیرون آورد و پنبه و چسبی هم رویش چسباند.

موقع خم شدن و انداختن آنژیو داخل سطل زباله همزمان نگاهی تحویلیم داد:

خیلی قدر شوهرت بدونا، وقتی من نتونستم رگت و پیدا کنم و خانم جوزانی اومد حسابی رنگ به رنگ شد تا
تونست رگت پیدا کنه.

بی حوصله و بی جواب از جایم با کمک میله فلزی تخت نیمه خیز شدم و دستی به مقنعه ام کشیده و موهایم را بی
رمق داخل دادم و پاهایم را روی سرامیک سرد ویخ اتاق گذاشتم تا کفش هایم را بپوشم، که جفت کفش هایم مقابل
پایم قرار گرفت و بی حرف کناری ایستاد.

نگاهی آکنده از خشم و حرص نثارش کردم و بی هیچ حرف از اتاق خارج شدم.

صدای قدم هایش آرام پشت سرم می‌آمد و با چهره ای غرق فکر و سردردی ناجور راهی خیابان شدم.

همین که سر خیابان رسیدم، دستم را طبق عادت به سمت چپ مایل کردم، ولی نا ندیدن کوله ام رنگم پرید و حدقه
زده و سرگردان دور خود چرخیدم.

__ پیش منه، کیفیت ماهور.

از حرکت و جنب و جوش برداشتم و نگاه سو سو زده ام را به کوله ای که در دست پندار می بود و مشتت را روی
دسته اش گره زده بود، زل زدم و دستم را جلو دراز کردم:

بدش بهم...

دستی لای موهایش کشید و عقب سراند:

ماه‌ور لچ نکن، خسته ای بزار می گیرم... بیا بریم خونه صابکارم.

عصبی از میان دندان های کلید شده توپیدم:

می دی یانه!؟

چند لحظه نگاهم کرد و در نهایت بی میل کوله ام را به دستانم سپرد و خود پلکی زد.

کوله ام را محکم روی سینه ام فشردم و سر عقب برگرداندم و تا بروم که صدایش مانع شد:

تو شرعی و قانونی زن منی و منم نمی توئم بزارم با این حال خرابت جایی بری... پس بزار وقتی خوب شدی هر جا دلت خواست می تونی بری ولی الان نه وقتش هست نه تو حال رو به راهی داری که بخوای سنگر بگیری و راه ندی بهم... بیا بریم باید باهات حرف بزئم... صابکارم از وقتی فهمیده یعنی وقتی بهش گفوقتی بهش گفتم پاپیچ شده که الا وبلا باید ببرتم اونجا... می دونه خونه و زندگی ندارم... تا وقتی یه خونه جمع وجور با یه وسایل ساده زندگی بتوئم تورو ببرم خونه ای...

ماه‌ور می دونم بد کردم ولی قبلش بریم اونجا و باهم حرف بزئیم شاید دلیلی داشتم و...

عصبی توپیدم:

هر دلیلی که داشته بودی، نباید پای آبروی من رو وسط می کشیدی و چوب حراج بزنی به هستیم...

دستانش تسلیم وار بالا گرفت:

باشه باشه، بریم (ملتسمانه) فقط قبلش باید یه سر به دوستم بزئیم تا چند دست لباس ومانتو شلوار بگیری...

می دونم بد کردم ولی به موت قسم جبران می کنم...

نگاهی به سر وضع انداختم، کدام عروسی همانند من تمام مشکلی بود که من باشم؟

کلاف

باید مقنعه و مانتوی رسمی دانشگاهم را در می آوردم تا صاحبکار پندار نفهمد شاگردش چه بلایی سر زندگی من آورده؟

بی حوصله سری تکان دادم که لبخند کمرنگی کنج لبانش نشانده و از دسته کیفم گرفت و همراه خودش به عرض کنار خیابان کشاند.

همین که تاکسی جلوی پایمان ترمز کرد، اول من با کرختی از گرما و حرص نشستم و سپس پندار با فاصله کنارم جای گرفت.

از اول تا مقصد نگاهش سنگین رویم بود و بی توجه به او به بیرون چشم دوخته بودم...

با گرفتن کیسه های خرید، نگاهی به مانتوی آبی نفتی تنم کردم، آستین هایش تا مچ دست و بلندیش تا زانو می بود و بدون دکمه یک طرفه بسته می شد و فیک تنم بود، شلوار پارچه ای مشکی هم سایزم به تن کرده و شال آبی کاربنی ساده ای هم روی موهایم انداختم، داخل اتاقک پرو؛ نگاه دقیقی به سرتاپایم انداختم و با پوزخندی سری کج کرده و ملامت گر نجوا کردم:

دلهم رو شکسته و آبروم پیشه خانوادم برده اون وقت من دارم بخاطر حفظ آبروی اون بلکه صابکارش چیزی نفهمه، خودم رو دستش سپردم که چی...؟

مگه اون چه کاری جز بدبخت کردنم کرده که باید حرفش و گوش کنم؟

تردید خوره به جانم رخنه کرده بود و بی طاقت نفسم را رها کردم و دراتاقک باز کرده و صاف مقابل پنداری که سرش با دوستش گرم بود، نزدیک شدم.

تا می خواستم دهانم را باز کنم و چند درشت نثارش کنم، کلام دوستش خفه ام کرد:

اومدین؟

همین و خواستین؟

پندار جان خیلی دوستون دارها... تاحالا ندیدم با هیچ دختری بیاد، نکنه اینکه رفیقم باشه نه... فقط می شناسمش و الانم بهم گفت امروز عقد کردین خدای خیلی خوشحال شدم... پندار پسر خیلی خوبیه و سختی زیاد کشیده ولی بروز نمی ده... شماهم که مشخصه از خانواده متشخصی هستین و از این بابت خیالم راحت که رفیقم مثل همیشه توکارهاش اشتباه نمی کنه و انتخاب درستی کرده و ان شاءالله که به پای هم پیربشین و البته خوشبخت.

سرم را پایین انداختم نه از شرم وحیا، بلکه بخاطر این که دوستش چنان از او تعریف می کرد که...

آهی کشیدم، او که نمی داند پندار برای رسیدن به کارهای خودش حتی فکر آبروی تک دختر خانواده را نمی کند
...

_ تموم شد، چیزی لازم نداری؟

سرم را با صدای نرم و آرام پندار بالا کشیده و بی حس لب زدم:
کافیه.

سپس نگاهم را به دوست خندانم سراندم:

از شماهم ممنونم.

تعارفی زد که بی تفاوت سری تکان داده و جلوی مانکن مانتوها ایستادم تا پندار برسد.

صدای تعارف کردن ها می آمد و نمی دانستم چرا موقع پرداخت هزینهها اکثرن تعارف می کردند!؟

همین که پندار با لبخند محوی بیرون آمد، عسلی نگاهش را به چشمان دلگیرم نفوذ کرد:

خیلی اصرار کردم ولی فقط پول لباس رو گرفت و مانتوت و به عنوان هدیه بهمون داد و پولی نگرفت... فعلا اینا باشه تا سر فرصت چند دست لباس مناسب خونه و بیرون بگیری، ماهور؟

از حرکت ایستادم و پشت به او هومی کردم که مردد از پشت صدایش لرزید:

تو که... تو که به اوستام حرفی نمی زنی؟

سرم را بالا گرفتم و لحظه ای یاد خود افتادم وقتی سیلی پدرم برای اولین بار روی صورتم نشست و قضاوت کرده مرا به عقد پندار نشانند و حتی نپرسید چرا؟

جوابش را ندادم و راه افتادم که میچ دستم کشیده شد و پندار با چهره ای غمگین نگاهش مدام در جفت چشمانم در نوسان بود؛

تو که نمی گی؟

ماهور من و نگاه، می گی آره؟

پلکی سخت روی هم فشردم:

نه.

یک باره نفسش تند را رها کرد که هرم نفسش روی گونه ام نشست و لرزش خفیفی کردم و صورتم داغ شد و رنگم به گلگونی زد.

سنگینی نگاه مریم دختر صاحبکار پندار روی خود حس می کردم و نمی دانم این خیرگی اش از چه نشاءت می گیرد، از وقتی پا درون این خانه نهادم متوجه نگاه گاه و بی گاه او نسبت به پندار می بودم و بی تفاوت سرم را با در و دیوار گرم می کردم.

نیره خانم، مادر مریم و علی سه ساله، مدام با لبخند نگاهم می کرد و برایمان اسپند آتش زد و چشم بد دوری زمزمه می کرد؛ پندار محجوب سرش را پایین انداخته بود و کنارم چفت زانو نشسته بود و تمام حواسش به تقی اوستایش بود.

استکان چای ها را جمع کرده و از جایم بلندشدم که مریم خونسرد از جایش برخاست و عینک خنگولی اش را روی بینی اش جابه جا کرد و با دو گام سینی را از بغلم گرفت و من فقط زمزمه اش را شنیدم:
خودم می برم.

یک حدسای زده بودم ولی منتظر فرصت بودم تا با پندار اتمام حجت کنم.

ساعت از هشت شب گذشته بود و من برای اولین بار در خانه غیر منزل خودمان بودم و همینم دلتنگیم را می افزود.

نزدیک اذان شب بودیم که از کنار پندار بلندشدم و او کنجکاوانه نگاهم می کرد، بی حرف از حال عبور کردم و پنج پله انتهای حیاط را پیمودم تا پا درون حیاط گذاشتم.

حیاط ساده سیمانی که نه از گل و گیاه خبری بود و نه حتی از درخت، تنها یک فلکه شیر آب طلایی قدیمی انتهای دیوار کنار درب آهنی قهوه ای به چشم می خورد و بند رخت بلندی که به وسیله دو میخ بزرگ به روی دیوار سیمانی درست کنار دیوار، درست کرده بودند.

چشمم به پنجره های زیرزمین خورد و خوف بدی داشتم و دلهره تنها بودنم میان یک مشت غریبه، پلکی روی هم نهادم و کنار دیوار سمت چپ درست خلوت ترین قسمت حیاط یک در آهنی با شیشه های رنگ مشکی که به گمان با رنگ مشکی اسپری کرده بودند، وجود داشت.

لبم را جمع کردم و در را آرام گشودم، بله حدسم درست بود، توالت اینجا می بود.

وسواس داشتم و با دقت دستانم را بند پاچه شلوارم گره کرده و داخل توالت شدم.

پاچه شلوارم را دوبار تا زده و آستین هایم را بالا کشیدم و آفتابه آبی رنگ را با غیظ برداشته و با وسواس چند باری شستم ...

نفسم را آسوده رها کردم و شیرفلکه حیاط را باز کردم و با ته مانده مایع دست شویی دستانم را محکم در هم می مالیدم و روی هم فشار می دادم و سپس زیر آب سرد نگه داشتم تا کف های دستم پاک شود، وضو را هم با دلی شکسته گرفته و فلکه را بستم و با دست راستم مسح سر و سپس مسح پای راست و پشت بندش پای چپ را کشیدم، شالم را جلو تر کشیدم و راه افتادم.

همین که وارد حال شدم، نیره خانم متوجه ام شد و با لبخند شیرینی نزدیکم شد و اشاره ای به اتاق بغل کرد: اونجا برات چادر و جانماز گذاشتم دخترم.

سری تکان دادم و نگاهم را از پندار خیره و علی بازیگوش گرفتم و به نیره خانم دادم: ممنون از تون، کمکی نمی خواین... ببخشید خیلی افتادین توی زحمت.

لبخندعریضی زد:

رحمتین دخترم، این چیه حرفیه.

بدون نگاه سمت پندار وارد اتاق شدم و با دیدن چادرسفید وسجاده بزرگی روی فرش، لبم را گزیدم و چادر را برداشتم و تکبیر را زیرلب زمزمه کردم...

متواضع دیس پلو زعفرانی را وسط سفره قرار دادم، مریم گاهی از عمد جلوی پندار لبخندزیبای می زد و می دیدم پندار معذب بود و مدام دستش روی سرس یا چشمانش می بود.

کتمانن نمی کنم که با وجود دختر زیبا و البته عاشق مثل مریم، پندار چرا باید به خواستگاریم بیاید و پدرم جواب رد دهد و باز پافشاری کند تا از قضا حتی آبروی تک دخترش را نیز جلوی خانواده اش ببرد.

_ عروس خانوم شما کنار آقا دوماه بشین، ماهستیم دخترم.

باصدای نیره خانم تنها جوابش را لبخندکذایی نشاندم و فقط خود می دانم و خدا که از وقتی پندار این گونه مرا به یغما کشاند، از او بیزار شدم و دلسرد.

معدب کنار پندار جای گرفتم و به بشقاب بزرگ جلویمان چشم دوختم.

"من باید باهات توی یه بشقاب شام بخورم؟"

این چه فلسفه ایست که تازه داماد و عروس باید از یک بشقاب استفاده کنند؟

سرم را با سالاد شیرازی گرم کرده بودم، صدای نرم و بم پندار کنار گوشم طنین انداخت:

می خوای برات بشقاب جدا بیارم؟

زیرچشمی نگاهی به مریم که مقابلمان نشست بود و ریز و درشت حرکات ما را در نظر گرفته بود، چشم دوختم:

نه.

قاشقی برداشتم و کمی پلو و قرمه سبزی را وارد دهانم کردم، طمع مطبوع و خوشایند خورشت و اندازه لیمو عمانی، مرا ترغیب به تناول می کرد ولی یاد مامان زهرایم می افتادم که امشب خوراکش اشک و آه است، پشیمان می شدم و آرام تر از همیشه شامم را می خوردم و با تامل می جویدم از سر بغض و دلتنگی همه را می بلعیدم.

شام در محیطی آرام که گاهی اوستا تقی نطق می کرد و پندار هم سربه زیر جوابش را می داد.

همین که سفره جمع شد، خواستم بلند شوم که نیره خانم نگذاشت و لبخند محوی به رویم زد:

نمی خواد مریم می شوره.

احساس اضافی بودن می کردم و این گونه توجه آزارم می داد، منی که همیشه در خانه خودمان تمام کارهای سفره را انجام می دادم و راضی بودم که کمک دست مامان زهرایم هستم.

چشمم به سفره خورد و با فروتنی پرسیدم:

پس می شه سفره و پاک کنم؟

لبخندش عمق گرفت:

مامانت باید خیلی از داشتن دختری مثل تو خوشحال باشه... آخه می دونی دخترهای این زمونه دست به سیاه و سفید نمی زنن و به جاش تا بخوای به جون مامان و باباشون غر و سرکوفت می زنن.

غم دلتنگی مادرم و امشب که برایش تا خود صبح اش زجر و گریه است، دلم را به درد آورد و نم نشست در کاسه چشمانم و خشدار سری تکان دادم:

مامانم بعد من دیگه نتونست بچه بیاره، سر من خیلی اذیت شد و نشد که بشه یکی دیگه بیارن و بشه عصای دستشون.

چهره اش ناراحت شد و لب زد:

الان برات دستمال می آرم.

خم شدم و سفره را کمی عقب کشیده و خرده نان و برنج را جمع کرده و سپس با دستمال نم دار سفره را با وسواسم تمیز سابیده و تا می کردم.

بعد از اتمام سفره با فاصله به پندار به پشتی تکیه زده و چشمانم میخ اخبار شبانگاهی بود، در مورد جنگ داعش با سوری ها می بود و من با ناراحتی چشم گرفتم، طاقت دیدن کشتار مسلمان را نداشته و نگاهم برای فرار از صحنه های درد آور تلویزیون مدام در گردش بود.

نیره خانم با سینی چای نزدیکمان شد و با دیدنم که معذب بودم، چفت زانویم قرار گرفت و با لبخند مشغول ریختن چای خوش عطرش داخل استکان های بلوری اش شد.

نگاهم به پولک های وسوسه انگیز بود و همه مشغول چای قبل از خواب بودند و من با هراس و واهمه از تنها بودن در یک اتاق همراه پندار بودم.

مانده بودم چگونه حرفم را به نیره خانم برسانم که سو تعبیر نشود و وجه پندار مقابل اوستا تقی خراب و خدشه دار نشود.

در تاریکی اتاق درحالی که دستانم روی کاسه زانوهایم بود، به پنداری که ساعد دستش روی چشمانش بود؛ چشم دوختم.

پلکی زدم، نتوانستم به نیره خانم چیزی بگویم تا هم سوتفاهم نشود و هم من بتوانم راحت سر به بالین بگذارم، نیره خانم لبخند به لب تشک دونفری روی فرش اتاق کوچک خودشان انداخته بود و لحاف بلند سفیدش را تا کرده زیر تشک قرار داده بود، وقتی دستش را پشتم گذاشت و مرا به داخل هدایت کرد؛ بی درنگ رنگم به آنی سرخ شد، نیره خانم با لبخند معناداری نگاهم کرد و گمان می کرد این سرخ و گلگون شدنم بخاطر شرم دخترانه ام بود، نه که نبود ولی تصور دراز کشیدن کنار پنداری که زخم زده بود، خیلی دشوار تر از فتح قله می بود.

تا آدمم عقب گرد کنم و مخالفت کنم، صدای بم و گرم در فضای اتاق پیچید:

خیلی لطف کردین نیره خانم، جبران می کنم، در حقم مادری کردین.

پشت به آنها بودم ولی صدای ذوق زده نیره خانم همراه احترام به گوشم رسید:

ای بابا پندار جان، توام مثل پسر... غریبگی نکن و اینجا رو مثل خونه خودتون بدونین، اگه مادرت هم زنده بود، حتما به تک پسرش افتخاره می کرد که این طوری مستقل روی پای خودش بوده و حالا صاحب زن و زندگی شده... الهی خوشبخت بشین و به پای هم پیرشین مادر...

همین که نیره خانم از اتاق خارج شد، گویی نفس مرا بند آورده باشند و حس عجیب و خاصی درونم وول می خورد و با نفس کشیدن های مدام عطر خنک و خوش بوی پندار زیر بینی ام استشمام می شد و حالم را دگرگون می کرد.

چشمانم را از فضای سکوت و هرم نفس های کشدار پندار بستم که یاد چهره گریان و تر مامان زهرایم افتادم، لحظه ای آخر بی تابه نگاهم می کرد و حاج بابا حتی نگذاشت تن پرمهر و آرامش بخشش را در آغوش بگیرم و محکم در بغلم بچلانم و از عطر محمدی اش فیض عاشقی بگیرم و تا برای روزهای سختم ذخیره شود، حیف...

حیف مادرم...

حیف دلکم...

حیف ما...

— ماهورا!

لرزش خفیفی کرده و از دنیای اوهام زیبایم در آمدم و سرم را بالا گرفتم و به پنداری که مقابلم بود و مشکافانه خیره ام بود، زل زدم:

بله؟

چشم بست و پلک هایش آرام روی هم چفت شد و زمزمه وار لب زد:

ممنونم که امشب خانمی کردی و ...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و پابرهنه پریدم وسط حرفش:

لازم نیست، من جای بزرگ شدم که خبط یکی دیگه رو به پای هیچکی غیر خودش ننویسم و نزنم تو برجکش غیر اون... ازت زخم خوردم و شکستم... هیچ وقت حال امروزم فراموش نمی کنم و به وقتش تقاص امروز پس می دی، اگه خدای من مشاهده که می گیره... انتظار روی خوش ازم نداشته باش، چون زدی ناجور، ضربت کاری بود که حاج بابا روی تک دخترش که بیست سال بزرگش کرد و تو ناجوانمردانه هستیش رو نیست کردی و بماند که دیگه دلش دیگه دل بشو نیست...

کلافه دستی میان تارهای موهایش عقب کشید و نگاهم کرد:

من نا امید نمی شوم و منتظر می مونم و اونقدر بهت محبت می کنم تا آب بشه تمام سد یخیت.

تنها نگاهش کردم، نگاهی پرحرف و پر دردی که زخم عمیقی روی قلبم حک کرد که با هیچ کار و حتی معجزه ای پاک بشو نبود که نبود.

از کنار تشک رد شدم و چهار زانو به پشتی تکیه زدم و تسبیح فیروزه ایم را از داخل کوله ام برداشتم و مشغول ذکر بودم، دانه به دانه خیره به دیوار سفید اتاق لبانم همراه رج تسبیح تکان می خورد.

پندار که مصمم بودم را دید، آهی کشید و پیراهنش را در آورد و تلفن و کیف پولش را کنار بالشت قرار داد و با رکابی و شلوار لی اش روی تشک دراز کشید و حتی روی خودش لحاف نکشید، گرچه هوا گرم بود و تنها بادی که از کولر نشاءت می گرفت، در فضای گرم اتاق پخش می شد.

شالم را آزاد کرده و چشمانم را بستم و مشغول شدم که تقه ای به در خورد.

هراسان نیمه خیز شدم و پندار آرام دستش را بالا آورد و روی بینی اش گرفت: هیس.

سپس خودش دوباره پیراهنش را پوشید و بدون بستن دکمه هایش جلوی در اتاق رفت و آرام باز کرد.

صدای نازک مریم از پشت در شنیدم:

آقا پندار مامانم پارچ آب داد که بدم بهتون تا یه وقت سرشبی تشنه نشین.

پندار طمانینه زیر پارچ آب را گرفت و همزمان جوابش را به نرمی داد:

ممنون، دستون دردنکنه.

صدای طنازی مریم آرام و نجواگونه رسید:

خواهش می‌کنم، آقا پندار؟

پندار منتظر نگاهش کرد که نمی‌دانم چرا حرفش را خورد و با هیچی راهش را کشید و رفت.

نفسم را تردید بیرون فرستادم و دست به چانه به پندار که همراه پارچ کنار تشک دو زانو نشسته و مشغول در آوردن پیراهنش بود، خیره شدم به او روی کنجکاوی:

چرا نرفتی خواستگاری این مریم؟

گمونم خیلی هم خاطرت و می‌خواد که مدام حواسش بهته؟

دستش میان زمین و هوا معلق ماند و نگاه بهت زده اش را به منی که خونسردانه خیره اش بودم، دوخت:

چی گفتی؟

لاقید شانه ای بالا انداختم:

هر دختر دیگه ای بود از نوع نگاه و رفتارش می‌فهمید، طرف چقد دوست داره و هرکاری می‌کنه تا به نظرش بیای.

سکوت پیشه کرد و سرش را زیر انداخت و نفسش را پرتلاطم رها کرد:

و

فردا صبح زود می‌رم دنبال خونه، خداکنه یه خونه جمع و جور بتونیم پیدا کنیم...

نگاهم کرد که ریلکس بلندشدم و از بالای کمد بالشتی برداشتم و دور ترین قسمت اتاق به پندار سرم را رویش قرار دادم و چادر نمازی که روی رخت آویز بود را هم روی خود انداختم.

— بیا سرجات بخواب، نگران نباش کاری باهات ندارم.

پوزخندی زدم و بدون جواب پشت به او دراز کشیدم و تسبیح در دستم بود و یاد و فکر مادرم لحظه ای از ذهنم خارج نمی شد.

— بیا اینجا، کمرت روی فرش درد می کنه ها... بیا من می رم روی فرش، بیا.

باز توجهی نکردم که یک باره میان هوا قرار گرفتم و با جیغ خفیفی که کشیدم پلکانم را باز کردم و با چهره اخم آلود پندار رو به رو شدم، ضربان تند و کوبش قلبش را به وضوح می شنیدم و تنش گرم بود و از این همه نزدیکی به سطوح آمده و لب زدم:

بزارم زمین...

که بی تفاوت مرا روی تشک آرام گذاشت و همزمان غیظ کرد:

نترس تا وقتی از دلت در نیارم هیچ کاری باهات ندارم تا فردا مته روی مخم نشی... حالا هم مثل یه دختر خوب سرجات بخواب و باهام لج نکن که خرابم.

حرصی پشت به او چادرم را روی سرم کشیده و نفس های عصبی رها می کردم.

زور می گفت و لحظه ای رهایم نمی کرد!

تا خود صبح لحظه ای پلک روی هم نگذاشتم و مدام لبم را زیر دندان می گزیدم و هرم نفس های منظم پندار نشان از خفتن او می داد، با تردید و ترس آکنده از ركب خوردن؛ مرا محتاط کرده بود.

سر جایم طاق باز دراز کشیدم و خیره به سقف دستانم روی شکمم مشت شد و مدام چهره برافروخته پدرم و چشمان گریبان مادرم در ذهنم زنده می شد و چقد افسوس می خوردم که سر پیری آنها را از خود ناامید کردم.

زیر لب مایوسانه ناله کردم:

مامان!

اشک لجوج و سمجی از چشم سمت چپم سرازیر شد و دلم بیشتر درد می گرفت وقتی نگاه ناباور و بهت زده امیرحسین و مادرم با دیدن عکس های من و پندار در کافه کنار دانشگاهم، زمانی که دستش را دراز کرد و شاخه گل را مقابلم گرفت.

پلکی سخت روی هم انباشتم و شانه هایم لرزید، دستانم از روی شکم برداشته و روی صورتم قرار دادم و از ته دل زار زدم.

خفه هق هق می کردم تا پندار بیدار نشود، از فرط ناراحتی حتی دلم می خواست او را از اتاق بیدار کنم ولی آبرویش...

نفسم بریده بریده شد و با چشمانی حدقه زده از جایم بلندشدم و نزدیک پارچ آب رفته و با عطش درون لیوان آب ریخته و همه را یکباره سر کشیدم.

نفسم ملتهب و هیجان زده شده بود و مدام دستانم به گلویم چنگ می شد و تمام سعیم را می کردم تا هوا را با وجود گرفتگی ببلعم، یک باره تکان محکمی خوردم.

پندار نامفهوم چیزهایی را زمزمه می کرد و نمی دانم در نگاه دو دو زده ام چه دید، که محکم و با خشونت سرم را به سینه ستبرش فشرد و دستش مدام روی موهایم نوازش وار می کشید و دم گوش چپم نجوا می کرد.

تنم رسوخ آمیز و مغلوب آرام شد و محسور کننده دست راستش پشت کمرم بود و مالش می داد، وقتی سکونم را دید؛ مردد زیرگوشم پرسید:

خوبی؟

غریبانه سرم را تکان دادم و پلکانم با چکیدن قطره اشک بسته شد و دستانم در کنار ران پایم مشت شد تا او را در آغوش نگیرد.

نمی توانستم او را قبول کنم، منتهی منکر آرامش امن آغوشش نمی شدم.

بد کرده بود و تاوان می دهد ولی می دانم هر دو تنها ترین تنهای عالم هستیم.

تا خود صبح کنارش بودم و چندباری که در خواب فرو رفتم از کابوس ترس پدرم از خواب می پریدم و پندار محکم مرا در آغوش می کشید، مسببش خودش بود و بس.

خدایا درد دادی ولی درمونس سخت تر از سخت است...

درمون را عاجزم راهی ندارم، دردش کشنده اش را چشیدم و دم نزدم

خودت بگو انصاف است، میان آشنایان " یک غریبه بشود مرهم دلم؟ "

آغوشش را باز کند و بگوید:

بد کردم ولی خودم هم درستش می کنم!

غلطی زدم که دستم به چیز زبری خورد، با وحشت لای چشمانم را گشودم که در کمال ناباور دستم روی ته ریش پندار خورده و او با لبخند خاصی به صورتم زل زده بود.

با تصور دیروز اخم هایم درهم شد و دستپاچه نیمه خیز شدم و دستم را روی پیشانیم قرار دادم:

لعنتی!

پندار متعجب پرسید:

سرت درد می کنه؟

خمیازه ای کشیدم و تنم به شدت کسل و خسته بود، سری تکان دادم و اطراف پیشانیم را مالش دادم:

ناخودآگاه نگاهم به میچ دست چپش رفت:

ساعت چنده؟

ساعتش را در آورده بود، خم شد و تلفنش را چک کرد و همزمان گفت:

یه ربع به نه، پاشو رختخواب جمع کنم و بریم صبحونه...

سرم را دوباره ماساژ دادم و زیرلب زمزمه کردم:

یعنی نماز صبحم قضا شد!؟

حیران با چشمانی گرد شده لبانم لرزیدند:

چه گناهی کردم که واسه نماز نتونستم بیدار بشم.

پندار نگاه عجیبی نثارم کرد:

بیخیال سخت نگیر، یه نمازه دیگه خب قضاش می خونی.

سرم را محکم به چپ و راست تکان دادم و از جا بلندشدم و چند قدم برداشتم که به علت خواب آلودگی و سردرد سکندری خوردم و همان جا جلوی در نشسته و دستانم را روی صورتم کشیدم و آه عمیقی از فرط ناراحتی سینه رها کردم.

وقتی کمی آرام شدم بی حواس راه افتادم که صدای پندار مانع شد:

با این وضع می خوای بری؟

گوشه سرم را خاراندم:

خندید و خم شد و سالم را از روی بالشت برداشت و نزدیکم با دو گام آرام قرار گرفت و دستانش را بالا آورد و سالم را روی سرم گذاشت.

چشمانِ حدقه زده خیره اش شدم که با پشت انگشت سبابه اش روی گونه سردم را نوازش وار بالا و پایین لمس می کرد:

دیشب چندبار از خواب پریدی و نتونستی آرامش شب داشته باشی و همینم باعث قضا شدن نمازت شد و خداهم راضی نیست، بنده اش اینقد خودخوری و ناراحت باشه.

تلخ گشتم و نیش زدم:

تو کردی... تو این بلارو سرم آوردی وگرنه من داشتم زندگی و می کردم، تو اومدی پابرهنه و نابودم کردی و حالا...

انگشتش را روی لبم گذاشت: هیسسس

نگاه عمق و نافذش را به چشمان ریزشده ام دوخت:

مجبور شدم و واسش هم توضیح دارم، می دونم ناراحت و غمگینی ولی خواهش می کنم حداقل جلوی خانواده اوس تقی مراعات کن.

زدم زیر دستش تا پس برود:

تو آبروم پیش خانوادم بردی فکر مراعات و دل شکسته ام بودی که من باشم؟

دیروز می خواستم توی فروشگاه جلوی دوستت چندتا ریچار بارت کنم ولی حیف که دوستت زود نطقش باز شد و نداشت که بشه بردن آبروت.

همراه لبخند تلخی پلک هایش رابست:

کاش جلو خودت نمیگرفتی و می ریختی همه چیزو، بدون من هرکاری کردم تا بهت برسم... مجبور شدم وگرنه الان درحال پرو لباس عروسی بودی و...

بی توجه دستانم را روی هم قرار دادم و کف دستانم به سینه پندار قرار دادم و هلش دادم:

برو کنار.

همین که از اتاق خارج شدم، با مریم رو به رو شدم و هر دو هول کرده رنگ مان پرید و به من افتادیم.

من ترس از شنیدن گفته هایمان و او...

چشمانم ناخواسته حالت ملامت گرفت:

کاری داشتی مریم؟

دستپاچه دستی به صورتش کشید:

... نه اومدم بگم صبحونه آماده است و مامان هم گفت پیام خبرتون کنم.

سپس نگاه دقیقی حواله ام کرد و مشکافانه پرسید:

ولی تو چرا رنگت پریده؟

فشارت افتاده یا...

نمی دانم پیش خودش چه فکری می کرد، که یک باره اخم هایش درهم شد و پشت چشمی نازک کرد و راهش را کشید و به آشپزخانه بازگشت.

بی قید شانه ای بالا انداختم و درحینی که وارد حیاط می شدم، زمزمه کردم:

خوددگیری داره دختره...

– صبح بخیر عروس خانم، خوبی دخترم؟

سرم را بالا گرفتم تا نیره خانم را ببینم، با لبخند ملیحی جوابش را دادم:

سلام، صبح تون بخیر، ممنون خوبم.

نگاهی دقیقی حواله ام کرد و گوشه لبش را گزید:

می گم... خوبی مشکلی چیزی نداری؟

یک تایی ابرویم بالا رفت و چندبار پلک زدم:

نه خوبم مشکلی هم ندارم.

مشکافانه نگاهم کرد و با چشمان چین خورده براندازم کرد:

یعنی هیچ جای درد نمی کنه؟

کمرت یا زیرشکمت؟

تا ته آیه را خواندم و با شرمی دخترانه سرم را زیر انداختم:

من خوبم خاله.

نزدیکم آمد و دستی به سرم کشید و محبت آمیز لب زد:

توام مثل دخترمی و اگه مشکلی چیزی داشتی، بهم بگو ماهورجان.

شرمگین سرم را زیر انداختم:

چشم.

چشمت بی بلا دخترم، برو دست و صورتت بشور که تقی آقا براتون کله پاچه گرفته، بدو بدو دختر خوب.

لبم را گزیدم و سری تکان دادم و از پله ها پایین رفته و با چند گام وارد سرویس بهداشتی شدم.

تردیدکنان تلفنم را بالا گرفتم و روی اسم فرشته مکث کردم، اگر با او تماس بگیرم قطعاً خود را با عجله می رساند ولی نمی دانم واکنشش نسبت به پندار چه می تواند باشد، بعد از تبسمی تلفنم را در کیفم چپاندم و با قدم های آرام از اتاق خارج شد، نیره خانم خانه بود و در حال پخت و پز همزمان هم علی را دعوا می کرد.

متعجب وارد آشپزخانه شدم جلو رفته پرسیدم:

چیشده؟

نیره خانم بادیدنم سرش را تکانی داد:

این علی خفم کرده از بس گفت بریم بیرون، ولی من کار دارم و مریم هم که رفته دانشگاه و...

لبخند کم رنگی کنج لبانم نشاندم:

عیبی نداره من ببرمش بیرون و از اون ورم یه چیزهایی باید چیزی بخرم.

نگاهی مرددی بهم کرد:

مطمئنی اذیت نمی شی؟

آخه اینجارو هم بلد نیستی و ممکنه...

بقیه حرفش را بلعید و با لبخند محوی دستی روی سر علی کشیدم که با بازیگوشی توپش را بالا و پایین می کرد:

نه بابا، می ریم باهم پارک و بعدش هومون عوض می شه، فقط شما کمک نمی خواین؟

لبخند شیرینی حواله ام کرد:

دستت درد نکنه، کاری نیست و همش یه ناهاره و یه جارو کشیدن که سر جمع یه ساعاتم نمی شه... (سرش را سمت علی خم کرد و با انگشت اشاره گفت) علی خاله و اذیت نمی کنی وگرنه ...

علی با تخصصی خندید:

باشه.

متعجب به لحن بامزه اش خیره شدم و با لبخندش، خنده ام گرفت و گونه اش را کشیدم و رو به نیره خانم سری کج کردم:

پس من می رم و مانتو بپوشم که با علی پارک بریم.

نیره خانم سری تکاند و با ملاقه دستش سر قابلمه را گشود و غذایش را هم زد.

عطر کوفته زیر بینی ام پیچید و با ولع استشمام کرده و با چهره ای غمگین راهی اتاق شدم.

مامان زهرا کوفته هایش زبان زد فامیل و آشنا بود، نه و امی رفت و نه طمعش بخاطر سبزی های معطر تلخ و گس می شد و بلعکس همیشه رایحه خوش غذاهایش دل آدم را آب می کرد.

اندوهگین بعد از پوشیدن مانتو ساده ام از اتاق خارج شدم و همراه علی از حال عبور کردیم و من همزمان صدایم را کمی بالا بردم:

ما رفتیم.

کلاف

صدایش بلند شد:

بسلامت دخترم.

خم شده و کفش های اسپورت تم را پوشیدم و شال آبی ام را روی مانتوی مشکی ام صاف کردم و درب آهنی را گشودم و علی با خنده جستی زد و من هم با لبخند به ساعت مچی ام چک کردم که روی ده ونیم صبح می بود.

پیاده راه افتادیم و تا نزدیکی پارک کنار یک سوپرمارکت ایستادم و برای علی یک بستنی ساده شکلاتی خریده و به او دادم که با ذوق آن را از دستم گرفت:

مرسی خاله.

لبخند محوی زده و دستش را گرفتم و وقتی به پارک رسیدیم، روی نیمکت زیر سایه درخت صنوبر نشسته و به علی که روی چمن ها با توپش بدو بدو می کرد، چشم دوختم.

آهی کشیدم و انگشت هایم درهم قلاب کرده و سرم را بالا گرفتم و به آسمان آبی زل زدم.

کاش می توانستم دستانم را به ابرهای سفید برسانم و آن ابری های محو شدنی را لمس کنم.

پلکی زدم و آهی کشیدم.

تلفنم زنگ خورد و شتاب زده تلفنم را از جیب مانتوام بیرون کشیدم، که عکس پندار در صفحه زمینه ام فتاد.

متعجب از این که چه موقع وقت کرده تا شمارش را همراه عکسش ذخیره ام کرده که من نفهمیدم.

دکمه سبز را لمس کردم:

بله؟

سلام ماهور، یه خونه پیدا کردم نزدیک خونه اوس تقی... آماده شو تا پیام دنبالت باهم بیایم یه نگاه بنداز.

گوشه پیشانیم را خاراندم:

من توی پارکم با علی، آدرس بده ما می آیم.

مکثی کرد و صدایش آرام به گوشم نشست:

کوچه گلها پلاک...

دست علی را گرفته و باهم به سمت آدرس راه افتادیم، با دقت چشمانم را به تابلوهای سرکوچه ها می دادم تا رد نکنیم.

بعد از یک ربع بلاخره رسیدیم، پندار را زیر سایه ساختمانی ایستاده بود و با تلفنش ور می رفت.

نزدیکش شدیم و بادیدنم لبخند جذابی زد و با سر اشاره ای به درب سفید و سیاهی کرد:

این همون خونست، همکفه و ...

با باز شدن درب نگاهم روی دخترهفت قلم آرایش گره خورد و او هم متعجب نگاهمان می کرد، که پندار آرام گفت:

لطفا بسته نکنید ما تازه اومدیم برای همکف.

دخترک چشم از ما گرفت و سرش را چرخاند و به داخل حیاط چشم دوخت:

این خونه خالی می گی؟

بابا خیلی خزه، نم داره و سوسک داره... واسه همینه شش ماه خالیه.

پندار ماتش برد و منم با اخم چشم از پندار گرفتم و بی اهمیت راهم را کج کردم که بروم، ولی مچ دستم اسیر پنجه پندار شد و لحن پندار شرم زده:

بخدا خبر نداشتم و خودم رفتم تو دیدم بنظرم تر و تمیز اومد واسه همین ...

دستم را بالا بردم و مانع شدم:

تو می گی ترو تمیزه؟

خیلی خب می رم یه نگاه می کنم.

او را پس زدم و از کنار دخترک کنجکاو و هفت قلم رد شده و وارد حیاط شدم، یک راست جلوی در همکف ایستادم و دستگیره اش را گرفتم و پیچاندم و وارد شدم.

تاریک و دلگیر می آمد، کلید برق را روشن کردم ولی با دیدن کثیفی و گرد و خاک روی در و پنجره ماتم زد، با حرص از روی روزنامه ها رد شده و داخل آشپزخانه شدم.

کابینت ها فلزی و زنگ زده و شیر آب فلکش چکه می کرد و بالای سقفش زرد رنگ که احتمالاً از تجمع آب بالای پشت باماین گونه مات و کدر شده است.

حمام در آشپزخانه قرار داشت و با اخم لامپ را زدم که چیزی به سرعت رد شد و بی اختیار از روی غریزه جیغ بلندی کشیدم و عقب عقب قدم برداشتم.

چشمانم گرد خیره حمام بود که صدای هراسان پندار به گوشم رسید:

چی شده؟

زبانم از ترس آن موجود چندش بند آمده بود و با غیظ رو به پندار حرص زدم:

من اینجا نمی مونم، لعنتی موش داره...

—چی می گی ماهور؟

نفس زدم:

من اینجا بمون نیستم، خودت برو ببین.

پندار متعجب سرش را از لای در حمام رد کرد و یک باره پفی زد زیر خنده و چنان می خندید گویی جک سال را شنیده...

بادهانی باز و اخم های پیوند خورده دست به کمر شدم:

به چی می خندی؟

دستش را مدام روی صورتش می کشید و نفس هایش را هیجان زده رها می کرد و درنهایت بریده بریده گفت:
م... موش... موشه بدبخت... از ترس تو رفته... اون گوشه می لرزه... اون وقت... تو اینجا داری از ترس سکنه... می کنی.

عصبی دستی در هوا تکاندم:

خودت مسخره کن، من تا حالا موش و چه بدونم سوسک و ملخ ندیدم که بدونم چجوریه... فقط توی راز بقاء دیدم.

دستانش را تسلیم وار بالا برد:

باشه حالا جوش نزن، بهتره خودتم همراهم بیای و باهم بریم چند املاکی تا خونه مناسب پیدا کنیم.

منطقی بود و با تکاندن سر از آن خانه کذایی بیرون آمدم و متوجه علی شدم که توپش درحال بازی با بچه های کوچه بود.

لبخندی زدم و جلویش خم شدم:

بریم علی جان... از دوستاتم بای بای کن.

علی دستش را بلند کرد و رو به دو پسر بزرگتر از خود گفت:

من رفتم.

پندار هم از خانه بیرون آمد و دست دیگر علی را گرفت و به جلو خیره شد.

زمانی آرزویم بود تا همپای پندار شانه به شانه ای بی دغدغه قدم بزنم ولی نه با حلیه گری و حقه بازی و بی آبرویی!

آهی کشیدم و به سرانجام این زندگی اندیشیدم و باز فکرم به خانه پرمهر خانواده ام پر کشید، که تنها مشغولیم درس و کارهای خانه بود ولی حالا یک باره در مسئولیت بزرگی هل داده شدم و چاره ای جز صبر کردن و ساختن نداشتم.

کاش این اتفاق ها رخ نمی داد و من می توانستم با جلال و شکوه به منزل خودم بروم نه با ذلت و خاری روانه منزل اوستا تقی و در به در پیدا کردن یک منزل مناسب برای مستاجری!

سردرد بدی گرفته بودم و در این هوای گرم مدام از این املاک به آن املاک پا می گذاشتیم، یا خانه خوب و تر و تمیز بود و کرایه ماهیانه اش زیاد و یا خانه اش نم دار و فاقد امکانات با پول پیش فراوان!

مانده بودم که چرا در قسمت جنوب تهران این همه قیمت املاک و خانه از زیاد بود و نمی توانستم باور کنم که باید بین بد و بدتر، بد را انتخاب کنم و بی میل وارد در خانه ای که حتی نور ندارد و باید تمام بیست و چهار ساعتش را لامپ ها روشن باشد، زندگی کنیم.

علی هم کلافه و خسته به نظر می رسید:

خاله من گشمنه...

نگاهی به پندار که سرش پایین بود و مدام دستش را لای موهایش می کشید و پوفی کلافه و خسته ای هم رها می کرد، چشم دوختم:

این بچه گرسنشه، بهتره بریم خونه اوستات تا بازم عصری بگردیم بلکه یه خونه جمع وجور نقلی پیدا شد.

سرش را بالا آورد و نگاهش را زیر انداخت:

نمی دونم چی بگم، حقوق من طوری نیست از بس کرایه بر بیاد... پول پیش هم کمه و اونا رو برای اثاث خونه وزندگی نگه داشتیم... شرمنده ام که...

نگذاشتم ادامه دهد و بی تفاوت لب زدم:

نمی خواد فکر کنی، بلاخره یه خونه تروتمیز پیدا می شه... امیدت به خدا باشه.

خودم نمی دانستم چرا او را دلداری می دادم و بفکرش بودم.

شانه ای بالا انداختم و راهمان به سمت خانه کج کردیم و از میان مغازه داران و سوپرمارکت ها رد می شدیم و با اندکی فکر متوجه شدم، اوضاع این محله خیلی با محله خلوت و تمیز ما فرق دارد، درحالی که این محل مدام بچه ها باری می کردند و در سروصورت خود خاک می پاشیدند و غش غش می خندیدند!

سرم را پایین آوردم و به علی که با لبخند به آنها می نگرست، خیره شدم؛ آفتاب مستقیم به صورتم می تابید و کلافه ام کرده بود و ناچار دستم را سپر کردم تا اشعه خورشید کمتر به چشمانم برود.

همین که درب خانه نیره خانم رسیدیم، علی با شتاب و عجله به سمت درب هجوم برد و با مشت به در کوفت!

متعجب سرم را کج کردم، که پندار آرام گفت:

اینجا عادت دارند، بیخیال.

مگر می شود، اینگونه که نیره خانم سکنه را می زد با کوفتن درب!

در که باز شد، نیره خانم با چادری قدی گل گلی اش بیرون آمد و با غیظ به علی چشم دوخت:

ذلیل مرده این چه وضعه در زدنه؟

قلبم اومد توی دهنم، بسکه دستپاچه شدم و تا برسم خوف برم داشت.

علی کلافه مادرش را کنار زد و از در داخل حیاط شد و سپس صدای شیرآب به گوشم رسید، وقتی نزدیک شدیم

نگاهش به ما افتاد:

کجایی پسر، تقی آقا باهات کار داره...

یک تایی ابرویم را بالا برده و با لبخند کمرنگی سری تکان دادم:

سلام.

نیره خانم لبخند پهنی زد:

سلام به روی ماهت عروس خانم، بفرماین که مطمئنم هم گرسنه این و هم خیلی خسته.

تعارف کرد که اول داخل بروم ولی ادب حکم می کرد، بنابراین دستم را پشت کمرش گذاشتم:

تا وارد شدیم، با چهره خیس از آب للی رو به رو شدم که بی تفاوت تی شرت تنش را کند و با بدن نحیف و لاغرش از پله ها جستی زد و شتاب زده وارد حال گشت.

کف پاهایم گز گز می کرد و دانه های عرق کمرم را خیس کرده و دمم را تنگ و بی حال کرده بود، آب دهانم را فرو دادم و خم شدم و دستانم را همان جا کنار شیرفلکه شستم، پندار هم کنارم خم شد و همزمان زمزمه کرد: می دونم اذیت شدی و ازت ممنونم، لیاقت نبود اینطوری ولی... ببخش.

بخشش غیرممکن بود تا آبرویم را پس بگیرد و بتوانم باز با خانواده ام رفت و آمد کنم.

بی حرف از جایم برخاستم و همزمان که شالم را درست و صاف می کردم وارد حال شدم.

اوستا تقی جلوی تلویزیون نشسته بود و اخبار را نگاه می کرد، سرفه ای کردم:

سلام.

سرش را سمتم کج کرد لبخند پدرا نه ای به رویم پاشید:

علیک سلام دخترم، خسته نباشی حتما خیلی توی این املاک اذیت شدین؟

لبخندماتی زده و سری چرخاندم:

بله، اینجا خیلی خونه گرو نه و بدتر از اون اکثرن خونه هاش اصلا قابل سکونت نیست ولی...

پندار هم وارد شد و با سری بلند کرده کنار اوستا تقی چهار زانو نشست و زیر لب سلامی زمزمه کرد.

اوستا دستی به زانوی پندار زد:

می بینم که به هن هن افتادی؟

عیبی نداره، یکم سختی بکشی قدر زن و زندگی می دونی.

نیره خانم با سینی نزدیکمان شد که من نیز مقابل پندار و اوستا روی پاهایم نشستم و دستانم روی ران پایم قرار دادم.

نیره خانم لبخند کمرنگی زد:

تقی آقا یاد تونه ماهم اون موقع ها عقد کردیم هی دنبال خونه بودیم، ولی اون موقع ها ارزونی بود و ما سر دو روز یه خونه جمع و جور پیدا کردیم و سریع هم داخلش رو پر کردیم و ظرف یک ماه رفتیم سر خونه و زندگی، اون موقع ها خبری از نامزد و نامزدبازی نبود و ما از ترس آقا چون حتی نمی تونستیم دو کلوم باهم اختلات کنیم!

لبخند محوی زده و سرم را پایین انداختم، بعد از تبسمی کوتاه؛ سکوت را اوستا تقی شکست:

پندار جان، توام مثل پسر و خانم م عین دخترم، می دونم دستت تنگه و پس اندازتم زیاد نیست، چرا نمی آین همین زیر زمین زندگی نمی کنین؟

یهمدت که وضعتون خوب شد دنبال خونه بهتر بگردین، من ازت نه پول پیش می خوام نه کرایه... فقط هزینه آب و گاز و برق به تعداد نفرات حساب می شه که حق شما هم ضایع نشه و بتونین با خیال راحت زندگی کنین...

نیره خانم با لبخند عریضی نگاه مان می کرد و با فکر مشوش سرم را زیر انداختم و شربت پرتقالی که زحمت دست نیره خانم بود را جرعه جرعه سر کشیدم.

نیره خانم و اوستا تقی، زن و شوهری مهربان و دلسوز بودند ولی مریم... حقیقتش از مریم واهمه داشتیم، نوع و نگاهش مرا آشفته می کرد...

بعد از خوردن شربت به توصیه آقا تقی همراه پندار به سمت زیر زمین راه افتادیم.

پندار در آهنی که بالایش شیشه ماتی بود را گشود و اول وارد شد و کلید برق را زد.

تا داخل شدم تعجب کردم، تمیز بود و فقط چند خرت و پرت ااث قدیمی دیده می شد، دیوارهایش کمی نم داشت و سه شیشه به سمت حیاط درون زیر زمین وجود داشت، یک اتاق بزرگ که احتمال می دادم دو فرش دوازده متری جاگیر شود، می توانستیم با کمی هزینه دیوار ماتش را رنگ و تمیز کنیم و یک لوله آب برای گوشه اش تعبیر کنیم تا ظرف و ظروف را همین جا شستشو دهیم.

— می گم...

_ می گم..

ناباور به خودمان زل زدیم که پندار لبخندی زد:

تو بگو.

لبم را جمع کردم و پلکی زدم:

تقی آقا می زاره دو تا لوله آب داخل زیرزمین بکشی برای حموم کوچولو و شیرآب و اسه شستن ظرف ها، نمی خواد حتما بزرگ باشه ها، فقط یه دونه کابیت تمیز و سینگ ظرفشویی می خواد و بس... قبول می کنه؟

دستی به چانه اش کشید:

حرفی ندارم و با اوس تقی حرف می زنم ولی بنظرم عصر هم دنبال خونه بگردیم شاید لازم نبود اینجا ساکن بشیم.

پندار گویی زیاد از پیشنهاد آقاقاتقی خوشحال نبود و نمی دانستم منظورش را بفهمم، بنابراین کارها را به خودش سپردم و باز بالا رفتیم برای صرف نماز و ناهار و پشت بندش گشتن دنبال خانه مناسب...

شب هر دو مغلوب و خسته وارد اتاق شدیم و پندار نشسته به دیوار تکیه زد و زانویش را بالا خم کرد و دیگری را دراز کشید و خیره به تابلوی قهوه ای مادری که پسرش در آغوش بود و از داخل تابلو اوج غم و غصه مادر قابل مشاهده بود، آن چشم ها؛ چشم های روشن و نم زده و لب های بغض کرده، چشم دوخته بود.

کلافه سرم را به روی زانوانم قرار دادم و پاهایم درد می کرد و کفش می سوخت، احتمالاً تاول زده؛ کم چیزی نبود از چهار عصر تا هشت شب بکوب از این خانه به آن خانه سرک می کشیدم، ولی همه شان انبوهی از ایراد بود.

یا صاحبخانه اش بدقلق بود و یا هیز که پندار با اخم ردش می کرد، یک واحد تمیز و بدون مشکل نتوانستیم پیدا کنیم جز یکی، واحد طبقه سه بسیار تمیز بود ولی املاک رو به ما گفت: قیمت این خونه ها بیست تومن پیشش هست ماهی هم دویست و سیصد باید بدین.

اگر بگویم رنگم پرید و جاخوردم تملق نبود، چراکه در باورم نمی گنجید قیمت ها سربه فلک کشیده باشد.

پلکی زدم و نگاهم را از سقف گرفتم به پندار دوختم:

الان باید بریم پیش اوستات، می خوام چی بهش بگی؟

دستش را لای موهایش کشاند و دمی گرفت:

نمی دونم.

زبانم روی لبان خشک و ترک زده ام کشیده و تر کردم:

خب، یه مدت حداقل سه ماه یا شیش ماه می ریم زیر زمین بعدش پولت جور یه خونه خوب داشت، بلند می شیم...
اصلا چقد پس انداز داری؟

سرش را بالا گرفت و دستی پشت گردنش کشید:

سی تومن...

پوفی کشیدم و دست به زانو شدم:

گفتی از بچگی کار می کردی و تموم پس انداز فقط سی تومنه؟

نگاهش را دزدید:

خب خرج دانشگاه و خوراک و پوشاکم بود، من قناعت کردم ... همینم جمع شد.

آهی کشیدم و دست روی دلم قرار دادم و زمزمه کردم:

این پولا واسه بابام و امیرحسین چیزی نیست و حاج بابا تازه به خیلی از دخترها جهزیه کمک کرده...

پندار سرش را بالا گرفت و باخیرگی نگاه کرد:

همش ریا و نماست، کسی که به یه زن رحم نمی کنه، چطور به اون همه دختر کمک کرده؟!؟

کپ کردم، از چه حرف می زد؛ با چشمانی ریز و باریک شده سرم را نگاهم مستقیم گرفتم:

منظورت چیه؟

دستی به صورتش کشید و آهسته لب زد:

خستم و الانم به شدت نیاز به دوش گرم دارم، تنم کرخت شده...

سرم را پایین کشیدم و مانتویم را بو کشیدم و با چهره ای غم زده ناله کردم:

منم، امروز آفتاب شدید بود و دو روز هم نرفتم حموم، اینجاها حموم عمومی داره؟

لبخند کجی زد:

داره ولی خیلی وقته کسی ازش استفاده نمی کنه.

پلکی روی هم انباشتم که از جایش بلند شد و رو بهم لب باز کرد:

من یسر می رم گاراژ تا لباس ها و عوض کنم، توام راحت باش.

سری تکاندم و همین که پندار از اتاق خارج شد، آهی کشیدم و با حسرت به کوله ام چشم دوختم، فردا کلاس داشتم و من دیگه نمی توانستم بروم...

_ ماهورجان، عزیزم پیام تو؟

سریع از جا بلند شدم و در اتاق را برایش گشودم و شرمگین سرم را پایین انداختم:

بخشید، اینجا خونه خودتونه و لازم نیست خبر کنید.

لبخند شیرینی به رویم پاشید:

دیدم پندار رفته، گفتم بگم اگه می خوای بری حموم و روت نمی شه بری... بهت بگم راحت باشی و اصلا هم خجالت نکش... توام عین مریمی واسم.

لب زیرینم را زیر دندان کشیدم و تردیدکنان نگاهش کردم.

" نکنه حرفامون شنیده و داره زمینه سازی می کنه؟"

کلاف

لبخند کمرنگی زد و دم گوشم لب تکاند:

پندار توی حیاط بودم بهم گفت تو دلت می خواد بری حموم ولی خجالت می کشی... واسه همین گفتم شرم نکن برو،
اتفاقا حموم توی حیاطه ...

از داخل دهانم لپم را گزیدم که زود قضاوتش کردم، آب دهانم را فرو دادم:

حیاط!

کجای حیاط بود که من ندیدم.

خنده ای ریزی کرد:

همونی که پشتش پرده زدیم تا دیده نشه و توی زمستون باد نره که قندیل ببندیم.

یک تایی ابروانم بالا رفت:

من فکر می کردم اونجا انباریه...

نوچی کرد و دست به کمر، کمرش را خم کرد:

نه لباس داری؟

اگه نداری از مریم بگیرم.

سری به معنی آره تکان دادم:

دارم، خیلی ممنون که گفتین، پس من قبل خواب می رم یه دوش کوچولو بگیرم.

لبخند پهنی زد:

باشه دخترم، پس من می رم... راحت باش.

پایش را از اتاق بیرون گذاشت، احساس راحتی داشتیم ولی باعث نشد سربار بودنم را فراموش کنم.

هرطوری هست، باید با پندار صحبت کنم تا همین زیرزمین بمانیم، دلم نبود ولی راهی هم نداشتیم با این گرانی و تورم، اوضاع نابسامانی بود.

یک تونیک سبز با شلوار صورتی راحتی وشال صورتی برداشتم و همراه حوله کوچک همه را بچه پیچ کرده و آرام از اتاق خارج شدم، کسی حال نبود و گمانم می کردم رفتند اتاق مریم.

سراسیمه بخاطر تاریکی شتاب زده پرده را کنار زدم و در حمام را گشودم، کلید برق روی دیوار سیمانی بود، کلیدش را زدم و وارد حمام شدم، کفش از موازیک ساخته شده بود و دیوارش از کاشی مات و کدر، دوشش آهنی بود و یک تشت بزرگ آهنی با تشت کوچک مسی، چند لیف و صابون وشامپو دیده می شد، بی توجه دوش را گشودم و قطرات سرد آب یک باره روی تنم پاشیده شد که یخ زدم.

_ وا!

چندبار پلک زدم و در آخر متوجه شدم دوشش خراب است و باید از تشت کمک بگیرم، ناچار شیرآب رو به پایین را باز کرده که آب با فشار درون تشت فرو آمد و صدای شرورش بلند و حیران کننده بود.

هرگز تصورش را نمی کردم هنوز هم باید سنتی دوش گرفت، سفیدان هم نبود تا کلکسیون تکمیل شود.

با لب های آویزان حمام کرده وفلکه آب را بستم وهمان جا کنار لباس هایم هول زده نم موهایم را گرفته و یکی یکی لباس هایم را پوشیدم.

هوای اتاقک بخار و تار می بود و نفسم را تنگ می کرد ولرز بدی از ترس به جانم نشست.

باعجله از اتاقک خارج شدم و وسط حیاط هوا تازه را با دل وجان داخل ریه هایم فرو دادم.

نفسم منظم شد و دیگر تند وکوبنده نمی زد و رنگم به گمانم پریده بود و التهاب داشتم.

بیمار نشوم، شانس آوردم.

تشک دو نفری را ناچاری روی فرش نه متری اتاق خواب انداختم و با بی میل زیرچشمی به پندار که روی پشتی تکیه زده بود و فکرش مشغول بود، می انداختم و گاه از فرط تعجب لبم را می گزیدم.

پیراهن کتان سفید و شلوار جین آبی بسیار براندازه اش می بود و با آن حالت دادن موهایش، با پندار دم صبحی ژولیده زمین تا آسمان فرق داشت.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که روی یازده شب می بود و همگی خوابیده بودند، تنها من میان جمع منتظر پندار بودم، نه رفته بود و نیم ساعت به یازده بازگشت، بماند نیره خانم چقد هوایش را داشت و برایش بشقاب پراز سیب و موز و خیار نگه داشته بود و با سفارش فراوانی فلاکس چای همراه دو استکان و قنداق بلوری و خرما خشک به دستانم سپرد و تاکید کرد همه را میل کنیم.

نگاهی به سینی گوشه اتاق انداختم و کمرم را صاف کرده و با دو گام سینی برداشته و به سمت پندار راه افتادم.

متوجه حضورم شد که پایش را جمع کرد (جفت پاهایش را دراز کرده بود و روی هم انداخته بود) سرفه ای کردم:

اینا رو نیره خانم داد تا بهت بدم.

همین که خواستم عقب گرد کنم، مچم را گرفت؛ میبھوت سرم را چرخاندم و پلک زدم:

چیہ؟

سیبک گلویش تکان خورد و آرام و بی حرف با دستش کنار خودش را نشانم داد، با ابروی بالا پریده سری خم کردم:

خب؟

لبخند محوی زد و لحن آرام و گیرای زمزمه کرد:

بشین باهم بخوریم، تنهایی از گلوم پایین نمی ره.

مردد نگاهم بین سینی و او در گردش بود و در نهایت شانه ای بالا انداختم و به جای نشستن کنارش، مقابلش نشستم و فلاکس را گرفتم تا چای بریزم که دستش نرم روی دستم نشست.

لرز کردم و یک باره ضربان قلبم تندتر از حدش تپید و تنم گر گرفت.

احساس خاصی توام هیجان انگیزی داشتم، دستانم می لرزید و گرمایی مسرت بخشی روی صورتم به خصوص گونه هایم حس می کردم.

— ماهور؟

ماهور که گفت بند دلم را پاره کرد و اتوماتیک وار بی اختیار سرم را بالا گرفتم و به او که مستقیم خیره ام بود، چشم دوختم.

صامت و مسکوت تابی به گردنم دادم و منتظر بودم که نفس عمیقی کشید:

من خیلی فکر کردم توی راه... اینجا می مونیم ولی...

نافذ در نی نی چشمان پر سوام خیره گشت:

عقدنامه و سند و شناسنامه هارو می برم به بانک و درخواست وام ازدواج می کنم، یکم سختی می کشیم ولی بعدش با پس اندازمون می تونیم یه خونه نقلی بخریم، از مستاجری هم راحت می شیم، مجبوری یکم وسایل ضروری خونه می خریم و بقیش کم کم پول دستم اومد جور می کنیم، می دونم اذیت می شی ولی شیرینیش به اینه که ما از اول روی پای خودمون زندگیمون و ساختیم و منتی هم نیست...

نمی دانستم چرا زندگیمون و خودمون به نافم می بست و طوری سخن می گفت، گویی عاشق و معشوق بودیم!

نگاهم خیره فرش بود و انگشتم را لای تاروپود فرش می چلاندم و گاهی فشار می دادم.

یک استکان چای مقابلم درست جلوی زانویم قرار گرفت و پشت بندش صدای نرم پندار به گوشم رسید:

نوش جان.

استکان چای را برداشته و کمی صبر کردم تا خنک شود و بعد بنوشم، هورتی بی صدا کشیده و تکه خرمایی داخل دهانم قرار دادم که شیرینی اش لبخند محوی کنج لبانم نشانده.

بشقابی برداشت و همواره که سیب زردی را پوست می گرفت از رنگ کردن زیرزمین و خرید وسایل خانه می گفت، از آرزوهایش که با آمدنم پررنگ تر از قبل برایش رنگ گرفته بود و مدام سخن های دلنشینی تحویل می داد و گویی می خواهد قاپ دلم را در دستانش محکم چفت کند تا راه نفوذی غیر او جای نگیرد و...

بینی ام را کیب کرده و به پندار که قوطی رنگ ها را جابه جا می کرد، زل زدم:

رنگ روغنی هم خریدی؟

نمی خوام رنگ مات و یا شیری باشه ها... فقط رنگ صدفی می تونه اینجا(دستانش را تا انتها گشود) و شبیه اتاق کنه.

پندار سری تکاند و قامت صاف کرد و قلنچ کمرش را شکاند:

الان می رم می خرم.

لبم را جمع کرده و راه گلویم با بوی تند تینر و رنگ ادغام شده، بند آمده بود و دستپاچه روسری برداشتم و دور دهان و بینی ام نرم گره زدم و غلتک مخصوص رنگ آمیزی را در دست گرفته و آرام از یک طرف شروع به کار کردم.

با تمرکز و دقت رنگ صدفی روی دیوار گچی می کشیدم و از بوی تندش ریه هایم خس خس می کرد و حلقم خشک شده بود.

بی توجه آنقد به کارم ادامه دادم که پندار از بیرون آمد و رنگ روغنی هم خریده بود، رنگ روغنی باعث تثبیت و جلای صدفی می شد و بنابراین پندار دور موهایش پارچه ای بست و چهارپایه ای آورد از رویش بالا رفت و مشغول رنگ کردن سقف شد...

عرق روی پیشانیم را با سر آستین لباسم پاک کردم و نفس زدم:

بهتر شد؟

پندار هم سری تکان داد و گردنش را کج کرد:

آره، فقط می مونه پاک کردن پنجره ها و رنگ کردن در زیرزمین تا تکمیل بشه.

لبم را متفکر بالا و پایین سراندم:

آره، در و من رنگ می زنم... پنجره ها هم با تو.

پندار چهارپایه را زیر پنجره ها قرار داد و با چند لایه روزنامه، دستمال نخی و شیشه پاکن بالا رفت که سریع شیشه پاکن از دستش گرفتم:

نمی خواد بزار الان یه چیز قوی تر از شیشه پاکن بهت می دم.

سریع از دو پله منتهی به حیاط بالا رفتم و جلوی در حال ایستادم و نیره خانم را صدا زدم.

– نیره خانم؟

نیره خانم شتابانه نزدیکم شد:

جانم ماهور، اتفاقی افتاده؟

بخاطر عجولانه بودنم خود را سرزنش کرده و با سری پایین افتاده، لبم را گزیدم:

نه فقط یکم پودر لباسشویی با آب جوش توی یه تشت کوچولو می ریزین؟
واسه پنجره ها می خوام.

مبهوت سری تکان داد و بعد از سه دقیقه با تشت کوچکی نزدیکم شد:

دو پیمانہ تایید ریختم کافیه؟

سری تکان دادم و با قدر دانی چشم دوختم:

کافیه، دستون درد نکنه.

لبخند شیرینی زد:

چیزی لازم ندارین، بیارم؟

سرم را عقب گرد کردم:

نه برم تا صدای پندار بلند نشده...

خنده ای کرد که همان گونه دوان دوان از وارد زیرزمین شدم و تشت جلوی پایش گرفتم:

این خیلی بهتره، چون شیشه ها گرد و خاک زیادی داره، شیشه پاکن زود نصفه می شه.

پندار بی حرف تشت را گرفت و متعجب لب زد:

خوب من چجوی این و اسپری کنم؟

دور و برم را از نظر گذراندم و سپس با کمک دو پارچه قدیمی را به مایع پودر آغشته کردم:

این پارچه روی شیشه ها بمال بعدش با روزنامه محکم بساب تا تمام کثیفی هاش تمیز بشه.

گوشه لبش بالا رفت و پارچه از دستم گرفت و مشغول شد.

نزدیک در رفتم و با احتیاط چند لایه روزنامه روی شیشه های ماتش قرار دادم تا موقع رنگ کردن تا شیشه کثیف و لکه دار نشود.

وقتی تمام کارها تمام شد، سروکله نیره خانم با مریم پیدا شد و نیره خانم با لبخند گله و گشادی همه زیر زمین را دید می زد و همزمان هم لبانش پروانه وار چرخید:

خیلی قشنگ شده مهورجان، نه مریم؟

مریم لبش را کج کرد: بدک نشده.

نیره خانم چشم غره ای به مریم رفت و با لبخند عریضی سرش را بالا گرفت رو به پندار ایستاده گفت:

پسرم بیا بریم نهار، بقیش بزار واسه عصر تا جون داشته باشی بتونی کار کنی یا نه؟

پندار صدایش خسته ولی مهربان بلند شد:

دستتون دردکنه خاله، خیلی افتادین تو زحمت، ان شاءالله جبران می کنم.

نیره خانم اخم ملایمی کرد:

پندار توام مثل پسر خودمی، دیگه چرا تعارف می کنی؛ اتفاقا وجود شما دوتا برای ماهم خوبه، اومدیم و ما رفتیم شهرستان یا کاری باری بود... تقی آقا دیگه سن و سالی ازش گذشته.

پندار سرش پایین بود و متوجه بودم جلوی مریم معذب است که بی پروا به او خیره شده بود.

اخم هایم درهم شد و رو به پندار گفتم:

بیا پایین دیگه...

نگاهش را میخ چشمانم کرد:

تموم شده...

دستم را ستون کمر کردم:

همین که دستانم را با مایع دستشوی شسته و با وسواس روی پوستم که چند قطره رنگ رویش خودنمایی می کرد را چنگ می زدم، بطوری که جایش قرمز شده بود.

بلاخره بعداز پاک نمودن لکه ها، شیرآب را چفت کردم و با قدم های آرام وارد حال شدم و رو به آقای تقی سلام زیرلی دادم و وارد آشپزخانه شدم.

بوی کوفته های نیره خانم هوش از سر آدم می ربود، با لبخند شرمگین گفتم:

بخشید که همش توی زحمت می اندازمتون؟

مریم نیم نگاهی حواله ام کرد و نمی دانم لبش را کج کرد و رویش را برگرداند، باصدای نیره خانم از مریم چشم گرفتم.

_ چقد تعارف می کنی ماهورجان؟

غریبه که نیستین شماها، پندار جان از بچگی با ما رفت و آمد داره و غریبه نیست.

لبم را داخل دهانم فرو دادم و بشقاب های روی اپن را برداشتم و همراه سفره به سمت هال راه افتادم.

بشقاب ها روی فرش گذاشتم و زیرسفره ای پهن کردم و سپس سفره را رویش صاف قرار دادم و بی حرف پارچ آب و سبد سبزی خوردن تازه را هم روی سفره قرار دادم که مریم با سبد نان کنار سفره دقیق مقابل پندار جای گرفت و با نیشخندی تابی به سرش داد:

آقا پندار اگه می خواین خرید وسایل خونه بکنین، داداش دوستم فروشگاه لوازم خونگی داره؛ زنگ می زنم تا براتون تخفیف هم بگیرم، چگونه؟

پندار بدون آنکه سرش را بالا بگیرد، جدی جوابش را سنگین داد:

ممنون، ترجیح می‌دم پیش مجید برم که توی کارخونه کار می‌کنه و قیمتش نصف فروشگاه هاست.

متعجب به پندار خیره شدم، چرا نگفته بود تا زودتر لوازم ضروری را خریداری کنیم؟

پندار نگاه نافذی حواله ام کرد و با چشمانش به کنارش اشاره کرد که بی توجه رویم را کج کردم و بی میل کنار مریم نشسته و ریز حرکات مریم را زیر نظر گرفتم.

من به این دختر مشکوک بودم و گرچه حس ششم قوی و حق بود.

نیره خانم با دیدنم لبخند کمرنگی زد و قابلمه را روی زیرسفره قرار داد و دستش را روی زانویم زد:

پاشو برو پیش شوهرت.

جاخوردم ولی زود خود را جمع و جور کردم و با تکان دادن سرم علی‌رغم خواسته ام کنار پندار جای گرفتم که زیرگوشم با لحنی که با دمش گردو می‌شکند، گفت:

یه بار جستی، دو بار جستی، سوم توچنگی گربه کوچولو.

بی اهمیت خم شدم و تکه نانی کوچک برداشتم و با گرسنگی، کمی سبزی تازه لایش پیچیده و آرام گازی گرفتم و مشغول جویدن شدم.

_ اینم مال شما دو تا تازه عروس و دوما.

بادیدن بشقاب منحنی دونفره با دو کوفته بزرگ لعب دار ماتم برد و با زاری به چهره بشابش پندار چشم دوختم، که با شیطنت به دور نیره خانم چشمک بدجنسی حواله ام کرد.

تعجب کردم این دومین باری که چشمک بامزه تحویل می داد و می ماندم جدی بودن و سنگین و ابهتش را باور کنم یا این شیطنت و طبع شوخ بودنش به دور چشم دیگران را!

در دل خود را ملامت و شماتت کردم که عیبی ندارد با او در یک بشقاب غذا میل کنم، او محرم بود گرچه با نیرنگ و حلیه و حقه بازی!

ناهارمان در سکوت با دستان لرزان من و لقمه های کوچک گرفتم طی شد و بماند پندار سرخوش لقمه های بزرگ برای خودش می گرفت و غذایش را چنان با اشتها می جوید که حتی علی هم به شوق افتاد و پایه پایش لقمه های متوسط می گرفت و سقف دهانش کوچک تر از لقمه اش بود و او را به زور در لای دهانش می چپاند و با چشمانی حدقه زده و لپ های قلمبیده که تکان می خورد، غذایش را تمام کرد و پندار هربار زانویش را با خبثت به کاسه زانویم می زد و نیشخند تحویل می داد و لقمه را برایم گس می کرد.

شاید از حرص دادنم کمال لذت را می برد و نمی دانست من هم در زمان خلوتمان تلافی اش را هرطوری شود، بر سرش در می آورم، گول ظاهر ساده ام را خورده و نمی داند پاش بیفتد شناگر ماهری هستم.

"تهدید و خط و نشان کشیدن در دلش به پندار که با حرکاتش کفر ماهور را در آورده بود."

....

_ خودت برو.

پندار پوفی کشید و لای موهایش پنجه کشید:

خوب، من تا حالا خرید وسایل نکردم و نمی دونم چی به چیه...

من می تونم آی پومپ روغن و ترموستات و پیستون رینگ یا تاقان ماشینا و درست کنم و بس.

آهی کشیدم و از روی فرش گرمی رنگ بلند شدم و به سمت جالباسی راه افتادم:

پس برو بیرون تا آماده بشم.

— چه عیبی داره جلوی روم عوضی کنی؟

بدون حساسیت مانتویم را در آوردم و روی تونیکم پوشیدم که پندار سربه زیر از اتاق خارج شد.

لبخند کجی زده و با عجله تونیکم را در آورده و هول مانتویم را پوشیدم، بیم داشتم پندار باز داخل شود و هوس شیطنت به سرش بزند.

شلوار پارچه ای مشکی هم پا کردم، شال بنفش کمرنگی بلندم را روی موهایم انداختم و بدون ذره ای آرایش از اتاق خارج شدم.

نیره خانم با دیدنم ابرویی بالا انداخت:

باید آرایشگاه بری.

سری خم کردم و عقب برگشتم:

چرا؟

لبش را گزید:

تو ناسلامتی تازه عروسی و تازه با شوهرت ازدواج کردی ولی ببین صورتت و ابروها حتی یه بند نخورده.

لبخند محوی زدم:

لازم نیست، می خوام چیکار... زیبایی توی طبیعی بودنشه.

پشت دستش را زد و با اخم کمرنگی گفت:

نخیر، تورو باید به زور ببرم پیش ستاره خانم تا یه نو ونوایی به پوستت بده.

کلاف

لاقید شانہ ای بالا انداختم:

باشہ من برم، فعلا.

_ خدا پشت پناہتون.

ہمین کہ پام را داخل حیاط گذاشتم، متوجہ موتور سیکلت مشکی پندار سدم و رنگم پرید.

قرار بود با آن بہ خرید لوازم خانگی برویم!؟

خدای من.

آب دہانم را بہ زور بلعیدم و با نگاهی ترسیدہ نزدیکش شدم:

نگو کہ می خوام با این برویم؟

لبخند دندان نمایی زد:

البتہ... شماہم قرارہ مارو تا خود مقصد سفت بچسبی وگرنہ...

دستپاچہ واکنش نشان دادم:

اصلا من نمی آم... قرارہ ما رو بکشہ.

تا آمدم داخل بگریزم، پندار سریع مچ دستم را در پنجه اش اسیر کرد و خیلی خونسرد روی جک موتور سیکلت

سوار کرد و ہمزمان کہ کلاہش را روی سرش می گذاشت، خندید:

قیافت دیدنیہ ماہور خانوم.

با دوستانم محکم عقب موتور را چسبیدہ بودم و تا حد امکان با پندار برخوردی نداشتم باشم کہ یک بارہ

موتور سیکلت تک چرخہ کہ قلبم روی دہانم آمد واز زور ترس و بیم جانم دو دستی تی شرت خاکستری رنگ پندار

چسبیدم و غرولندکنان گفتم:

بخدا تلافی می کنم... اگہ حالت و جا نیارم ماہور نیستم.

پندار سرخوش و بی خیال خندید:

منم جوون می دم واسه تلافی های تو، شک ندارم خیلی بهم می چسبه... آخ آخ.

با اخم توپیدم: درد.

باز خندید: ماهورا!

_ کوفت.

قهقهه ای زد و رو به جلو خم شد:

سفت بگیر.

هول کردم و بی اختیار دستانم دو شکم و پهلویش حلقه شد و سرم را از نگرانی به کمر پندار چسباندم و محکم خود را به او وصل کرده بودم

تک چرخشی زد و که یک باره زنگ به صدا در آمد...

از خاطرات محو نشدنی گذشته بیرون آمدم و نگاهم روی ساعت هفت عصر بود، شوکه شدم و به لقمه سرد دستم چشم دوختم.

دیگر قابل خوردن نبود و روغن نیمرو سرد و یخ شده بود، باز زنگ واحد به صدا در آمد که با چهره ای درهم دستم را حائل کمرم کردم و از جا برخاستم، شومیز کوتاهم را برداشتم و از چشمی خیره شدم.

آقای یاشار حقی اینجا چه می کرد؟

مگر صبح اینجا نبود، پس...

با اخم های پیوند خورده با خود زمزمه کردم:

حتما فهمیده تک و تنهام اومده که...

بخشید اگه هستین در باز کنین برای خونه مشتری آوردم.

گفت مشتری!

نفس عمیقی کشیدم و در را آهسته باز کرده و کمی کنار کشیدم:

سلام بفرمائید.

یاشار داخل شد و نیمه نگاهی حواله ام کرد:

حالتون خوبه؟

از شرم لبم را گزیدم و سرم را زیر انداختم:

ممنون، آخه فکر نمی کردم اینقد زود مشتری پیدا بشه، خب یکم تعجب کردم.

سرش را دور خانه چرخاند و زمزمه کرد:

خودمم فکر نمی کردم ولی گویا این منقطه و محل خواهان داره که وقتی به دو وسه تا از بچه ها گفتم همچنین خونه ای هست، سریع اطلاع رسانی کردند.

دستش را پیش زن و مردی برد و همزمان هم تعارف کرد:

بفرمائید این خونه رو یه نگاه بندازین، محله خوب و آروم هست و سرکوچه شم هم سوپرمارکت و یه کوچه بالاتر نانوایی و فروشگاه میوه و تره بار داره، یه فضای سبز و پارک مخصوص خانواده و بچه ها سه کوچه بالاتره که برای دخترتون خیلی مناسب و خوبه... ویو خوبی داره و نور به راحتی داخل خونه در رفت و آمده... یاشار وقتی دید زن وشوهر به او زل زده است، سرفه ای کرد: بهتره خودتون نگاه کنید.

همین که این زوج جوان همراه دخترشیرین چهارساله شان وارد اتاق خواب شدند، یاشار هم وارد آشپزخانه شد و با تعجب دستش را به تابه زد:

نگاهی مشکافانه ای بهم کرد:

معلومه هنوز چیزی هم نخوردین، برای همونه که رنگتون پریده است؟

دستم را روی گونه ام گذاشتم و از در را باز گذاشتم و با احتیاط فاصله گرفتم و همزمان هم سنگین جواب دادم:

نیمرو دوست ندارم برای همونه.

نمی دانم از لحنم فهمید که حوصله ندارم و نمی خواهم در زندگیم سر بکشد یا خیر، که این گونه توی فکر فرو رفته بود.

— متاسفانه چون تراسش خیلی کوچکه برای ما مناسب نیست، آخه بیتا عاشق تراس بزرگه.

با دستشان به دختر بچه ای که عروسک پارچه ای در آغوشش بود، اشاره کردند.

سکوت کرده بودم که یاشار کتش را در آورد که ناخودآگاه نگاهم به بازوان قطور و عضله ایش خورد.

زیادی هیكلی می بود و در برابر پندار یک سر و گردن بزرگ و بلندتر بود.

یک آن نگاهش سمتم کشیده شد، که سریع و دستپاچه نگاهم را از او به کف پارکت سراندم و زیرلب زیرینم را لای دندان کشیدم.

ضربان قلبم تند می زد و زیر نگاهش آب می شدم و دستانم علنا می لرزید و تنم از شرم داغ شده بود و گر گرفته بودم.

یاشار لبخنداطمینان بخشی کنج لبان قهوه ای کمرنگش کاشت:

خب بیتا خانوم به جاش پارک می ره مگه نه دختر خانوم خوشگل؟

بیتا خنده نمکینی کرد و پشت مادرش پنهان گشت: بابا و مامان من نمی برن پارک، آخه کار دارند.

متعجب لحظه ای سرم را بالا گرفتم و به مادر بیتا خیره شدم ولی فکر سمت پندار رفت، عاشق دختر بود و همیشه می گفت:

" دختر دار بشیم تو فقط بشین و نگاه کن چه دختری بزرگ کنم من!"

آهی کشیدم و این بار نگاهم را به سمت سقف سراندم و نفس عمیقی کشیدم، دلم مالش می رفت و بیش از حد گرسنه بودم و حتی بچه داخل شکمم فهمیده بود.

کشمش بیتا و والدینش بر سر تراس خانه، بیتا را عبوس و ناراحت کرده بود و با لب های ناز صورتی برچیده پای کوبان از در خروجی خانه خارج شد.

یاشار کتش را روی ساعدش انداخت و چند گام نزدیکم شد که بی اختیار سرم اتوماتیک وار بالا کشیده و نگاهم جایی مابین گردن و دکمه پیراهنش در نوسان می بود.

—اگه گرسنتونه می تونم آدرس رستوران خیلی خوب و طمع داری بهتون بدم.

آب دهانم را فرو دادم و سری به معنی نفی تکان دادم:

نه ممنون، به غذاهای بیرون عادت ندارم.

چند لحظه سکوت مابین ما حکم فرماید که لای موهای مشکی و نیمه بلندش دست کشید و با آن چشمان سیاه رنگ شب نافذ زل زد:

من می رم ولی احتمالاً با چند مشتری بازم مزاحمتون بشم، فقط اگه ممکنه خونه ای که می خوامی بخری و بگو تا بتونم بعد از فروش... سریع ملکت پیداکنم تا دغدغه نداشته باشی.

سرم را بالا کشاندم و ناخودآگاه خیره به چشمان سگ دارش لب زدم:

فقط یه خونه بدون مزاحم با محله آروم می خوام که از اینجا یکم کوچیک تر باشه.

دستم را نامحسوس زیر شکمم کشیدم:

برای دو نفر آدم می خوام که زندگی راحتی داشته باشند.

لبش را جمع کرد:

اون فرد دیگه فامیلتونه؟

لبم را نرم گزیدم:

آره قراره بیاد پیشم.

دهانش را باز کرد تا حرفی بر زبان آورد که یک باره بسته شد و با اخمی درهم از کنارم رد شد و کمی خم شد تا کفش هایش را پا کند، درحالی انگشت اشاره اش پشت پاشنه و داخل کفش فرو می داد، قامت صاف کرد:

خیلی خب، همچین خونه ای هست ولی نمی خوامین رهن کنین؟

بنظرم یه خونه رهن کن و پول خونت بزار بانک یا توی تجارت چیزی استفاده کن، وقتی پولت بیشتر شد یه خونه بزرگتر از این بخر.

گمان می کردم شوخی می کند و بادهانی باز به او زل زدم، که شصتیش را روی گوشه لبش کشید:

لامصب...

بی آنکه نگاهم کند راهش کشید و رفت و ندانستم چرا اینگونه و یک دفعه چه شده بود؟

در واحدم را آرام بستم و پشت به در تکیه دادم و با حساب سرانگشتی می توانستم برای خود کمی جگرکباب شده تهیه کنم.

دیگر نزدیک های شب بود و اکثرن شبها مشغول می شدند، خرمان خرمان وارد اتاقم شدم و در سمت کمد دیواری راه افتادم و از میانش مانتوی بلند آبی نفتی و شلوار بارداریم را پیدا و به تن کردم.

شال مشکی بلندی هم روی موهای مشکیم انداختم و با وسواس عرض شالم را روی شکمم صاف می کردم تا نگاهی متوجه شکمم نشود.

شرمم نمی آمد فقط از نگاه پر حرف و طعنه آمیز مردم بیزار بودم و نمی توانستم تحملشان کنم.

با گرفتن کیف پول و کارت عابر و تلفن همراه از واحد خارج شدم و نرم نرم از پله ها پایین می رفتم و با کمک میله های پله و دست به کمر هن هن کنان خود را به درب اصلی رساندم.

در را آرام باز کرده سپس موقع رفتن بستم و از پیاده رو راه افتادم، سرم طبق عادت پایین گرفته بودم و آهسته و پیوسته قدم می گذاشتم.

بی اهمیت به اطراف قدم هایم را می رفتم که متوجه سنگینی نگاهی روی خود شدم، ابتدا گمان می کردم وهم و خیال است؛ همچنان به راه افتادم.

یک باره اتومبیلی آرام کنار خیابان توقف کرد و سپس صدای خونسرد یاشار روی اعصابم خط کشید:

بفرماید برسونم؟

جاخوردم و با عیض و حرص درونم به عقب برگشتم و

کمی اخم چاشنی نگاهم کردم تا بفهمد دختر تنها گیر نیاورده:

سلام مگه شما می دونین من می خوام کجا برم؟

تبسمی کرد و ریلکس به درب اتومبیلش تکیه زد:

نه ولی هر جا خواستی می رسونمت.

چشمانم را باریک کردم:

چرا؟

لاقید شاننه ای بالا انداخت:

نمی دونم.

لبم را جمع کردم و با خونسردی دستی تکاندم:

ممنون ولی تنهایی راحت ترم.

کمی جاخورد و باتعجب نگاهم کرد که

مجال تعارف کردن را ندادم و شتاب زده افزودم:

خب دیگه خدانگهدار تون.

سپس پشت به او، به راهم ادامه دادم و با فکری مشغول جلوی جیگرکی ایستادم و با برخورد بویش، دستم را مقابل

بینی ام گرفتم و رو به مرد تیره شکم گنده سری کج کردم:

یه دو سیخ جیگرتازه کباب شده می خواستم.

کلاف

خنده ای کرد:

چشم خانوم، می خورین یا می برین؟

پلکی زدم:

می برم.

سری تکان داد:

پس شما روی صندلیا بشین تا یه جیگر مشقت و اعلاء ردیف کنم تا حالش و ببرین.

چیزی نگفتم و سر به زیر روی صندلی پلاستیکی نشستم و به مردم در حال عبور و شلوغی خیابان چشم دوختم، برای خریدن واحدمان چه سختی ها که نکشیدیم و حال باید تنها برای حفظ بچه و راحتیمان خانه ایرپراز خاطرات تلخ و شیرین را بفروشم، پندار شاید بیاید و شاید هم...

تصورش هم ترسناک و دلسرد کننده بود وقتی موقع تولد اولین فرزندمان، پدر بچه ام کنارم نباشد و...

قطره اشکی که آماده باریدن را نوشیدن آب سردی به همراه فرو دادن بغض بلعیدم.

بطری خنک آب معدنی دور دستانم چرخاندم و از خنکی اش دلم قییلی و یلی رفت و با عطش باز کمی نوشیدم، تمایل زیادی به نوشیدن آب خنک و یخ پیدا کرده بودم و می ترسیدم زمانی که مشغول قرچ قرچ کردن یخ با دندان هستم، در واقع به دندان و بچم صدمه ای وارد کنم.

همین که نایلون نان لواش به همراه کباب ها مقابلم قرار گرفت، هزینه اش را پرداخت کردم و با گرفتن نایلون باز راه آمده را همان گونه برگشته و سربه زیر وارد واحد شدم.

دیگر از تنهایی، فقط بی تفاوت بودن و درحین حال منتظر بودن را آموخته بودم و به امید دیدار یار لحظه شماری می کردم.

کلید داخل در انداختم و با مکئی وارد واحدم شدم، سکوت و انجماد خانه حالم را بد و مایوس از حضور پندار می کرد.

هربار بیرون می روم به امید این که او بیاید و مرا غافلگیر کند، وارد خانه ی رویاهام می شدم.

آهی کشیدم و به سمت آشپزخانه راه افتادم و بطری دوغ نعنایی از یخچال بیرون کشیدم و با کمی تکان دادن بطری و یک دست شدن محتویات دوغ و نعنا روی میز ناهاری نشستم و نایلون روی میز قرار دادم.

دکمه مانتویم را یکی یکی باز کرده و بی حوصله در آوردمش و روی صندلی کنار انداختم، بوی تازه و تحریک کننده جگرکباب شده آن هم آبدار، دلم را مالش می داد.

لیوان را برداشتم و کمی رفع عطش کرده و با ولع یک لقمه کوچک پیچاندم و داخل دهانم قرار دادم.

بویش دل و روده ام را قروقاطی می کرد و همواره حالت تهوع به سراغم می آمد.

به هر زوری بود و با گرفتن بینی ام تا بوی جگرمقوی و خون ساز را استشمام نکنم و همه را با کمی جوییدن بدون نان بلعیدم و مدام رویش دوغ می نوشیدم تا لقمه ها داخل معده ام فرو رود و در حلقومم سنگینی نکند.

شامم که تمام شد، از جایم برخاستم و طبق عادت هرشب به سمت اتاق طراحی راه افتادم، بعد از مدت ها که کارم فقط دوختن لباس با چرخ قدیمی ام بود، برگه سفید همراه با مداد طراحی برداشتم.

چشمانم را بستم و خود را در رویای خیال انگیز لباس ها غرق کردم، لباس مجلسی با دنباله ای از حریر طلایی و کمری سفت و با لایه نازک بند طلایی براق که یک طرف دور شکم کنار پهلو گره بلندی می خورد و با هر بار طنازی دخترک در هوا رقص دلبرانه ای به نمایش می گذاشت.

بالاتنه اش دو بند اریب هم می خورد و با سنگ های زیبای کار شده و عجیب برق می زد، دو لایه زیبای نازک سفید برای دست ها تا آرنج و حلقه سفید تک نگین و دسبند سفید طلایی براق جلوه هارمونی خاصی با رنگ طلایی لباس مجلسی داشت.

کفش های پاشنه بلند بند دار مچ پا به همراه و کیف دستی ظریف و طرح گل کاری ریزنقش زیبا ست سفید با دستکش سفید ستش و کفش هم رنگش، بلندی اش تا انتهای پا می بود.

یک باره چشمانم را گشودم و تمام طرح را با تمرکز و دقت روی کاغذ کشیدم و با کمی هنرنمایی و دیده خاص طرح را به نهایت زیبای تعبیر کردم.

چند مدل از طراحی از پشت و رو و چپ و راست هم ترسیم کردم و در نهایت با کمی مکث تلفن همراهم را برداشتم و با الهه سرمایه گذار کارهایم تماس گرفتم...

با خستگی به صندلی تکیه زدم و به ساعت روی دیوار فانتزی خیره شدم، روی دوازده شب بود.

یعنی من چهارساعت روی یک طرح کار می کردم؟

قلنج گردنم را آرام شکاندم و با گرفتن کمر و با دست دیگر صندلی از روی صندلی بلند شدم و تاپ و شلوار در آوردم و به جایش شلوارک و تاپ گشادی پوشیدم و روی رختخوابم خزیدم.

دعای قبل از خوابم را زمزمه کردم:

یا بیاد یا که من پیشش برسون.

پلک هایم بسته شد...

دخترک غلتی زد و مدام پهلوی به پهلوی می شد، دانه های ریز عرق روی پیشانی و صورتش خودنمایی می کرد، لب هایش می لرزید و چشم هایش لرزان روی هم چفت می شد و ناله های دردناک ناشی از کابوس های شبانه اش کامش را تلخ کرده بود.

خسته بود و تنها، دستش کنار پهلوی و شکم برآمده اش مشت می شد و ناگاه قطره اشکی شور از کنج چشمانش چکید و تا روی لبان نیمه لرزان و سردش سرازیر شد، یک باره با جیغ دلهره آوری از خواب پرید...

نفس نفس می زد و نگاهش ترسیده اطرافش را می پاید و مدام بزاق خشکیده دهانش را فرو می داد و زبانش از فرط تشنگی و هیجان و کابوس به سقف کامش چسبیده بود، ساعدش را روی پیشانیش کشید و با گرمای تن و خیس شدن کمر و پشت گردنش، به یاد خوابی که دیده بود اندیشید.

زیرلب وحشت زده زمزمه کرد:

حاج بابا!

دستپاچه لبش را گزید و از جایش بلند شد تا با مادرش تماس بگیرد ولی میان راه ایستاد، با چشمانی خیس و باران زده پلکی سخت روی هم فشرد:

اگه خواب باشن که زهر ترک می شن!

باز سیبک گلویش تکان خورد و از فرط تشنگی وارد آشپزخانه اش شد و محزن شیشه ای کوچکی برداشت و یک باره با عطش جرعه جرعه همان گونه ایستاده سرکشید، صدای قلوب قلوب آب در مجرای معده اش را خوب حس کرده بود و خنکی و سکوت برای دخترک خوشایند و تا کمی کاسته شدن کابوسش می بود.

مردد میان درگاه تبسمی کرده بود و یک دلش بیم حاج بابایش را داشت و نیمه دیگر دلش برای آشفته شدن و برهم زدن آرامش و خفتن شان می بود و تردیدکنان پلکی زد، تلفنش را برداشت و شماره امیرحسین را گرفت...

بوق های مکرر خورده می شد ولی جوابی از آن طرف خط شنیده نمی شد که نمی شد، سرخورده و مایوس آهی کشید و روی صندلی پایه بلند کنار این نشست و سرش را میان جفت دستانش اسیر کرد و چشمانش تر و نمدار بسته شد.

در دلش رخت می شستند و دلشوره گرفته بود و نیم کره مغزش هشدار می داد، نگران دستش روی جنین چندماهش نشسته شد و مادرانه زمزمه هایش شروع شد.

– نترسی ها... خدا بزرگه... بین تا الان مامان چقد صبوری کرده؟

چقد تحمل و با سختی ها مبارزه کرده و می کنه، دخترم باید مثل شیر قوی و مقاوم بزرگ بشی نه ترسو و وابسته! ازت یه دختری می سازم که همه انگشت به دهن بمونن... راحت بتونی گلیمت از آب بیرون بکشی و صاحب خودت باشی عزیزم...

آهی کشید و با دلی ضعف شده به سمت یخچال رفته و چند دانه رطب تازه برداشت و در دهانش قرار داد، شیرینی اش فشارش را میزان می کرد و شاهد تازه و لعابش انرژی می بخشید.

خوابش نمی برد و به ناچار آلبوم عکس هایش را از داخل کشو پانجوی میزش برداشت و روی خوشخواب تخت تکیه زد و پاهایش را کمی دراز کرد و چراغ مطالعه اش روشن نمود.

اولین عکس از خودش بود زمانی که اولین بار با پندار به مسافرت شمال رفته بودند و آنجا طمع یکی شدن با همسرش را چشید.

نیم رخ نشسته و با لبخند به دور دست ها چشم دوخته بود و باد موهایش را به بازی گرفته بود و در همان لحظه رویایی، پندار لحظه شکارشده را سریع با دوربینش ثبت کرد.

صفحه بعدی را ورق زد که نگاهش روی خنده خود و لبخند جذاب پندارش خیره ماند، درحالی که او جلو بود و پندار پشتش و دستان تنومندش دور قفسه سینه اش قفل شده بود و هردو عاشقانه یکدیگر زل زده بودند، پریمه دخترکی که با پدرش برای تعویض آب وهوا آمده بود، آن لحظه را یادگیری با دوربینشان گرفت و چقد آن روزها شیرین و دلنشین بود.

آهی کشید و باز صفحه کنار زد که چشمش روی تیپ پسرانه پندار خیره ماند، لبخند تلخی زد.

چقد آن روز با پندار ترش رویی کرده بود که چرا همانند بچه ها دو طرف موهایش را تراشیده و فقط فرق سرش، موهای بلند مانده بود و با استفاده از ژل حالت یک طرفه ای داده بود که زیباییش را به رخ می کشاند و او غصه می خورد که دخترکانی همانند مریم بخواهد پندارش را از آغوش خانواده جدا کند و...

دستش روی موهایش نشست و زیر لب نجوا کرد:

کاش بودی تا بتونم باز سرت با همه بچنگم...

کاش ولم نمی کردی تا دخترت می دیدی... کاش.

آلبوم عکس ها را کناری انداخت و بغض سنگ شده بیخ گلویش را نمی توانست ببلعد و مدام آه می کشید و احساس تهی می کرد، مایوسانه سرش را روی بالشت سراند و کف دستش روی شکمش نشست و نوازش وار تکان می داد، گویی می خواهد دلتنگی اش را با نوازش دخترکش رفع و رجوع می کرد.

نیاز به استراحت طولانی داشت و غم حاج بابا و کابوس نیمه شبش مدام یادآوری می شد و او از خفتن با دلهره و نگرانی سر باز می کرد و به جایش خود را در رویای سه نفره شان غرق کرد.

وقتی دخترکش دنیا بیاید و پندار هم کنارش باشد و لحظه فارغ شدن، بوس*ه شیرینی روی پیشانی اش بکارد و از ته دل تنش را در آغوش بگیرد و هر دو برای یک زندگی جدید و از نو با وجود برکت دخترشان در پستی های زندگی در دست هم جوانی را به پیری و موی سپید برسانند.

صبح زود برای نشان دادن طرح هایش از واحد خارج شد و با پاهای ورم کرده و صورتی توپر آرام آرام به سمت ایستگاه اتوبوس ها راه افتاد، کیفش را محکم روی شونه اش چفت کرده و با احتیاط قدم بر می داشت تا چاله چیزی زیر پایش قرار نگیرد.

نفسش با پیاده روی کوتاه تنگ شده بود و دکترش مدام گوشزد می کرد باید نرمش صبحگاهی و پیاده روی انجام دهد، ورم کردن پاهایش به دلیل عدم تحرک بود و با ثابت نشستن در واحدش خود را در امراض مختلف اعم از فشارخون، دیابت بارداری و کمبود هوای تازه اکسیژن برایش... تصمیم گرفت حداقل صبح زودتر از همیشه بیدار شود و تا پارک قدم بزند و نان تازه گرم سر راه بگیرد، اینگونه برای خودش و جنینش مثمر خواهد بود.

روی صندلی ایستگاه نشست و با چهره ای جمع شده ساق پایش را مالش می داد، سنگینی روی شکمش حس می کرد و گویی کم کم دخترکش آماده جا باز کردن بود.

گاهی ورج و ورجه اش را زیر پوست شکمش حس می کرد، که با آن دستان کوچک ریزه مدام به کیسه آغشته به آمینون ضربه می زد و تقلاهایش درد شیرینی به مادرش می چشاند.

با دیدن اتوبوس واحدها، آرام بلندشد و منتظر ماند تا همه داخل واحد شود و کسی موقع ورود به او و دخترکش آسیبی نرساند، بسم الله گویان سوار شد و با کمی سرکشی جای کنار پیرزنی یافت و با احتیاط میله ها را می گرفت تا که به جای مد نظرش رسید.

رویش نشست و نفسش را پرتنش رها کرد و با پره ای از شالش خود را پاک می کرد و نگاهش را سمت مردانه چرخاند.

محض کنجکاوی به شلوغی سمت مردانه چشم دوخت، بلاخره واحد راه افتاد و او عینک دودی قاب بزرگش را به روی چشمانش زد تا از تابش مستقیم خورشید به چشمانش کم شود.

هوای خنک و دلچسب اتاق که با کولرگازی فضا فاقد گرما شده بود، تن ملتهب و گرمش را مقابل کولر گرفت و دکمه اول مانتویش را گشود تا باد خنک زیر گردنش هم خنک سازد.

عرق روی پیشانیاش را با دستمال کاغذی خشک نمود و نگین سرمایه دار طراحان نیم نگاهی حواله ماهور کرد:

بیا بشین اینجا تا سرما نخوردی... مگه نمی دونی کسی که عرق می کنه نباید فوری جلوی باد وایسه؟

ضربه بخدا.

ماهور لبخند کمرنگی کنج لبان صورتی اش نشانده:

آخه نمی دونی چه حالی داره وقتی گرمته می ری جلو خنکی و حالت جا می آد.

نگین سری تکان داد و تلفن دفترش را برداشت و سفارش دو شربت تگری را صرفا برای رفع عطش ماهور داد.

دستانش روی میزشیشه ایش قلاب کرد:

خب، طراح ببینم.

ماهور لبخندی زد و لای کیفش را باز نمود و چند برگه صاف و یک دست را بیرون کشید و با تواضع مقابل و روی میز قرار داد.

نگین کنجکاو برگه ها را زیر و رو کرد و با دقت به طرح و کشیدگی تمام رخ لباس و زیبایش چشم دوخت.

پلکی زد و سرش را بالا گرفت و با لنزهای عسلی نگاه مشکافانه ای نثار ماهور انداخت:

جالبه ولی باید یکم روش کار بکشه.

ماهور چندبار پلک زد:

چرا مگه ایرادی داره؟

نگین به صندلی چرخ دارش تکیه زد:

نه فقط یکم شلوغه باید بالاتنه اش و کمی ساده تر کنیم و دور کمرش به جای حلقه گره از دو طرف پهلوی کمی تزییبات کلی بدیم و ...

ماهور سکوت کرده بود و دلش می خواست این طرح را عملی کند، پس بی حرف سری تکان داد ولی در دل اعتراف کرد به محض رسیدن و خریدن پارچه، مدل طرحی اش را روی پارچه پیاده کند تا زیبای طرحش را به نگین اثابت کند.

نگین بی حرف دسته چکش را کند و مبلغ موجه ای رویش نوشت و خونسرد آن را کند و مقابل ماهور گرفت:

این دستمزدت، بازم طرح بیار... استقبال می کنم.

ماهور لبش را گزید و چک را نرم گرفت، با دیدن قیمت لبخند محوی کنج لبانش نشست و قدرشناسانه لبخند شیرینی زد:

خیلی ممنونم نگین.

نگین بی تفاوت خندید:

عزیزم اگه طرح هات بیشتر و بهتر از همیشه باشه، دستمزدت بالاتر هم می ره.

ماهور سری تکان داد و کیفش را در دست فشرد:

خب من دیگه می رم.

نگین متعجب شد:

چقد زود؟

خب بمون خودم می رسونم.

ماهور به معنی نه سری تکان داد و با خوشحالی درحالی که در پوست خود نمی گنجید از اتاق خارج شد.

دلش می خواست همه پولش را خرج تخت و کمد، پوشاک و اسباب بازی دخترکش کند.

میان راه ایستاد، مردد به رقم چک نگاه کرد، با کمی تأمل فکری کرد.

باید سری به املاک بزند و درخواست خانه ای با دو اتاق خواب کند تا بتواند برای دخترکش اتاق جداگانه ای آماده کند و داخلش را از انواع اسباب بازی و عروسک پر کند.

دل در دلش نبود و مصمم تر از همیشه در میان راه چند برگه مخصوص طراحی تهیه کند و تمام استعداد و نبوغش را روی طراحی مد و فشن به کار گیرد.

کلاف

هن هن کنان مقابل املاک ایستاد و قدری دمی تازه کرد و با فرو دادن بزاق دهانش وارد املاک شد و چشمی چرخاند،
یاشار حقی را نیافت و کنچکاو گردنش را مایل به چپ و راست می کرد که صدای از پشت سرش شنید:

دنبال کسی می گردی خانم؟

دستش از فرط ترس روی قفسه سینه اش نشست و نفس حبس شده اش را عمق ولی تند رها کرد.

عقب گرد کرد و با لحن جدی جوابش را داد:

جناب حقی تشریف دارند؟

مرد نیم نگاهی به سمت جایگاه باجه یاشار انداخت و نوچی کرد:

فکر کنم رفته واسه قرار داد خونه ای اطراف پردیس و حالا حالاها هم نمی آد... اگه چیزی لازم داری بگو خودم انجام
می دم.

ترسیده بودم و از خوشمزگی این مردک سر در نمی آوردم و مدام نگاهم در چشمان مرموز و عجیبش در رفت و آمد
بود که یک باره به خودم آمدم و ترس را پس زدم و با اخم سرد لب زدم:

ممنون.

تا دو قدمی از کنارش رد شدم که بی محابا خندید:

حالا چرا ترش می کنی؟

یاشار خوب می رسه که من نمی رسم؟

یا نه جنسش ردخور نداره که منم بتونم باهاش...

از خشم و غضب تمام تنم می لرزید و چنان نگاه هشدار دهنده ای به او انداختم که نطقش خاموش شد و متعجب نگاهم کرد.

اخم هایم به طور شوکه آوری درهم تنیده شده بود و میخ او، از میان لب های چفت شده ام سنگین و سخت گفتم:

من مثل اون دخترای توی مغزت نیستم که داری برایش گربه رقصونی می کنی و مخ بزنی!

پاش برسه حالت چنان جا بیارم که نفهمی از کجا خوردی.

صدایم از خشم کلفت و لرزشی شده بود و پلک هایم را باریک کردم و پشت به او از املاک خارج شدم.

حقش بود او را یک چک نر و ماده ای دعوت کنم تا دیگر هدفش شکار کردن کردن امثال من نباشد.

نفسم را پرصدا رها کردم و قدم هایم را شتابانه بر می داشتم و گاه و بی گاه از فرط ناراحتی و عصب دستم را می فشردم و مشت می کردم.

تنم می لرزید و ضربان قلبم تند می کوبید و مدام پلک می زدم، اخم هایم گره خورده و نگاه میخ جلو رویم بود.

از وقتی تنها شده بودم خیلی پر شهامت تر شده بودم و دیگر آن دختر دوسال پیش ترسو و گوشه گیر و بی زبان نبودم.

اگر کسی چیزی می گفت جوابش را می دادم تا گمان نکند می تواند هر کاری دلش بخواهد انجام دهد و مرا بازی دهد.

همین که به واحدم رسیدم، سریع در را گشودم و همان جا کیف و کفش را در آوردم و سپس در را بستم.

دکمه های مانتو را یکی پس دیگری باز کرده و یک باره از تن جدا کردم و با صورتی برافروخته وارد حمام شدم تا تن گداخته ام زیر آب سرد کمی آرام گیرد و تلاطم وجودم را خاموش سازد.

تنم با برخورد قطرات یخ و سرد آب لرزید و نفسم "هآه" مانند بیرون دمید و دستم روی کاشی قرار گرفت و سرم پایین سرازیر شد. یادش بخیر زمانی که دیگر برای زندگی متاهلی به دانشگاه نمی رفتم و شب و روزم در حال خانه داری و تمیز و گرد گیری طی می شد و افسوس می خوردم، ولی یک بار که مریم در حال پوشیدن کفش هایش بود و من هم در حیاط مشغول شستن حیاط بودم، طعنه بدی زد.

مرا بی سواد احمق خواند.

ناراحت شده بودم ولی به خاطر نیره خانم سکوت کرده بودم و نمی دانستم پندار حرف های تلخ و زهر آگین مریم را شنیده و زمانی که وارد اتاق مان شدم، با چهره ای خشمگین او مواجه شدم و او برای اولین بار سرم داد کشید و می گفت چرا جوابش را ندادم.

سکوت کرده بودم و همین سکوتم او را عصبی برآشفته و کاسه صبرش را لبریز کرد، عجیب همان صبح به زور مرا حاضر و آماده بدرقه ام کرد تا برای ثبت نام مجدد دانشگاه اقدام کنم و چه آن روز احساس خوشنودی و سرمستی می کردم.

گرچه با پندار سر و سنگین بودم ولی بعد از یک اتفاق تکان دهنده مهر پندار پر رنگ تر از همیشه در قلبم جای گرفت و بوسه عشق بر روی زندگی ام طنین انداخت؛ او را به عنوان همسر حقیقی و مهربانم قبول کردم و با جان و دل برایش زن کمال شدم و به دنیای زنانه ای از فصل نو ساختن و نوید خوشبختی پا نهادم. آه که زود گذشت و خیلی زود لحظه های باهم بودنمان رنگ مشکی و شوربختی گرفت.

یک هفته در سکوت و گوشه نشینی طی شد، تمام روز را در اتاق خود را محبوس کرده بودم و گاهی برای خرید لوازم خوراک بیرون می رفتم و زود هم باز می گشتم.

خمیازه ای کشیدم و چشم از طرح های مختلف گرفتم و کش وقوسی به بدنم دادم و از جایم برخاستم.

پنجره اتاق را گشودم که هوای تازه و خنک وارد اتاق شد و در همان حال باد آرام موهایم را به بازی گرفته بود.

یک باره چشمانم به کوچه کشیده شد، بی اختیار و ناخواسته نگاهم روی دو جفت چشم نافذ و مشکی گره خورد، ماتم برد و خشک شدم؛ توان حرکت و عکس العملی را نداشتم.

او اینجا چکار می کرد؟

دستم روی ضربان قلبم که تند می تپید و پی فور و عجله سری عقب جناندم و عرق روی پیشانیم را با ساعدم خشک کردم.

با زنگ اف اف رنگم پرید و با چشمانی حدقه زده چرخیدم و سراسیمه خود را به سمت اف اف رساندم.

آب دهانم را به زور فرو دادم و آیفون را برداشتم:

ب... بله؟

صدایش جدی و بم مثل همیشه طنین انداخت:

خانم نیکو، حقی هستم.

بزاقت دهانم خشکیده بود و تب و حرارت تنم بخاطر هیجان و نگرانی بالا رفته بود، با اخم به خود نهیب زدم و از کش مکش درونم خود را رها کردم و دکمه اوپن را زدم.

درب را کمی نیمه باز قرار دادم و از کنار کمد شومیزم بلندم را برداشتم و منتظر ماندم، ولی صدای قدمی شنیده نمی شد!

کلاف

متعجب باز آیفون را برداشتم:

آقای حقی؟

_بله؟

لبم را گزیدم، گمان می کردم رفته است.

— بفرماید بالا.

سرفه ای کرد:

اگه ممکنه شما چند لحظه تشریف بیارین پایین، یه عرضی داشتم.

عضلات صورتم چین خوردند و مردد با فکری مغشوش، جلوی آینه از حجابم مطمئن شده و با گرفتن دسته کلید در را بستم و از پله ها آرام به سمت پایین قدم برداشتم.

نزدیک درب اصلی دو طرف شومیزم را محکم دور پهلوهایم کشیدم و در را باز نمودم.

چهره مردانه اش جلوی دیدم قرار گرفت:

سلام خانم نیکو.

سرد دست به سینه شدم:

سلام، امری داشتین؟

یک تایی ابرویش را بالا انداخت و دستی پشت گردنش کشید و نگاهش را کلافه وار پایین دوخت:

راستش دیشب فهمیدم شما اومده بودین املاک... خب من یه هفته رفته بودم سیدنی برای کاری، نمی دونستم اون ساسان پست بهتون چی گفته که...

کلاف

سرش را بالا گرفت و رگ برآمده گردنش برایم تعجب آور بود.

— اگه حرف نامربوطی زده بگین تا حالش جا بیارم.

شوکه سرم را به شانه ام خم کردم:

نه.

کپ کرد و با دهانی نیمه باز و اخم های پیوند خورده لب زد:

پس چرا سعید بهم گفت شما جلوی ساسان گارد گرفته بودین؟

لاقید شانه ای بالا انداختم:

یه حرفی زد و جوابشم شنید، دیگه این نگرانی نداره.

غیظ کرد و پوفی کشید:

مرتیکه حیا و قی کرده و مخ همه تلید کرده از بس...

پلکم تکان خورد و به فک منقبض و صدای بم و چشمان باریک شده ش زل زدم که یک باره نگاهمان تلافی کرد.

برای بار دوم خشک شدم و او بود با اخم کردن نگاهش را بالا سراند و چشم فرو بست:

یه خونه خوب پیدا کردم براتون، اگه بخواین می تونم..

— من پشیمون شدم.

یکه خورد و با چشمان نلبکی چشم دوخت:

طوری شده؟

کلاف

اگه بخاطر ساسانه که...

لب زیرینم را گزیدم:

نه فقط دلم می خواد یه خونه جمع وجور توی محله خوب با دو تا اتاق خواب پیدا کنم برای همین اومدم املاکی ولی نبودین، حالا هم پشیمون شدم.

سرش را زیر انداخت و بعد از تبسمی کوتاه سرش را بالا گرفت و خیره زمزمه کرد:

مشکلی پیش اومده؟

سیبک گلویم تکان خورد:

نه... خب من یه مقدار پول دستم اومده که می خوام بزارم روی خرید خونه، ولی حالا قصد فروش ندارم.

پلکی زد و دستانش را داخل جیب هایش فرو داد:

قصد سرمایه گذاری ندارید؟

لبم را جمع کردم:

نه.

لبخند کمرنگی زد:

چه قاطح!

تلفنش را در آورد وهمزمان که چک می کرد، سرش پایین گفت:

خب پس، من می رم ولی اگه قصد فروش و یا خرید خونه داشتین... من می تونم کمکتون کنم.

کلاف

آهسته سرش را بالا گرفت:

نگران نباشید و به جاش حق کمسیون هم می گیرم. خیالت راحت!

مات او بودم که دو انگشتش را کنار شقیقه اش گذاشت:

عزت زیاد.

با رفتنش لبخند سردی زد:

چه متعصبا!

یعنی بخاطر اینکه طرف تکیه انداخته، اومده ببینه چه خبره؟

بی قید شانه ای بالا انداختم و باز وارد واحدم شدم و دستم را به دیوار سرد قرار دادم:

یه زمانی اینجا بوی زندگی و خنده می داد ولی حالا...

شبا صدای خروپف بود و روزا صدای چرخ خیاطی من!

ولی حالا جز سکوت هیچ چیزی شنیده نمی شد، انگار خونه ارواحه...

لرزی کردم و توی خودم جمع شدم و منزوی به خانه و اسباب زندگیم چشم دوختم که برای تهیه هر کدامشان چقد زحمت و خون دل خوردم.

پول روی پول گذاشتم، اسکانس روی اسکانس تا شد این خونه و زندگی ولی دیگر سایه مردی بالای سرم نیست تا بخواهد زبان مردک طعنه گو را علاف کند تا یک مرد غریبه، صد پشت غریبه بخواهد پی کارهایم باشد.

همیشه جدی برخورد می کند و نوع نگاه هیچ ترس و آشوبی به دل آدم منتقل نمی کند.

به راستی این یاشار حقی کیست؟

جرقه ای در ذهنم خطور کرد.

"ازدواج یه پله، یه پل که می تونی برای راحتی و آزادی ازش رد بشی و بعدش خودتی و خودت!"

چرا صدای فرشته در گوشم زنگ خورد؟!

نمی فهمیدم و با چهره ای متعجب و گیج دور خود چرخیدم و باز صداها در گوشم زنگ خورد.

"تو باید به پولش بچسبی نه اخلاق و این حرفا، دختری که تمام دنیاش توی سادگی و قناعت خلاصه بشه، شوهرش روش دوتا هو ناز و جیگر می آره"

دستانم را دور سرم گرفتم و اطراف دور سرم می چرخیدند و باز صدایش تلخ پژواک شد.

"تو خیلی ساده ای ماهور برات می ترسم،

تو سخت دل می بندی ولی وقتی دل بدی دیگه نمی تونی پس بگیری چون نامش توی قلبت حک شده"

روی کاناپه افتادم و با فشار به شقیقه هایم، پلک هایم محکم روی هم بستم.

"زن نباید بوی غذا بده و باید بلد باشه شوهرش چجوری توی مشتش بگیره، همین تو از بس بدون آرایش بیرون می ری، می ترسم ترشیده بشی"

آهی کشیدم و سرم را به پشتی کاناپه تکیه زدم و زمزمه کردم:

فرشته تو برعکس اسمت خود شیطونی!

چرا باید بعد از رفتن پندار بفکر این چیزا باشم؟

چیزی در درونم وول خورد.

"بخاطر دل خودت، ولت کرد به درک توام برو خوش بگذرون"

حیران و مات لبم روی هم چفت کردم و دستانم مشت کردم:

لعنتی، لعنت به شیطون.

قهقهه ای در مغز سرم اگو شد.

"بیچاره اون پسره خیلی از پندار سرتره، ندیدی چقد خوش هیکل و جذابه؟"

مخش بزن و انتقام خودت از پندار و امثالش بگیر"

سنگکوب شده فریادی کشیدم و با نفس نفس سیخ روی کاناپه نشستم.

اطرافم را با وحشت و نگرانی خیره شدم، امن و امان بود.

دانه های درشت عرق روی کمر و صورتم نشسته بود و نفس می زدم، ضربان قلبم تند می کوبید و تنفس بازدم و دم تند و بی قرار رها می کردم.

زیرلب ناله کردم:

خدایا چه شده؟

با خستگی از جایم بلند شدم و پلک زدم:

حتما بخاطر فشار روحیه که یه هفته توی خونه موندم دیوونه شدم، باید هوا تازه بخورم، فردا یسر بازار برم و خرید کنم تا شاید حالم بهتر بشه.

سپس به سمت آشپزخانه راه افتادم، شیشه شربت آلبالو را برداشتم و در لیوان بلوری ریخته و جلوی لب هایم گرفتم و بسم الله گویان شربت خنک را جرعه جرعه می نوشیدم.

نور خورشید مستقیم به عمق چشمانم می تابید و صبرم را لبریز می کرد، گاهی عجیب همراه می خوام برای سر گذاشتن روی شانه ی تنومند و فراخش تا قدری طنازی کنم.

حیف که از وجود و اسم شوهر فقط نامش را همراه خود یدک می کشم و کوله باری از دردها، غصه ها و حسرت ها در جای جای فضای دلم احاطه کرده و همچو حناق در گلو مدام متورم و باد می کند.

از فرط عطش و گرما زدگی لب زیرینم را بارها گزیدم و با بدخلقی از کنار فروشگاه های شیک و مدرن والبته گران قیمت رد می شدم، هیچ کدام از سیسمونی ها دلم را خوشنود نمی کرد و نظر جلب کن نبودند.

با لب های برچیده و چشمان اخم آلود بی حوصله از کوچه باریکه ای رد شدم که ناخواسته نگاهم به سرویس صورتی خیلی ناز جلب شد.

تعجب می کنم که چرا از بین این همه مکات، صاحب تولیدی اینجا را برگزیده است؟

کیفم را روی شانه چفت می کنم و سربه زیر وارد می شوم، همین که سرم را بالا می کشم با یک خانم نیمه مسن و جوان رو به رو می شوم.

جا می خورم ولی به روی خود نمی آورم، با قدم های آهسته نزدیکش شدم و گلویم را صاف می کنم:

سلام برای سرویس بچه مزاحم شدم.

کلاف

لبخند زیبایی می زدند:

سلام خیلی خوش اومدین، مغازه خودتونه.

لبخند کمرنگی کنج لبانم نشاندم:

این سرویس صورتی طرح فرشته تون چنده؟

نگاهی به رد انگشتم می کند و همزمان لبش باز می شود:

قابلی نداره، ___ تومن.

سرم را کمی مایل می کنم، عجیب سرویس زیبا و دل برویی به نظر می آمد، دستم را لای کیفم می کنم و کارت

عابرم را مقابل فروشنده نگه می دارم:

پس حساب کنید، ممنون می شم.

نیمه نگاهی حواله نگاهم و سپس کارت کف دستم می کند:

قابلی ندارها؟

با تواضع پلک می بندم:

ممنون، لطفا حساب کنید... شما وانت وسیله ای دارین برای حمل وسایل ها که ببرم؟

تبسمی می کند:

آره هست زنگ می زنی بچه ها بیان کمک واسه بار زدن.

سپس صندلی برایم می آورد و با تعارف فروشنده روی صندلی جای می گیرم و نگاهم روی تک تک سیسمونی های رنگ های شاد و باصفا می گردد، یکی از یکی زیباتر و دلنشین تر هست که نمی دانم کدام را انتخاب کنی و برای عزیز وجودت تهیه کنی.

دو مرد ورزشکار داخل مغازه شدند که سریع خود را جمع و جور کردم، فروشنده لبخند گرمی زد و با روی باز از آنها استقبال کرد.

سپس رو به آن دو مرد گفت:

بچه ها این خانوم خرید کردند از اینجا خواهش می کنم کمک کنید تا تخت و کمد بچه به خونه شون سالم تحویل بدین، باشه؟

یکی شان که چهره جدی داشت سری تکان داد:

باشه کجا هست؟

فروشنده نگاهم کرد که با تک سرفه ای لب زدم:

خیابون میرداماد ضلع جنوبی ____

آن مرد بغلی که پیراهن سفید تنش بود و مسکوت نگاهم می کرد، لب لغزاند:

خوبه، اتفاقا ماهم با پسر خالمون یاشار اونجا کار داریم.

نمی دانم چرا اسم " یاشار " به میان آمد، رنگم پرید و سیبک گلویم تکانی خورد و تنم گر گرفت.

هرچی به یاشار ربط داشته باشد این گونه مرا به طغیان می اندازد یا فقط از به اسمش حساسیت دارم؟

سرگردوم میان تردید رفتن و نرفتن مانده بودم که صدای بلند کردن اجسام دخترکم مرا به خود آورد، سکوت کرده فقط به آنها خیره شده بودم.

بعد از اتمام بار زدن لوازم دخترم، پشت سر آنها با آژانس راه افتادم...

همین که جلوی درب خانه ام رسیدیم، متوجه یاشار شدم و کپ کردم.

او اینجا چه می کرد؟

وقتی آن دو مرد پیاده شدند و با او خوش و بش کردند، یادم آمد اینها با هم قوم و خویش هستند و احتمالاً یکی از آنها به یاشار خبر داده تا خود را برساند.

کمی شرم و خجالت کشیدم اما بعد به خود تشر زدم که به او چه ربطی دارد!

لب زیرینم را موقع پیاده شدن و پرداخت کرایه گزیدم و همزمان که کیفم را روی شانه ام صاف می کردم نگاهمان باهم گره خورد و باز ضربان قلبم به اوج رسید.

ناخواسته اخم هایم درهم شد و با قدم های سنگین نزدیکشان شدم.

— سلام خانم نیکو، مبارک باشه.

تاملی کردم و با خوش رویی جواب دادم:

سلام آقای حقی، متشکرم ان شاءالله قسمت شما.

مرد پیراهن سفید یک باره چنان زیر خنده زد که سنگکوب کردم، دیوانه بود!

وقتی مرا هاج و واج با اخم دید، لبخندش را قورت داد و با ته مایه های خنده لب زد:

کلاف

آخه یاشار چه به بچه!

باز نفهمیدم چه ربطی داشت.

همانند منگلا نگاهش می کردم که سرفه ای کرد و جدی شد:

ببخشید یاد پوشک عوض کردن یاشار واسه بچه خواهرش افتادم خندم گرفت.

ابرویی بالا انداختم:

همیشه به خنده و شادی بگذره.

خداکنه ای زیر لب زمزمه کرد و محکم پشت کمر یاشار کوبید:

خب داداش آستین هات بالا بزن یا لا بیا کمک.

تا خواستم مداخله کنم، یاشار کت اسپروت شکلاتی اش را در آورد و داخل اتومبیلش انداخت و به کمک آنها شتافت.

سراسیمه خود را به واحد رساندم و درش را تا انتها گشودم، سپس فرش نه متری را کنار زده و در اتاق خواب تا آخر باز گذاشتم تا کمد و تخت دخترم را در اتاقم جابه جا کنند.

باصدای یاالله سریع تعارف کردم:

بفرمائید لطفا.

خود را کنار کشیدم و وارد آشپزخانه شدم، بطری شربت آلبالو را بیرون کشیدم و با کمی آب داخل پارچ شیشه ای یک شربت خنک همراه چند تکه یخ تازه داخل پارچ طمع و رنگ بی نظیری پیدا کرد.

سه لیوان شیشه ای بلوری روی سینی طرح دارم قرار دادم و داخل هر کدام قاشق مخصوص گذاشتم، همین که وارد حال شدم آنها را در حال نفس نفس زدن یافتم.

لبخند محوی زدم و سینی را مقابلشان قرار دادم، نگاهم به در بود که تا انتها باز می بود.

شک نداشتم یاشار خودش در را نبسته و باز قرار داده تا خیالم از بابت بودن سه مرد تا حدودی راحت باشد.

از لای کیفم سه تراول پنجاه هزاری برداشتم و منتظر به آنها چشم دوختم، وقتی شربتشان را نوشیدند با خنده تشکر کردند:

مرد سفید پوش: دستت طلا چسبید.

یاشار: خیلی توی گرما بهمون چسبید، مرسی.

مرد صامت، هم سری تکان داد:

دستون درد نکنه.

خواهش می کنمی بلغور کردم و سرم را زیر انداختم که از جایشان بلند شدند و تا میان راه پشتشان بودم و با شرم اسکناس را مقابل مرد شوخ طبع سفیدپوش گرفتم:

ناقابله، بابت زحمتتون متشکرم، خیلی افتادین توی زحمت... بازم ممنون.

خنده ای کرد:

قابلی نداره.

بی حرف سری تکان دادم که اسکناس ها را برداشت و با خنده خارج شدند.

درب را بستم و سرم را به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم که زنگ واحد به صدا در آمد.

از چشمی زل زدم که یاشار را دیدم، در را با مکثی باز کردم:

کلاف

چیزی جا گذاشتین.

دستش را جلو آورد:

من پول نمی خوام، خواهشا بفرماید مال خودتون.

به تراول صورتی رنگ چشم دوختم:

چرا؟

حقتونه بلاخره زحمت کشیدین باید مزد می گرفتین وگرنه که...

— نه من کاری نکردم و این دو تا در و تخته که زحمت نداشت، راستش خوش ندارم بابت کاری نکرده پولی بگیرم.

با سماجت سری به نفی تکان دادم:

نمیشه من پس نمی گیرم، اگه دلتون نمی خواد از طرف خودتون بدین به نیازمند تا ثواب هم داشته باشه.

متعجب نگاهم کرد:

خب چکاریه؟

این و شما بگیر منم از طرف خودم می دم خیالتون راحت.

پوفی کشیدم:

اینطوری نمی شه که؟

مکشی کرد و در آخر دستش را لای موهایش کشید:

راستش می خوام شما خونه مادرم تشریف بیارین، خنده جذابی کرد:

آخه ما هر سال شله زرد نذری می دیم برای نذر سفره حضرت ابولفضل (ع) واسه همین گفتم اگه اشکالی نداره، خوشحال می شیم.

پلکی زدم و بعداز چند دقیقه تفکر سری تکان دادم:

باشه آدرس لطفا؟

لبش را داخل دهانش فرو برد:

براتون مسیج بزنم؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم:

هر طور مایلید.

با خنده و چشمانی روشن خداحافظی کرد و مرا در فکر فرو انداخت.

خانواده حاج نیکو هم هر سال عدس پلو نذری می دادند و حال...

به سمت اتاق خواب راه افتادم، میان راه فرش را هم صاف و صوف کردم، بادیدن کمد و تخت زیبای دخترکم با لبخند محوی دستی به بدنه چوبی اش کشیدم.

خنک، سرد و سخت ولی بسیار زیبا طراحی شده بود، دو کشو پایین به صورت سربه بالای قرار داشت و در کمد از یک طرف گشوده می شد، خاص و جالب!

تخت خواب صورتی با تشک کوچک مخصوص نوزادی همراه یک متکای ریزه میزه، دلم با تصور خوابیدن دخترکم بر روی این تخت ضعف رفت و شادمان گشت.

سکسکه گرفته بودم و ناچار سمت آشپزخانه راه افتادم و از شربت پارچ داخل یخچال یک لیوانی برای خود ریختم و با عطش همه را لاجرعه سر کشیدم.

طمع شیرین و ملس شربت باعث شد زبانم را روی لبم بکشم و لبخند رضایت بخشی روی لب هایم جا خوش کند.

عطر خنک زنانه ام روی گردنم پاشیدم و خود را در آینه چک کردم، جز کرم پودر و با رژ نارنجی کم‌رنگ که با پوست سفیدم هورمونی جالبی داشت را روی لبانم نرم مالیدم، از دیگر لوازم آرایشی استفاده نکرده بودم.

شال کالباسی را روی موهایم انداختم و مانتوی بلند مشکی هم به تن کرده با شلوار پارچه ای سیاه و کیف کالباسی تمام پوشش من بود.

عینک آفتابی قاب بزرگ و دسته کلید و تلفنم را برداشتم و از واحد خارج شدم.

نگاهی به صفحه تلفنم انداختم، آدرس منزل خاندان حقی دو چهار راه فاصله داشت.

تا سر کوچه پیاده راه افتادم و گاهی اطرافم را می‌پایدم، دلم برای سفره های مادر زهرایم تنگ شده بود، بوی خوش عدس پلو و شربت های دست سازش، شربت نارنج و آبلیمو که مزه اش تا عمر دارم فراموش شدنی نبود و نیست.

آهی کشیدم وقتی سر خیابان ایستادم، یک تاکسی زرد رنگ عمومی دو قدم جلوتر ترمز کرد که با چندگام نزدیکش شدم؛ شیشه سمت شاگرد پایین بود که سرکش کشیدم:

آقا دو تا چهار راه جلوتر می‌بری؟

سری تکان داد:

آره آجی.

کنار راننده مردی نشسته بود و که عقب نشستم و کیفم را روی ران پایم چفت گرفتم و حواسم را به راننده دادم.

زیر لب آیت الکرسی را زمزمه کردم تا دلواپسی و نگرانی کم شود، یک باره دخترکم لگد محکمی به دیوار پوست شکم خوابانند که چهره ام جمع شد، دستم را روی محل درد گرفتم و لب را گزیدم.

مانده بودم چرا اینگونه می‌کند؟

با صدای راننده چشمانم را بالا سراندم:

رسیدیم.

نگاهم را به اطراف چرخاندم، بادیدن تابلو کمی نفس عمیقی کشیدم و مبلغ کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

گرما تا عمق جانم نفوذ کرده بود و گردنم و پشت گردنم خیس از عرق بود و همینم کلافه ام می کرد و بزاق دهانم هم خشک و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود.

پوفی کشیدم و به راه افتادم و با پرس و جو بلاخره منزل چندطبقه خاندان حقی پیدا کردم، در کمال تعجب مجتمع بزرگی بود که سه فروشگاه بزرگ هم کنارهم قرار داشت، چند درخت کوچک هم کنار جدول آب دیده می شد و راسته اش خیابان می بود. نور خورشید مستقیم روی آسفالت های رنگ و رفته می تابید و اوج تلف شدن زیر این گرما، سنگ ها را داغ و سوزانده کرده بود.

لبم را گزیدم و زنگ سه را فشار دادم، دعا دعا می کردم آسانسور داشته باشند تا مجبور نباشم این همه پله را با این گرما بالا بروم.

– بله؟

گلویم را صاف کردم:

منزل خانم حقی؟

– بله بفرماید برای سفره اومدین؟

تبسمی کردم:

بله دعوت شدم.

در با صدای تیکی باز شد، آب دهانم را به زور قورت دادم و به کمک دیوار وارد ساختمان شدم.

کلاف

بادیدن آسانسور لبخند کمرنگی زدم و مستقیم خود را رساندم، داخل ساختمان چند کنتور برق و گاز دیده می شد که جای تعجبی نداشت، یک تابلو اعلانات هم وجود داشت که احتمالا برای وصل کردن فیش های واریزی آب و برق و گاز می بود.

جلوی در قهوه ای واحدشان ایستادم، صدای صلوات خانم ها می آمد، مردد ایستاده بودم که دستم بالا رفت و زنگ روی کاشی را لمس کرد.

بعد از چند دقیقه در باز شد و دختری جوگندمی با چشمان قهوه ای و بینی متوسط و لبانی صورتی مقابلم قرار گرفت:

سلام بفرمائید.

تک سرفه ای کردم:

برای سفره صلوات اومدم، دعوت شدم از طرف آقای حقی.

جفت ابروان نازکش بالا رفت و سرش داخل فرو برد:

زن دایمی زینب؟

یک لنگه پا مانده بودم و خود را لعنت کردم که چرا آمدم.

زنی نیمه مسن با چهره سفید و توپر درحالی که چادرش را روی سرش می انداخت، نزدیکمان شد:

چیه میترا؟

میترا نیم نگاهی حواله ام کرد:

این خانم می گه از طرف یاشار دعوت شده!

شما می شناسی؟

زن نیمه نگاهی نثارم کرد که سری تکان دادم:

کلاف

سلام خانم حقی.

لبخند شیرینی زد: سلام خانوم...

تو باید ماهور نیکو باشی درسته؟

باز سری تکان دادم و پلک زدم:

بله، فکر می کردم بدون دعوت اومدم.

نزدیکم شد و دستش را پشت کمرم قرار داد:

خوش اومدی... این چه حرفیه دخترم، سفره آقا برای همه است، بفرما داخل گلم.

لبخند قدرشناسانه ای به رویش پاشیدم و کفش هایم را در آوردم و داخل هال شدم که با انبوهی از خانم های محجبه و چادری رو به رو شدم.

از شرم لبم را گزیدم و آرام سلامی کردم و کنج مبلی نشستم و سر به زیر تسبیحی برداشتم و مشغول صلوات بودم.

هر کس به کاری مشغول بود و در میان میترا باسینی شربت پرتقال نزدیکم شد و بشقاب شیرینی یزدی و لیوان شربت کنارم روی میز شیشه ای گذاشت.

لبخندی زد:

از کجا یاشار می شناسی؟

طره ای از موهایم را کنار زدم:

ایشون کارهای خونم و انجام می دن، از طریق املاکی.

آهانی کرد و با دست پایین دامن سفیدش که بلندی اش تا زانویش بود و ساپورت مشکی پوشیده بود، را چروک کرد.

احساس می کردم می خواهد چیزی بگوید ولی تردید داشت.

نفس عمیقی کشیدم و کمی از شربت را مزه کردم تا خودش حرف را پیش بکشد.

بعد از تاملی صدایش آرام به گوشم رسید:

آخه یاشار تا حالا زن غریبه ای دعوت نکرده، ببخشید این می گم ولی شما یعنی...

برای این که خیالش را راحت کنم بدون رودروایی و خجالت رخ به رخ او لب زدم:

من متاهلم خانوم، درضمن من حامله ام.

نمی دانم چرا چشمانش درخشید و این بار با لبخند بهم میوه تعارف کرد و با هیجان از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

حساسیت خانم ها تمام شدنی نبود و نمی دانستم چرا بادیدن میترا یاد چهره مریم افتادم، نوع و نگاه میترا همانند مریم بود.

لاقید شانه ای بالا انداختم و صلواتم را فرستادم...

ظرف شله زرد را آرام در دستانم گرفتم که زینب خانم نزدیکم شد و دستش را روی شانه ام قرار داد:

بمون یکم باهم حرف بزنیم.

کلاف

متعجب و البته کنجکاو پرسیدم:

حرف!

چه حرفی؟

لبخندمادرانه ای زد:

فقط حرفه نگران نباش دخترم.

به اصرارش کنار کاناپه قهوه ای چروک نشستم و تلفنم را چک کردم.

زینب خانم کنارم نشست و دستش روی ران پایم قرار داد:

خوبی دخترم؟

خوشی؟

با تعجب جواب دادم:

ممنون، می گذره.

نگاهش را به جلو داد و آرام خندید:

از یاشار شنیدم دنبال خونه خوب بودی ولی پشیمون شدی، از وجناتت معلومه دختر خوب و خانواده داری هستی،

کارت چیه؟

نمی فهمیدم چرا آسمان و ریسمان بهم می بافید!

خونسرد جواب دادم:

طراح مد ولباس، خیاط لباس مجلسی هم هستم.

یک تایی ابرویش بالا انداخت و نگاه معناداری حوالم کرد:

کلاف

مجرد یا متاهی؟

لبخند تلخی زدم:

متاهل و حامله ام.

جاخورد، کمی رنگش تغییر کرد و گویی بی رمق شد؛ سرش را پایین انداخت و نگاهش را به میترا انداخت که موزیانه نگاهمان می کرد.

– دخترم ببخشید وقتت گرفتم، ناراحت نمی شی یه سوال دیگه بکنم؟

خصلتم بود که درکمال آرامش جواب کنجکاوی بقیه را بدهم:

بفرمائید.

زبانش روی لبش کشید و تر کرد و زل زد:

شوهرت کجاست؟

بی قید شانه ای بالا انداختم:

نمی دونم.

شوکه نگاهم کرد:

نمی دونی؟

پلکی روی هم انباشتم:

آره نمی دونم چون چندماه ازش خبر ندارم.

خواست باز سوال کند که تلفنم زنگ خورد و با دیدن شماره نگین لبخند محوی زدم و از جایم بلند شدم:

ببخشید من دیگه باید برم، ان شاءالله قبول باشه نذرتون، خداحافظ.

کیسه پلاستیک را گرفتم (ظرف شله زرد داخل کیسه پلاستیک بود) تلفنم را همزمان که از واحدشان خارج شدم،
جواب دادم:

سلام نگین جان...

تا پایم داخل واحدم گذاشتم غر زدم، از فرط گرما تمام تنم بوی عرق گرفته بود و لباس هایم را داخل ماشین
لباسشویی انداختم و خود برهنه وارد حمام شدم و زیر آب سرد ایستادم، خنکی آب روی تن گرم پر حرارتم، تنم را
جلا می داد و انرژی گرفته ام را بر می گرداند.

بعد از اتمام دوش حوله بلندم را تن کردم و روی تخت خوابم دراز کشیدم، نگاهم ناخواسته روی عکس پندار رفت،
عکس تک نفره اش که تم سیاه و سفید داشت و پس زمینه اش لوگوی از دریا و ساحل بود که خروشان روی سنگ
ریزها می خورد، می بود.

صدای خنده مان در میان اتاق پژواک می شد، سرخوش می خندیدم.

— نکن پندار، اع نکن بدجنس!

او بی رحمانه آب را روی سر و صورتم می پاشید و از ته دل قهقهه می زد و ...

فصل چهار

گوش چپ را گرفته و به پندار چشم دوخته بودم، هر دو با حظ به لوازم خانه مان خیره بودیم.

موکت بلندی قهوه ای که رویش دو فرش نه متری فیروزه ای طرح گل ریز خودنمایی می کرد، تلویزیون سی و دو اینچ مشکی با میز تلویزیون چوب متوسط با سه کشو کنارهم، پرده حریر فیروزه ای ملایم که نور را از خود رد کند و با فرش ست شود.

یک کاناپه هفت نفره کرمی شیری با میز شیشه ای مقابلش، یخچال نقره ای دو دره فیریزی با اجاق گاز طرح فر نقره ای در کنارش تمام امکانات منزل ما بود.

لباسشویی، جاروبرقی، ماکروبی وبقیه چیزهای ضروری را قرار شد کم کم خریداری کنیم، همین که با پول کمی توانسته بودیم یک همچین خریدی انجام دهیم خودش جای شکر داشت.

پندار خود را روی کاناپه انداخت و همزمان شانه هایش را مالش می داد، گفت:

پدرم در اومد!

بی تفاوت نزدیک اجاق گاز شدم و کتری تا نیمه پر کردم و روی اجاق گذاشتم و زیرش را با فندک روشن کردم. از میان کارتون ها استکان بلوری که تازه خریده بودیم را بیرون کشیدم، شش عدد استکان بود که دو تایش را در آوردم و روی سینی ارمنی با قنداق قرار دادم.

نگاهی به جعبه کارتون بزرگ که بشقاب های چینی در آن وجود داشت، انداختم:

اینا رو کجا جا بدم؟

پندار با سوالم کمی سرش را کج کرد و نگاهی به جعبه انداخت:

فعلا بزار همون جا بمونه تا سربرج بوفه ای وبترینی چیزی بگیرم تا توش بچینی.

لبم را جمع کردم و از کنارش دو قابلمه کوچک برنجی را برداشتم و داخل کابیت پنهان کردم، پشت کابینت تمام پلاستیک پیچ کردیم تا دیوار را خیس و نم‌دار نکند، عرض آشپزخانه تنها برای یک نفر جا داشت؛ خود یخچال و اجاق گاز و کابینت و سینگ رویش فضا را تنگ و کوچک کرده بود.

با صدای جوش آب، قوری چینی از کارتون برداشتم و داخلش را با آب شستم و سپس خشک کردم، مقداری چای خشک همراه یک دانه هل ریختم و آب جوش رویش آرام آرام ریختم، کمی صبر کردم تا دم بکشد...

سینی استکان چای روی میز شیشه ای قرار دادم و خود روی کاناپه انتها نشستم، استکانم را مقابل لب هایم گرفتم و پلک زدم:

از عصر سرکارت می ری؟

پندار خم شد و استکانش را برداشت:

آره پنج روزه نتونستم سرکار برم و حالا هم...

سراسیمه مداخله کردم:

پس دانشگاهت چی؟

هورتی کشید و حبه قند را لای دو دندانش نگه داشت:

لیسانس مکانیک دارم دیگه بسمه، تو باید بری دانشگاه.

سرم را پایین انداختم و به قن‌داق چشم دوختم، که صدایم زد:

ماه‌ور؟

سیبک گلویم تکانی خورد و بی حرف سرم را بالا کشیدم و به او زل زدم.

مشکافانه نگاهم کرد:

نکنه نمی خوای دیگه بری؟

بغضم را با قورت دادن بزاق دهانم فرو دادم:

چجوری برم وقتی تمام مدارک و کتابام توی خونه بابامه.

نم نشسته روی چشمانم را با سر انگشت پاک نمودم:

چطور تونستی اینکار با من بکنی؟

چه بدی درحقت کرده بودم که آبروم جلوی خانوادم خصوصا حاج بابام بردی؟

سرش را پایین انداخت و دستش مشت و سخت شد و رگ گردنش برجسته، پرحرف و گلایه مند فقط خیره اش بودم که چای اش را تا آخر سر کشید و ازجایش برخاست و میز را دور زد، همین که صدای درب ورودی را شنیدم، زیر گریه زد.

گناهم چه بود که باید روز چیدن لوازم خانه ام این همه تنها و دل مرده باشم، نیره خانم با خود نمی گفت این دختر چرا اینقد بی کس و کار است که حتی یک نفر سراغم را نمی گیرد!

هق هق هایم بی صدا بود و دلم برای مامان زهرا و حتی وروجک امیرحسین و هنگامه تنگ شده بود.

دماغم را بالا کشیدم و فین فین کنان دستمالی از جعبه دستمال کاغذی کندم... دو تشک یک نفره و سه پتو گلباف حاضری تمام رختخواب مان بود که گوشه اتاق چیده بودم، اتاق خواب نداشتیم و همه لوازم مان در یک اتاق سی متری می بود، حال نیره خانم از اتاق ما بزرگ تر بود، چراکه تراس کوچکی هم بالای سرما وجود داشت که منتهی به حیاط با وجود سه پله جدا می شد.

از جا بلند شدم و به ساعت روی دیوار که مربع شکل به رنگ آبی آسمانی را زل زدم:

اوه ساعت روی سه ظهره... منم هیچی درست نکردم.

لبم را جمع کردم و سمت یخچال راه افتادم، همین که درش را گشودم آه از نهادم بلندشد.

یخچال خالی بود و جز دو بطری آب دیگر هیچ چیزی داخلش دیده نمی شد.

ناراحت رو زانو وسط فرش نشستم و به در چشم دوختم.

بعد از نیم ساعت بلاخره طاقتم طاق شد و با حرص سمت حیاط راه افتادم تا حداقل وضو بگیرم و نمازیم را بخوانم...

سلام را که دادم صدای در اتاق را شنیدم ولی سر نچرخاندم و بی توجه با تسبیح ام ذکر زمزمه می کردم.

صدای قدم های آرامش به سمتم، ضربان قلبم را تند می کرد و نفس را در سینه ام حبس می کرد.

همین که کنارم دو زانو نشست و عطر مردانه خنکش را استشمام کردم ولی از دلهره و بی قراریم کم شد.

— قبول باشه.

پلکی زدم و تسبیح را روی سجاده ام قرار دادم و خم شدم سجده به مهر و بوسه به رویش سجاده ام را مرتب کرده و

چادرم را تا کردم.

لبخند کمرنگی زد:

قهری؟

سکوت کرده بودم، چراکه سکوت نیاز داشتم تا باز بر سرش نیارم و اوقاتش را تلخ و ترش نکنم.

نزدیکم شد و یک باره از پشت مرا در آغوش کشید که دستم خشک و نگاهم درشت شد.

میخکوب شده تمام تنم نبض شده بود و حس عجیبی در جای جای قلب و روحم رخنه کرد.

سرش را آرام روی شانم گذاشت و بهم وخشدار لب زد:

نمی خواستم از دستت بدم ماهور... نمی تونستم ببینم که داری زن اون پسره می شی، سخته وقتی یکی رو می خوام ولی همه جلوت سنگ بندازن چون بی کس و کارام و از دار دنیا فقط یه اسم دارم و همین، می دونی ازدواج با تو بزرگترین آرزو و البته لذت بخش ترین حسیه که کنار تو الان دارم.

هرم نفس های داغ و ملتهبش را روی لاله گوشم پاشید:

متانت و خانمیت چیزی نبود که بتونم ازش رد بشم و بگم گورباباش!

ماهور درحقت بد کردم تاوانش می دم ولی تو ازم نخوا که مثل یه غریبه باشیم و زندگی نباتی و به دور حس و وظیفه مقدس زن وشوهربودنمون زندگی کنیم.

تمام تنم گر گرفته بود و لام تا کام توان سخن گفتن را نداشته بودم، هومی کشید و دستانش را دور شکمم چفت و تنگ تر نمود:

سخته وقتی پیشمی و بی محلی می کنی ساکت بمونم و دم نزنم، اشتباه بودولی شیرین و بهترین اشتباه زندگیم تو بودی وهستی... پیشمون نیستم و دلم می خواد توام کنارم به آرامش برسی، هرکاری بتونم برای دلت و راضی کردنت انجام می دم تو فقط کمی دوستم داشته باش، نمی گم عاشق، نمی گم معشوق این حرفا... فقط یه کم مهر بورز و درکم کن ... می دونستی من همیشه قبل از خواب با چشمت عاشقی کنم.

این دو تا گوی آبی خوشرنگ و مهربون شده بودند تمام دنیا و زندگیم... خیلی عجیبه که تو تنها فرد خانواده تی که چشم هاش رنگیه!

در فکر فرو رفته بودم، تا به حال به تضاد چشم هایم با خانواده ام دقت نکرده بودم و کمی تحول انگیز و جالب به نظر می آمد.

پندار که سکوت مرا دید، ساعد دستانش پشت گردنش گذاشت و طمانینه نجوا کرد:

دوست دارم وقتی از سرکار می آم خونه یه خانوم خوشگل و کدبانو که شما باشی ازم استقبال کنه و من و توی بغل بگیره و ماچم کنه!

لب زیرینم را از شرم و خجالت گزیدم و سرم را زیر انداختم که خنده آرامی کرد:

من به اخلاق بد دارم اونم اینه تو هرچی سرخ و سفید بشی دلم می خواد دو تا گونه های گنده ت رو گاز بگیرم، فکر کنم خیلی شیرین باشن؟

حالت تفکر به خود گرفته بود که اخم هایم درهم قفل خوردند و یک باره با یک جهش هلش دادم و با پشت چشمی همانند مادرم نازک کردم:

چه پرویی شما!

با دیدنم چنان زیر خنده زد و غش غش درحالی که با انگشت مرا نشان می داد، خم شده بود.

نقطه کور ابروهایم درهم قفل شد و دست به کمر پرسیدم:

چیز خنده داری می بینی؟

با ته مایه خنده بریده بریده لب زد:

ش... شبیه اون جاگردوه توی شهر اورز بود شدی... همون زن بدجنسه که همه رو طلسم می کرد... وای خدای من...

بدتر حرصی و آتیشی ام کرد که عصبی دنبالش راه افتادم، او سرمست و خوشنود چنان از دستم فرز وچابک می گریخت که ماتم می برد، ولی کوتاه بیا نبودم تا تک به تک موهای روی سرش را نمی کردم، رهایش نمی کردم.

یک دفعه ایستاد که نتوانستم خود را نگه دارم و روی او افتادم و او در کمال ناباوری دستانش را دورم حلقه کرد و هر دو باهم روی فرش افتادیم.

صدای خنده اش قطع شده بود و ضربان تند و کوبندش را از روی پیراهنش حس می کردم، لب هایم دقیقاً روی نبض گردنش می بود؛ گرما و حرارت زیادی از او نشات گرفته بود را حس می کردم.

آب دهانم را به زور و اجبار صدا دار بلعیدم و دستانم که روی سینه فراخش بود فشاری آوردم تا بلند شوم که مانع شد و پیچک تنیده شده دستانش را محکم تر دورم پیچاند.

تا آمدم دهانم را باز کنم لب هایش گوشه لبم را نوازش کرد و من از گرمی لب هایش سوختم!

هر دو ملتهب و نفس نفس به چشمان هم خیره بودیم و سر پندار تا دو سانتی صورتم بود که متوجه نزدیک شدن سرش جلوی صورتم شدم، همین که نوک دماغش به بینی ام خورد، یک باره با صدای کوبیدن در؛ هر دو به خود آمدیم و شتاب زده و هول کرده از رویش بلند شدم و دستپاچه دستی به صورت داغ و سرخم زدم.

پندار لبخند کجی زد و خونسرد به سمت در راه افتاد، از صدای حرف زدنش فهمیدم نیره خانم است که برایمان سینی غذا فرستاده است.

کمی شرمم شد که ممکن است صدای خنده پندار را شنیده است یا نه که با صدای خداحافظی پندار از فکر در آمدم و بی تفاوت نزدیک سینک شدم و دو مشت آب به صورتم پاشیدم.

بوی خورشید کرفس همه فضای اتاق را احاطه کرده بود و گرسنگی تازه خود را نشان می داد.

پندار سفره کوچک دونفره ای روی موکت انداخت و بطری آب خنک و دو لیوان و دوقاشق روی سفره خودنمای می کرد.

کنار سفره سربه زیر نشستیم که نایلونی مقابلم گذشت:

ساندویچ همبرگر مخصوص واسه خانوم خونه، اینم که دستپخت نیره خانمه...

لبخند ساده ای زدم:

ساندویچ بخوریم و غذای نیره خانم می دارم شب و همون موقع هم گرمش می کنم.

سری تکان داد:

پس بزن به رگ تا از دهن نیفتاده!

متعجب به لحنش ساندویجم را برداشتم، دو نوع سس سفید و کچاب گرفته بود که سس کچاب را برداشتم و روی محتویات داخل ریختم سپس گاز کوچکی گرفتم که طمع مطبوع و خوشبوی همبرگر زیر زبانه مزه داد و مشغول جوییدن شدم.

بعد از ناهار حضری فست فودی پندار به محل کارش رفت، تک و تنها به در و دیوار اتاق خیره بودم.

خسته بودم ولی تمام وسایلی ضروری آشپزخانه از داخل کارتون ها در آوردم ، با نظم ودقت همه داخل کابینت جابه جا می کردم.

گاهی هم سر و صدای از طبقه بالا به گوشم می رسید که بی تفاوت شانه ای بالا می انداختم.

ساعت هفت عصر شد که کارهایم تمام گشت، بنابراین با جارودستی پرزهای فرش را جمع می کردم تا پره هایش تخت شود.

نمی دانم چقد جارو دستی کشیده بودم که با ندای زیبای اذان لبخند خسته ای کنج لبانم نشست و با کرختی از جایم بلندشدم که کمرم صدا داد، فهمیدم قلنج کمرم بخاطر یک باره بلند شدنم شکاندم!

به سمت حیاط رفتم تا وضو بگیرم که متوجه شدم علی روی پله ها نشسته است، لبخند کمرنگی نثارش کردم:

علی؟

سرش را بالا گرفت و چشم دوخت:

خاله ماهورا!

ابروی بالا انداختم:

تو چرا تو حیاطی، برو تو کارتون نگاه کن.

سرش را برگرداند و به داخل هال خیره شد:

این مریم همش غر می زنه، نمی ذاره، نمی تونم کارتون نگاه کنم.

نیم نگاهی به پنجره ها انداختم و بی حرف راه افتادم تا سرویس توالت...

مسح سر را کشیدم که علی مظلوم مقابلم نشست و سری کج کرد:

خاله می شه من پیام خونتون و کارتون نگاه کنم؟

لبم را یک طرفه کردم:

از مامانت اجازه بگیر بعد بیا.

شتاب زده دوان دوان از سه پله بالا رفت و صدای هیجان زده اش در فضا پخش شد.

سری تکان دادم و از دو پله پایین رفتم تا وارد اتاق شوم، چادرم را از روی جالباسی برداشتم و سجاده سبز رنگم را رو به روی قبله پهن کردم و قامت بستم...

شانه هایم تکان می خورد و صدای بم و دلنشینی دم گوشم زمزمه کرد:

خانمی بلند نمی شی شام بخوریم؟

پلکانم سنگین و بی رمق تکانی خورد و خشدار لب زدم:

من کجام؟

صدای ریز خنده آمد و متعجب و کنجکاو جفت چشمانم را گشودم که با چهارجفت چشم مشتاق رو به رو شدم.

چندبار پلک زدم و سپس با دست شقیقه ام را نرم مالش می دادم، عجیب سردردی گریبان گیرم شده بود.

— نمی خوای بلند بشی؟

آب دهانم را صدادار قورت دادم و نگاهم روی ساعت دیواری بود، ساعت دقیقا روی ده شب می بود و من از هشت تا حالا خواب بودم!

تمام تنم کرخت و سنگین بود و نمی دانستم خود را تکان دهم، پندار با دیدنم لبخندی زد و گونه علی را کشید:
نمی ری خونتون علی جان؟

علی متعجب نگاهی به پندار سپس به من انداخت و کمی شیطننت آمیز خندید:
باشه عمو، من می رم.

از جایش بلند شد و خنده کنان گفت:

خاله خواب بودی من کارتونم دیدم.

سری تکان دادم که سریع از اتاق خارج شد.

پندار نیمچه نگاهی حواله ام کرد:

خوبی؟

پلکی روی هم انباشتم:

فقط نمی دونم چرا اینقد خسته وبی حالم!

لبخند گرمی زد:

باشه غذا رو گرم کردم و چای هم دم گذاشتم.

کپ کرده و منگ سری بلند کردم که نگاهم به اجاق گاز خورد و پندار راست می گفت، با تاسف سری برای خود تکان دادم و زیرچشمی به پندار که ردی از روغن و کثیفی روی لباس و سروصورتش نبود، نظاره کردم.

گلویم را صاف کردم و به پیراهن آبی اش اشاره کردم:

کی وقت کردی حموم بری؟

نگاه معناداری حواله ام کرد و یک باره روی ران پایم سرش را گذاشت و چشم هایش را بست و زمزمه کرد:

اونجا حموم دارم، قبل اومدن رفتم دوش گرفتم تا مجبور نباشم از حموم اینجا استفاده کنم.

تا بناگوش سرخ شدم که دستم را لمس و بلند کرد و روی موهای میشی رنگش نرم گذاشت و لبخند کوچک و زیبایی زد:

خیلی خوبه وجودت کنارم، خیلی دوست داشتم یبار دستت توی موهام بازی کنه و برام بهم بریزی و بعدش شونه کنی.

کمی دستم را لای موهای نرم و خوش حالتش کشیدم که متوجه نم دار بودنش شدم، کمی جابه جا شدم و پاهایم را دراز کردم و نجوا کنان دم گوشش خم شدم:

نمی گی با موهای خیس می آیی بیرون یهو قندیل می بندی و سرما خوری؟

پلک هایش را غافل کننده گشود و نگاهم را شکار کرد:

یعنی نگرانم شدی؟

یک تایی ابرویم را بالا فرستادم:

واسه خودت گفتم.

لبخندش عمق گرفت و موذیانانه خندید:

چه عیبی داره؟ یبار منم سرما بخورم و یکی هم پرستارم بشه که از قضا زن و خانوم خونمه.

با خیرگی پراشتهاب ادامه می دهد:

دوست دارم وقتی می آم خونه زنم با روی خوش ازم استقبال کنه و خستگیم رو از تنم بکنه... با چای گرم و غذای خوشبو ولذیذ ازم پذیرایی کنه... ماهور؟

پلکی زدم:

هوم.

آهی کشید و چشم هایش بست:

دلَم می خواد وقتی می آم خونه با یه زن خندون رو به رو بشم، تو خوبی خیلی... درکت می کنم... می دونم تنهایی و از خودت جدا کردم ولی...

دستپاچه مداخله کردم:

من برم غذا سوخت، سرش را از روی پاهایم بلند کردم و چادرم همان جا انداختم و با قلبی کوبنده و تپنده درحالی که تمام تنم گر گرفته بود، نزدیک اجاق گاز قدم برداشتم و زیرش را خاموش کردم و با دو استکان و قنداق وقوری چای دم کشیده پندار، با لبخند محوی جلوی پایش زانو زدم و چهار زانو نشستم و چای آرام داخل استکان ریختم...

ظرف های شام را شستم و با دستمال حوله دستانم را خشکاندم که تلویزیون را خاموش کرد و نزدیکم شد:

بیرون بریم؟

نگاهی به ساعت که ده دقیقه به یازده شب بود انداختم، لبم را جمع کردم:

دیروقته!

شانه ای بالا انداخت:

می ریم یه بستنی می خوریم و زود می آیم.

بی حرف از کنار جالباسی چادرمشکی دانشجوی ام را برداشتم، جفت ابروانش بالا رفت:

چادری بودی من نمی دونستم!

سری به معنی نفی تکان دادم:

نه آخه اینجا محله اش خوب نیست، یعنی مردمش اینطورین اگه چادر نپوشی انگار دختر خوبی نیستی و این حرفا...

اخم هایش درهم شد و لب زد:

پس نپوش ببینم کی می خواد پشت سر زخم حرف دربیاره.

ته دلم از حرفش قیلی ویلی رفت و پلک بستم:

حالا شبا بهتره بپوشم ولی روزا بخاطر گرما نمی تونم.

سری تکان داد و بهم خیره شد، یک دفعه عقب گرد کردم:

نکنه می خوای با موتورت بریم؟

لبخند جذابی زد:

اگه دوست داری برم بیارم؟

– کجاست؟

دست به سینه لب باز کرد:

توی گاراژ، اینجا نمی شه بیارم حیاط، ممکنه خانواده اوس تقی ناراحت بشند.

چادر را روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم و کفش های تختم را بیرون کشیدم و به پا کردم.

کلاف

نگاهی به شلوار راحتی سرمه ای و پیراهن آبی اش انداختم:

با اینا می خوام بیرون بریم؟

لاقید شانه ای بالا انداخت:

آره.

پایین شلوارش جمع می شد و با پیراهنش جذاب شده بود، مخصوصا که موهایش را رو به بالا حالت داده بود.

گاهی فکر می کردم که او جدا مکانیک بود؟!

همیشه آراسته و تمیز به دور بوی روغن و سوختنی است و همواره پیراهن سفید و رنگ روشن می پوشد.

کنار هم شانه به شانه قدم زنان راه افتادیم، اولین بار بود با او کنارهم پیاده روی می کردیم، بدون استرس و نگرانی.

سرم را بالا گرفته بودم و به مردمانی که با خوشحالی و گاهی اخم آلود از کنار مغازه ها رد می شدند، خیره شدم.

باصدای پندار سرم را برگرداندم و به او چشم دوختم:

هوم؟

لبخند کمزنگی زد:

می گم بریم اونجا، هم دنجه هم یه بستنی می خوریم.

سری تکان دادم و آرام پشت سرش قدم بر می داشتم، از پشت هیكل وجته متوسطش را واریسی کردم، قد حدود

صد و هفتاد و شانه های کشیده... تنها قیافه جذاب و تیپ مردانه اش مجذوب کننده بود.

کنار صندلی بیرون مغازه ایستاده بودم که با تواضع صندلی برایم بیرون کشید و با لبخند اشاره کرد که رویش بشینم.

توجه اش دلم را گرم از حضور اطمینان بخشش می کرد، دو طرف چادرم را کمی بالا کشیدم سپس روی صندلی نشستم که او وارد مغازه شد.

نگاهم به دختر بچه ای بود که با ولع بستنی قیفی اش را لیس می زد بطوری که دور اطراف صورتش پراز بستنی شده بود، مادرش با تشر دستمالی روی صورتش کشید که لب های دخترک برچیده و آویزان شد.

حواسم به اطرافم نبود فقط با لبخند خیره موهای خرگوشی ولپ های برجسته اش چشم دوخته بودم که پندار را فراموش کرده بودم.

— خوشگله!

با صدای پندار که کنارم روی صندلی نشسته بود و بهم زل زده بود، پلک زدم:

آره یه لحظه بچه هنگامه وامیر حسین افتادم اگه بزرگ بشه موهاش چه مدلی درست کنم و باهاش ور برم و ببافم.

چشمان عسلی و زیبایش را در نگاهم سراند و بم لب زد:

خب اگه دختر دوست داری خودمون می آریم.

اول منظورش را متوجه نشدم ولی بعد با کمی تجزیه به عمق حرفش رسیدم و با اخم سکوت کردم.

لبخندماتی زد و دست راستم را در دو دستان قوی و تنومندش نرم گرفت و باشفت روی پوسته دستم را نوازش می کرد:

می دونی خیلی خانومی که فقط سکوت می کنی.

پوزخندی زدم:

طعنه می زنی؟

سری به نفی تکان داد و محذور جواب داد:

من جز تو باهیچ دختری نبودم که بدونم اخلاقشون چجوریه ولی از دوستانم شنیدم وقتی از کسی ناراحت باشن یا تلافی می کنن یا غر می زنن، کنجکاوم بدونم تو جزو کدومشونی!

لبخندیک طرفه ای زدم:

زوده تا بشناسیم.

سرش را پایین انداخت و همزمان که پشت دستم را آرام نوازش می کرد، لب لغزاند:

من... من می خوام جبران کنم ماهور...

سرش را بالا گرفت و خیره چشمانم مصمم وجدی افزود:

هرچقدر سخت باشه ولی جبران می کنم، بهت ثابت می کنم من نامرد و پست نیستم.

"کاش باورش نمی کردم کاش"

ساکت نگاهم را روی قفل دستانمان چرخاندم و به او که این گونه با حس مرا اطمینان می داد و از جبران سخن می گفت.

باصدای فروشنده پندار دستم را رها کرد و بلندشد تا سفارش هایمان را بگیرد، من به جای خالی او خیره بودم ولی تمام هوش و حواسم معطوف حرف هایش می بود، بارها بارها مرا دلداری داده و وعده جبران می داد، مانده بودم به کسی که بی محابا با آبروی دختری بازی کرده و او را از خانواده اش رانده؛ قابل اعتماد و لایق دوست داشتن است؟

میان دو راهی مانده بودم، حرف های شیرین و اطمینان بخش پندار همانند شهد عسل به کامم شیرین آمده ولی عقلم فرمان احتیاط و صبوری را راه حل زندگی وامتحان می دانست.

— اینم از بستنی سنتی زعفرانی با مغز پسته مشتم!

متعجب به پندار که با چهره ای خندان کنارم جای گرفت و با ذوق کاسه کوچک بستنی را مقابلم گذاشت و مردانه لبخند زد:

نوش جون.

زیر لب آرام نجوا کردم:

ممنون.

اولین قاشق را وارد دهانم کردم، دهانم از خنکی و دندان هایم از سردی بستنی یخ زد و شوکه همه را قورت دادم:

چقد یخ بود!

قاشقش را مقابل دهانش نگه داشت:

خب عزیزم تازه از فریزر در آوردند.

ابروی بالا انداختم و آرام با حوصله کم کم بستنی ام را تمام کردم، بعد از تسویه از مغازه خارج شدیم و به سمت منزل آقاتقی راه افتادیم.

در میان راه یک باره دستم میان دستان گرم و ملتهبش چفت و اسیر شد، لرزیدم، نوای بی نوای قلبم هم همانند نبض رگ هایم بی قرار می تپید، حس خوشایند در حین حال دلهره آور و البته شیرینی در جای جای سلول های بدنم غلظه می خوردند.

حرارت و گرما عجیبی در سراسر تنم رسوخ کرد، درحالی که از کنار پیاده رو خلوت بدون ازدحام رد می شدیم، او نزدیک تر به من چسبید و دست دیگرش را دور کمرم انداخت و مرا به خود چسباندا!

تپش قلبم صدایش بسیار بلند شده بود؛ هراس و بیم داشتم پندار متوجه لرزش و صدای کوبنده ضربان قلبم شده باشد، کمی ترسیده بودم که با لحن خاصی دم گوش سمت چپم نجوا کرد:

آروم باش ماهور.

آرام نشدم هیچ لرزش دندان هایم هم از زور نزدیکی اش نمایان شد!

هرگز در زندگی ام این گونه نشده بودم و گر گرفته و بی قرار در گرمای عجیبی می سوختم، گرمای که در حین ترسناک بودن بسیار مشتاق و لذت بخش به دلم نشست بود.

مغلوب سرم را پایین انداختم وزیرچشمی به نیم رخ جذابش خیره شدم ولی او نگاه نافذش را به جلو داده بود.

لب زیرینم را بی رحمانه زیر دندان کشیدم و نمی توانستم خود را از حصار دلنشین پندار خلاص کنم، آرامش عجیب و خاصی در آغوشش می بود که مرا خلع سلاح می کرد.

تا پایمان به اتاق مان رسید، او بی وقفه تشک بزرگ دونفری از زیر بقیه رخت خواب ها بیرون کشید و گوشه ای اتاق پهن کرد.

کلاف

کنجکاو چادر را روی جالباسی آویزان کردم و دست به سینه به او که پتو نرمی بیرون کشیده و درحال صاف کردن،
زل زدم.

— بیا دیگه.

با تردید نگاهی به تشک سپس به پندار دوختم:

مرسی ولی من ترجیح می دم اون کنار بخوابم.

با طمانینه خندید:

نمی خورمت!

با اکراه نزدیکش شدم و جلوی صورتش سری کج کردم:

منم نمی گم می خوری ولی دست ندارم... یعنی...

شانه ای بالا انداخت و عقب کج کرد اما در حین ناباوری از زیر پایم مرا بلند کرد و غافل کننده روی تشک پرت کرد.

آخی زیر لب گفتم و با حرص به او نگریستم:

مگه آزار داری که...!

حرف در دهانم ماسید وقتی او را درحال در آوردن پیراهنش دیدم و خوف و وحشت به دلم سرازیر و زیر دلم ریش
شد.

نیشخندی زد و موذیانانه خندید:

درسته قول دادم ولی حداقلمی تونیم کنارهم فقط بخوابیم!

روی واژه فقط تاکید کرد و خود را کنارم انداخت و بی دغدغه پتو را روی خودش انداخت.

کلاف

پوفی از حرص کشیدم و همان جا دست به سینه نشستم.

— روسری در بیار.

پشت چشمی نازک کردم:

برو بابا!

شتابانه با خشونت خاصی شالم را از روی سرم کشید و به کناری پرت کرد.

چشمانم از تعجب و شوکه زدگی گرد و درشت شده بود که پوزخندی زد و بی هوا دستش را دراز کرد و کش مویم را هم بیرون کشید:

وقتی می گم خودت بیا و لج می کنی باید باهات اینطوری کنم!

چندبار پلک زدم، در باورم ثبت نمی شد این پندار همان پندار آرام و سربه زیر باشد.

با دستش موهای بلندم را صاف و چنگ زد و یک باره صورتش را روی موهایم گذاشت و دم عمیقی کشید که مور مورم شد!

بم و گیرا زمزمه کرد:

عطر موهاست دوست دارم.

جاخوردم، من که چیزی به موهایم نمی زدم، وسوسه انگیز و پراالتهاب نجوا کنان ادامه داد:

من عاشق موهای بلندت هستم هیچ وقت کوتاهش نکن، باشه؟

نفس در سینه ام حبس شده بود و توان حرف نداشتیم که دو دستانش کنار پهلوهایم نشست و از پشت مرا در آغوش کشید.

سرش را روی شانه ام قرار داد و با نوک بینی ضربه ای زد:

چرا هیچی نمی گی؟

آب دهانم را صدا دار فرو دادم و شل و رسوخ انگیز پلکانم بسته شد.

کمی گردنم را فشار می دهد که سرم را به شانه خم کردم که بوسه ریزی روی گردنم کاشت، لرزش خاصی در بدنم رخ می دهد که توگلو خندید و یک بار با خباثت گاز کوچکی از گردنم می گیرد.

دستانم بی طاقت روی دستان قدرتمندش می نشیند تا او را پس زنم که زود متوجه می شود و جفت دستانم را با یک دست می گیرد و قفل می کند.

مردمک چشمانم گشاد شد، با چشمانی دو دو زده نگاه پرتمنایش را به چشمان ترسیده ام دوخت:

فقط می خوام باهام راحت بشی و هی خجالت نکشی...

نگاهش را روی لب هایم سراند و سرش را نزدیک آورد که بند دلم پاره شد و او مماس لبم، لب زد: ماهور...؟

صبح با صدای جیغ علی از جام بلند شدم، منگ و گیج نگاهم به ساعت دوختم؛ خمیازه ای کشیدم و قلنچ کمرم شکاندم و با پلک زدن از روی رختخواب بلند شدم.

مشغول جمع کردن تشک بودم که باز صدای دادش به گوشم رسید مامان بیا دیگه!

متعجب لبم گزیدم و پوفی کشیدم، نگاهم به عقربه ساعت خورد:

دقیقا روی هشت صبح بود!

مگر مدرسه نداشت؟

با کنجکاوی وارد حیاط شدم و به علی عبوس چشم دوختم:

علی؟

علی بادیدنم گره ابروهایش باز شد و نزدیکم ترم آمد:

کلاف

سلام خاله.

دستی به گردنم کشیدم و شالم را روی موهایم جلوتر کشیدم:

چی شده؟

تخس با لحن بامزه ای گفت:

امروز معلمون مامانم خواسته ولی مامانم رفته نون وایی!

سری تکان دادم:

بابات چی؟

نیست؟!

چانه اش را مالید:

نه صبح زود با عمو پندار رفتند.

سرتکان دادم و لبم را جمع کردم:

مدرست نزدیکه؟

لب برچیده سری تکان داد، عقب گرد کردم و همان چادر دیشبی را سرم انداختم با گرفتن کلید و پول همراه علی راه افتادم.

هوا خنک بود و من فقط شومیز ساده تنم کرده بودم، علی با شوق و ذوق بچه گانه اش دستم را گرفته بود و همواره اسم کوچه و خیابان ها را می گفت تا گم نشوم.

محل سر راستی بود و به راحتی وارد مدرسه متوسط علی شدم، اکثر بچه ها صف کشیده بودند و آماده رفتن به کلاس بودند.

از جلویشان رد شدم و با سربه زبری از پله های منتهی به سالن و کلاس ها بالا رفتم.

کلاف

علی دستم را کشید که جلوی دری مخصوص معلمان رسیدیم، کمی شرمم شد که همه آنها مرد هستند.

علی تقی به در زد و اسم مدرسش را به زبان آورد، بعد از چند دقیقه پسری شیک پوش با چهره ای بور بیرون آمد.

— چیشده علی؟

مگه قرار نبود با مادرت بیای؟

تا علی خواست جوابی دهد، تک سرفه ای کردم:

سلام.

نگاه نیمه بندی نثارم کرد:

سلام، شما مادرشی؟

کمی گرمم شده بود و شک نداشتم گونه هایم رنگ گرفته بودند، به خود نهیب زدم که جای نگرانی و ترس نیست و باید مقاوم باشم.

— مادر علی کمی کار داشت ولی احتمالاً فردا تشریف می آرین، اگه در مورد درس علی می خواین حرف بزنین، خب من سر تا پا گوشم!

نگاهش را از نوک پا تا روی صورتم برانداز کرد:

خب علی توی درس هاش ضعیفه... یعنی املاء و ریاضیش کلا هنگ می کنه، می خواستم به مادرشون بگم باهاش خیلی کار کنه.

نگاهم را روی علی سراندم:

علی پسر خوبییه و قول می ده از این به بعد توی درس هاش نمره بیست بگیره، درسته؟

کلاف

علی زیرچشگی نگاهی به معلم خود انداخت:

باشه.

لبخند محوی زدم و دستی روی سر علی کشیدم و سرم را بالا گرفتم:

خیلی ممنون، خدانگهدار.

عقب گرد کردم که صدایش پست سرم آرام رسید:

شما خواهرشی؟

بدون عقب برگشتن گفتم:

مستاجر خونشون هستم.

دروغ که نبود در خانه اشان مستاجر بودیم.

پرس وجو کنان نانوائی را پیدا کردم و بعد از کمی معطلی یک نان سنگک برای صبح خریدم، میان راه هم از سوپرمارکت محل یک بسته ماکارانی با گوشت چرخ کرده حاضری خریداری نمودم.

تا پایم داخل حیاط گذاشتم نیره خانم آشفته سمتم نزدیک شد:

ماهور علی ندیدی؟

آرام در را بسته و صاف ایستادم:

اتفاقا خیلی منتظر شما بودیم ولی خب دیرش شده بود و منم داشتم می رفتم نانوائی و سر راهم علی رسوندم.

چشم هایش را بست و آسوده نفسش را بیرون دمید:

اوف خدا، یه لحظه ترسیدم نکنه اتفاقی واسش افتاده و من خبر ندارم... دستت دردکنه ماهورجان.

لبخند کمرنگی زدم و نان سنگک را در دست چپم قرار دادم:

خواهش می‌کنم، فعلا.

دو قدم راه افتادم که با مریم رو به رو شدم، مکشی کرده و سلامی زیر لب زمزمه کردم و راه اتاق را با قدم‌های بلند پیش گرفتم.

چادر را از روی سرم بیرون کشیدم و با پلک زدن مرباگل را داخل بشقاب کوچکی ریختم و با نان تناول می‌کردم و گاهی در فکر دانشگاهم فرو می‌رفتم، کاش می‌شد باز بروم ولی خیالی پیش نبود.

وقتی سیر شدم سفره را جمع می‌کنم، وقتی ساعت روی ده قرار می‌گیرد مشغول گردگیری و نظافت اتاق می‌شوم، کتری آب را روی گاز می‌گذارم تا به نقطه جوش برسد؛ سپس وارد حیاط می‌شوم جارو می‌کنم تمیز بود فقط کمی خاک و سیمان بخاطر دیوار سیمانی دیده می‌شد.

دستانم را با آب و مایع دستشویی می‌شورم و با قدم‌های بلند داخل منزل کوچک مان می‌شوم.

با صبر و حوصله ماکارانی را برای ظهر طبخ می‌دهم و باز مشغول جارو دستی فرش‌ها می‌شوم.

هیچ وقت گمان نمی‌کردم که کارخانه تا این حد سرم را گرم کند ولی بازهم دلم می‌خواست حال دانشکده می‌بود و مشغول برش دادن و طراحی لباس‌ها می‌بودم.

دستم گردبند مادرم را لمس کرد، گردبندی که بسیار مورد علاقه ام بود و دوستش می‌داشتم.

رایحه خوش گوشت چرخ کرده با مواد ماکارانی در فضای اتاق پیچیده بود و بنابراین دو خیارگلخانه‌ای همراه یک گوجه فرنگی و پیاز کوچک یک ساده شیرازی هم در کنارش آماده کردم،

آب لیمو و نعنا خشک رویش پاشیدم سپس داخل یخچال نهادم.

تنم را به یخچال تکیه زدم، خیلی حوصله سر رفته بود و نمی دانستم چه کاری انجام دهم تا سرم گرم شود.

پوفی کشیدم:

حالا چیکار کنم؟

یک باره نگاهم به رختخواب ها افتاد که کمی کج روی هم تلنبار شده بود، وقت را هدر ندادم و با دو گام همه را ریختم و از نو با دقت صاف و میزبان روی هم قرار دادم...

عرق روی پیشانیم را خشک کردم که صدای در اتاق آمد و پشت بندش قامت پندار در آستانه در نمایان شد، لبخند پهنی زد:

چه بوی خوبی!

به به خانوم کدبانو.

یاد دیشب می افتادم رنگم خود به خود سرخ و گلگون می شد و با شرم نگاهم را دزدیدم:

سلام، بشین الان برات چای می زارم.

نزدیک اجاق گاز شدم که مانع ام شد و میچ دستم را کشید:

نمی خواد، ببینمت؟

انگشتش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید، با شرم پلک زدم که در گلو خندید:

خیلی بامزه می شی وقتی رنگت مثل لبو می شه!

سکوت کرده بودم که این بار پیشروی کرد و تنم را در آغوش کشید و دستش پشت کمرم نشست:

آخیش خستگیم در رفت.

مردد دستانم را روی پهلوهایش گذاشتم که فشاری به کمرم وارد کرد و مرا عقب کشید، با چشمانی خاص لب زد:

می دونی با بودند خیلی خوشحالم؟

یکی هست که منتظرم باشه و برام غذا خوشمزه درست می کنه و بادیدنم رنگش قرمز می شه... ماهور؟

پلک آرامی زد و با لحن غم انگیزی افزود:

چقد حسرت یه خانواده داشتم، چقد دوست داشتم مثل همه آدمای عادی یه زندگی روتین وعادی داشته باشم... یه زن که دوست داشتنی باشه دارم و یه خونه پراز آرامش و حس های خوب وناب...

منگ و مات مسکوت مانده بودم که دستم را بالا آورد و در مقابل چشمان حدقه زده ام بوس* عمیقی روی دستم نشاندا!

یک باره برق عجیبی به تنم رسوخ کرد و تنم گر گرفت، دهانم نیمه باز بود که با شیطنت چشمکی زد:

حالا بریم سر وقت ناهار خانوم یزم.

در قابلمه را برداشت که حجم کمی بخار از داخلش بیرون کشید و با او با به به کفگیر را برداشت و با حوصله مایع ماکارانی را باهم مخلوط کرد و از داخل آبچکان بشقاب دونفره ای برداشت ومشغول شد.

سفره را روی فرش پهن کرده و سالاد و پارچ آب سرد را روی سفره قرار دادم و هر دو در سکوت مشغول صرف نهار شدیم.

پندار که بی نهایت خستگی از سرو رویش می بارید به روی کاناپه لمید و کنترل به دست شبکه های تلویزیون را زیر و رو می کرد، ظرف های ناهار را شسته و با دستمال دستانم را خشک کردم.

کمی بعد با شربت خنک بهارنارنج مخصوص رفع عطش و خستگی نزدیکش شده و سینی را مقابلش قرار دادم.

— دستت درد نکنه.

پلک زدم:

کلاف
کاری نکردم.

تا خواستم کنار کاناپه کناری جاگیر شوم فوراً میچ دستم را کشید و میان بهت و صامت بودنم دستش را دور شانه ام
حلقه کرد و خندید:

کجا فرار می کنی؟

دستم روی قلبم نهادم تا ضربانش آرام شود و هیجانم رفع گردد.

اخم آلود پف کشیدم:

بابا زهرترکم کردی!

یهو دیدی سگته زدم اون وقت چی؟

شیطنت وار ابرویی بالا انداخت:

چی اون وقت چی؟

تاسفم را آهی بیرون فرستادم:

هرچی بگم مثل آیه یس خونده!

خنده ای دغبازانه سر داد و گفت:

آخ من می میرم وقتی حرص می خوری و چشات لوچ می شه.

چشم غره ای به او رفتم و از جایم بلند شدم و بی هوا شربتتم را برای رفع عطش لاجرعه سر کشیدم.

خندید و او هم شربتتش را سر کشید ولی مردد پرسید:

ماهور، یه خواهشی ازت داشتم.

متعجب سری به معنی بگو تکات دادم که مکثی کرد و در آخر نفس عمیقی کشید:

می خوام خانواده اوس تقی و دعوت کنیم و بابت یه هفته مهمون نوازی و دادن خونشون، یکم قدردانشون باشیم
گرچه وقتی وضعم خوب بشه هیچ وقت محبت هاشون و فراموش نمی کنم.

توی فکر فرو رفته و با خیرگی به تقطه کوری لب باز کردم:

باشه، حالا اونقد پول داری که واسه یه شب شام درخور و مناسب دعوتشون کنیم؟

گوشه سرش را خاراند:

تو بگو چی لازمه تا تهیه کنم.

با حساب سر انگشتی لیست بلندی دادم، بعد از چند دقیقه حساب و کتاب تخمین زدیم که هزینه یک شب شام با
دستپخت خانگی چیزی معادل دویست و سی هزار تومان می شد!

یعنی خرج یک هفته ما در یک شب!

لبم را گزیدم و پندار هم لبخندپهنی زد:

یه شب هزار شب نمی شه.

تردید کنان لب تکاندم:

حالا واسه کی می خوای؟

باز گوشه سرش را خاراند و زیرچشمی سر بالا داد:

امشب بده؟

امشب؟!؟

خدای من.

تا آمدم دهان باز کنم جفت دستانش را درهم گره کرد:

آخه آخرفته اوستا می خواد با زن وبچه بره شهرستان و بعدش که بیاد سرش گرم کار می شه و منم یادم می ره.

چشم هایم را مالیدم و با تبسمی عاقلانه گفتم:

باشه، فقط سریع برو خریدات بکن وبیا تا اون موقع منم کارهای ریزش انجام می دم.

دستش را روی چشمش گذاشت ومطیعانه لب زد:

چشم شما فقط امر کن خانوم!

خانوم را چنان کشیده زمزمه کرد که کمی خنده ام گرفت و او بادیدن لبخند هرچند کوچکم کمی شاخ شد و یک باره گونه ام را بوسید!

مانده بودم این بشر چرا این همه پرو وگستاخ بود و اگر حرفی به زبان می آوردم قطعنا می گفت: «زن خودمه به توجه، مال منه و دوسش دارم»

پندار با شوق و ذوق خاصی حاضر شد واز اتاق خارج گشت تا خریدهای لازمه را انجام دهد.

در چشم هایم بی نهایت عشق و محبت به اوستا تقی را می توان دید، وقتی این گونه تنها با نظر مثبت من مبنی بر دعوت آقا تقی و خانواده اش این گونه خرسند و خشنود می بود که جای تعجب و تفکر نداشت.

تا آمدن پندار آب جوش و بقیه کارهای پخت غذا را انجام دادم تا موقع شلوغ بودن سرمان، دستپاچه نشوم.

بعداز چهل دقیقه و ربعی بلاخره پندار پیدایش شد، آن هم با کلی خرید گوشت ومرغ، برنج وروغن، کاهو وخیار، ماست ونوشابه، حبوبات و رب گوجه فرنگی!

مرغ ها را درون تشت کوچکی ریخته و همه را با مقدار آب تمیز شسته و داخل آبکش استیل هدایت کرده و متقابلش گوشت قرمز را شسته و با چاقوی تیزی به دست پندار سپردم تا خردش کند، خود نیز برنج را خیس کرده تا کمی دانه بلند کند.

پیاز را تفت داده تا طلایی شود سپس مرغ ها را داخلش همراه زعفران تفت می دهم تا کمی رنگ دهد، در شعله کناری اش گوشت قرمز را با پیاز فراوانی تفت داده و رویش در قابلمه گذاشتم، کمی لپه تمیز کرده و با مقداری آب روی شعله کوچک اجاق گاز می گذارم تا ده دقیقه نفخ و آب اضافه لپه در بیاد و سپس آبش را خالی کرده و داخل قابلمه گوشت مخلوط می کنم همراه لیمو عمانی و رب گوجه فرنگی می گذارم کمی جا بیفتد.

مرغ های سرخ شده را از درون تابه چدن بیرون می کشم و آنها را در ظروف پیرکس دربسته انتقال می دهم، باز آب جوش می گذارم...

پندار بعد از خرد کردن گوشت ها دستانش را شست و با کمی این پا و آن پا کردن اجازه رفتن به سرکارش را گرفت و رفت.

من مانده بودم و خودم!

ولی باید خود را ثابت می کردم، بنابراین با تمرکز کاهوها را شسته و با گوجه فرنگی و خیار قلمی و سه عدد هویج تازه کنار کابینت نشسته و با هیجان همه را یک اندازه خرد می کنم...

اذان مغرب را که شنیدم لبخند رضایت بخشی کنج لبانم جا خوش کرد و طمیانیینه وضو گرفته و سجاده ام را پهن کردم و با خدای خود مشغول شدم.

— صابخونه مهمون نمی خوی؟

رکوع کرده بودم که صدای نیره خانم را شنیدم، نمی دانم نمازم را چگونه به اتمام رساندم ولی وقتی سرم را برگرداندم تا تعارفش کنم بادیدن او که کنار آستانه در با لبخند شیرینی نگاهم می کرد، کمی شوکه شدم و شرمگین و هول کرده دستم را دراز کردم:

سلام بفرماید داخل نیره خانم.

علی سریع از کنارنیره خانم جستی زد و کنترل تلویزیون را بلند کرد و شبکه پویا را پیدا کرد.

— خیلی خوبه نماز می خونی.

متعجب سرم را بالا گرفتم که آهی کشید:

هرکاری می کنم مریم نمی خونه و می گه این چیزا تظاهر و ریا است و کسی که خدارو دوست داشته باشه لازم نیست حتما پنج نوبت ستایش خدا کنه و از فرمانش اطاعت!

مانده بودم در جوابش چه بازگو کنم که دستش را در هوا تکان داد:

عروس خانوم چه کرده؟

چه خوب خوبی، راضی به زحمت نبودیم.

لبخندنمکینی زده و با شرم قوری چای برداشتم و داخلش کمی چای همراه گل محمدی ریختم، آب جوش را آرام داخل قوری ریخته و روی کتری دم قرار دادم.

از لای ظرف و ظروف ها استکان های کریستالی زیبا و جدیدمان را بیرون کشیدم و با قندان پراز قند و نبات روی سینی شیشه ای چیده و با حوصله یک به یک چای خوش رنگی ریخته بودم.

میان راه متوجه نبود مریم شدم و با تعجب پرسیدم:

پس مریم کجاست؟

یکم دیرتر می آد، بخاطر دور بودن دانشگاهش مجبوره دیر بیاد و صبح زود هم بره.

کمی مشکوک بود، چراکه دانشگاه معمولا کلاس هایش با انتخاب واحد مرتبط است و هر روز کمی عجیب به نظر می رسید!

لبم را گزیدم تا حرف بی ربطی به زبان نیاورم که دل مادرانه اش را آب کنم و او را نسبت به تک دخترش حساس و مشکوک سازم، مدارا کردن با مریم تنها سر به راه کردنش بود.

— خب دیگه خوبی؟

لبخند کمرنگی زدم و مشغول گپ و گفت شدم و از هر دری سخن گفتیم با اشاره به علی از نیره خانم خواستم تا روزی یک ساعت اجازه دهد من به علی در درس هایش کمک کنم چراکه نیره خانم وقتی به مدرسه می رود معلم علی همان حرف های که به من زده بود را هم به نیره خانم منتقل کرده بود و همینم او را قدری ناراحت و البته عصبانی کرد.

ساعت روی هشت ونیم رسید که صدای اوستا تقی و پندار که یالله گویان وارد حیاط شده بودند، ما را وا داشت تا چادرمان به سر کنیم، اگرچه من فقط بخاطر اوستا تقی چادر سر می انداختم ولی او حتی نگاهش هم بالا نمی آمد و بارها مرا خطاب به دخترم می خواند.

اول اوستا تقی و پشت بندش پندار وارد اتاق شدند.

— به به عجب خونه ای؟

ماشالله چقد باسلیقه!

دستی پشت شانه پندار زد:

می گم خانمت سلیقه دارها وگرنه سلیقه تو فقط توی پمپ آب و رد کردن اگزوزه!

خودش به حرفش خندید و این بار رو به من گفت:

می گم این پندار چرا چند روزه هی از زیر کار در می ره و الکی خستگی بهونه می گیره... نگو دلش واسه خونه و از همه مهمتر دلش هوای خانومش می کنه که من پیرمرد و دست تنها می ذاره و خودش می آد!

نیره خانم لب گزید و چشم و ابرو آمد که سرفه ای کردم و به آنها تعارف زدم روی کاناپه ها بشینند.

سپس با دو استکان اضافه و خوش عطری میان جمع شان ظاهر شدم و استکان خوش رنگ را مقابل اوستا تقی قرار دادم.

اوستا تقی اول نگاهی به رنگ چای نمود و سپس زیر بینی اش گرفت ودمی کشید:

این چای خوردن داره... لب سوز و لب دوز و پرمایه!

نیره خانم طاقت نیاورد و خندید:

نکنه چای ما، خوردن نداره؟

ناسلامتی سی ساله دارم واستون بزرگ آب می آرم؟

اوستا تقی نیم نگاهی خاصی حواله نیره خانم کرد:

بر منکرش لعنت خانوم، ما که جسارت نکردیم.

باورم نمی شد اوستا تقی این گونه مهربان شوخی کند و بخندد. اخلاقش را با حاج بابا مقایسه می کنم دلم کمی گرفته می شود که حاج بابا آواز و مولودی و موزیک را حرام می دانست و هر بار اگر کسی حتی از تلفن همراهش صدای شاد و هیجانی در می آمد، چه بلبشویی راه می افتاد...

نزدیک نه و بیست بود که مریم آمد ولی چه آمدنی با خروار آرایش و کرم صورت که چشمانت حدقه بیرون می زد. خوش آمدگویی کرده و او را تعارف نمودم ولی با کمال گستاخی رو به روی درست در تیراس پندار قرار گرفت و تا چشم پدرش را دور می دید عشوه کنان دلبری می کرد.

پندار سرش پایین می انداخت یا گاهی خود را مشغول صحبت با اوستا تقی نشان می داد.

نیره خانم هم یا با علی بحث سر درس و مشق می کرد یا در حرف های شوهرش و پندار شرکت می کرد.

بشقاب ها را چیده و همه کناری مرتب کردم، زیر غذاها را خاموش و سپس به ترتیب دیس پلوه را کشیده و درون بشقاب خورشت خوری قیمه با عطر دارچین کشیدم، در طرف تودار هم مرغ های سرخ کرده را مرتب قرار می دادم. نوشابه ها را همراه با چند تکه یخ داخل پارچ های شیشه ای ریختم و در عرض پنج دقیقه سفره زیبای با سلیقه پهن کردیم، مریم که از قصد بود یا نه هر بار که پندار چیزی در دست می گرفت او شتابانه همان را از دست پندار می گرفت و همواره برایش طنازی می کرد و چشمانش را باریک و جلا می داد!

نمی دانست یا نمی خواست که بفهمد من همه حرکات او را زیر نظر گرفته بودم و متوجه کوچک ترین و البته ریزترین حرکتش می بودم؟

عصبی بودم ولی به روی خود نمی آوردم تا آخر سر علت این همه سکوت پندار را از خودش بپرسم!

کنار پندار نشسته بودم و آرام قاشقم را داخل دهانم فرو دادم و زیر چشمی مریم را می پاید!

از جانب او انرژی منفی حس می کردم، وقتی با نیشخندی تکه مرغش را چنگ زد و با ناز می جوید، پوزخندی زد و صاف نشسته و خون سرد دوغم را سر کشیدم.

اوستا تقی با تحسین اشاره به غذاها کرد:

خیلی خوشمزه بود دخترم، فکر نمی کردم دستپختت اینقدر خوب باشه.

به پای نیره خانم نمی رسه ولی لطف دارین و ممنونم.

نیره خانم دستی به روسری اش کشید:

اتفاقا حق با تقی آقا... دستپخت خوبه و خیلی زحمت کشیدی عزیزم.

این بار پندار با افتخار گفت:

درست مثل مادرشون زهراخانوم که دستپختشون زبون زد عام و خاصه، همیشه نذری می دن کلی خورشون شلوغ می شه.

سرم را پایین انداختم "مادرم!"

کاش ترد نشده بودم تا آغوش باز او را در بغل می فشردم.

مریم سکوت کرده بودم ولی اخم هایش جالب بود.

بعد از اتمام شام تمام ظروف ها را داخل حیاط منتقل کردیم، چای دم گذاشته و کنار مهمان ها نشستیم و به حرف هایش گوش فرا می نهادم.

بعد از پنج دقیقه سینی استکان های خوش رنگ چای مقابل نیره خانم و اوستاتقی وبقیه گذاشته و خود مشغول تهیه بشقاب و چاقو برای میوه آماده می کردم.

کمی خسته شده بودم ولی به روی خود نیاورده و دیس شیشه ای میوه را برداشته و کنار پندار قرار دادم.

چای اشان تمام شده بود که پندار بشقاب با چای ها را مقابل مهمان ها تعارف زد و خود برایم یک سیب و پرتقال نگه داشت و مرا با اشاره چشم فراخواند.

کنارش جای گرفتم که سیبم را پوست گرفت و قاچ زده گوشه بشقاب گذاشت، لبخندمحو ی زده و یک دانه برش خورده برداشتم و آرام می جویدم.

عطر خنک و ملایم پندار زیر بینی ام راه یافت و باعث شد با دم عمیقی تمامش را وارد ریه هایم کنم، نزدیکی اش را دوست داشتم ولی هنوز با دل و عقلم صاف نبوده و مردد و تردید در دلم و عقلم وجود داشت.

کلافه شده بودم که با سوال اوستا تقی مات ماندم.

— چرا درست ادامه نمی دی؟

جا خورده و نیم نگاهی حواله پندار کردم و گلویم را صاف کردم:

فرصت بشه می رم.

پندار سرش را بالا گرفت:

اتفاقا ماهرور خیلی درسش خوبه و طراحی لباس و مد می خونه.

گوشه لب مریم بالا رفت، با متانت سری تکان دادم.

سپس خود را با میوه ام مشغول کرده و سکوت پیشه کرده بودم.

همین که خانواده اوستا تقی عزم رفتن کردند نیره خانم با لحن شیرین گفت:

کاش می داشتی باهم ظرف ها و می شستیم؟

شانه ای بالا انداختم و با لبخند لب زدم:

چیزی نیست بابا زود تموم می شه.

وقتی به طبقه بالا رفتند، بی درنگ با مایع ظرف شوی و اسکاچ به حیاط رفته و ظرف ها را آرام و بی صدا می شستم.

آب سرد بود و لرز کرده بودم ولی با کمی آبجوش از کتری چربی ها را کاملا نرم و پاک کرد...

خسته و بی رمق با پشت آستین پیشانیم را خشک کرده و آبکش ظرف های شسته را تا کنار پنجره اتاق آورده و کرخت کمرم را صاف کردم که صدای ترق کرده و با مالش شانه ام وارد اتاق شدم.

متعجب به پندار که ظرف های میوه می شست، زل زدم:

تو داری ظرف می شوری؟

بدون نگاه سری تکان داد و با کنجکاوی به استکان های تمیز و برق زده چشم دوختم.

چیزی در دلم تکان خورد، هرگز ندیده بودم حاج بابا دست به کارهای خانه بزند و همیشه می گفت: «مرد نباید دست به چیزی بزنه الا کار بیرون!»

مادرم هیچ وقت گلایه نمی کرد و به واسطه قوانین حاج بابا حتی امیرحسین هم در کارهای خانه به هنگامه کمک نمی رساند!

حال با دیدن پندار که بدون حساسیت و منت مشغول شستن ظرف بود، کمی دگرگون شدم.

ناخودآگاه زمزمه کردم: حاج بابا اعتقاد داشت مردی که ظرف بشوره و جاروبرقی کنه از مردونگی ساقطه!

مرد باید جنم و جرزه داشته باشد و پا روی پا بگذارد و دستور دهد!

لبخندمحو کنج لبانم نشست و با شیطنت به دیوار تکیه زده و دست به سینه سری بالا انداختم:

اصلا بهت نمی آد ظرف بشوری!

تو گلو خندید:

چرا؟!

شاخ دارم یا دم؟

لاقید شانه ای بالا انداختم:

هیچی نمی ترسی از مردونگی ساقط بشی؟

دستانش در هوا میان کف و آب معلق ماند و با چشمان حدقه زده پرسید:

گوشه ابرویم را خاراندم:

هیچی یه چرتی گفتم، تو ولش کن.

چند دقیقه عمیق و مشکافانه نگاهم کرد و در آخر بشقاب ها را آب کشید:

بنظرم بدونم چرا این سوال پرسیدی... خب هر کسی یه ایده ای داره ولی کسی که زندگی و زنش دوست داشته باشه وقتی می بینه خانومش خسته خب دلش به درد می آد و سعی می کنه کمی کمکش کنه تا اونم راحت بتونه به کارهای دیگش برسه... نمی شه تموم کارها بکنه که... پخت و پز و بشور و بساب و تمیزکاری و غیره...

توی فکر فرو رفتم و با خیرگی دست سینه روزهای که مامان زهرا بعداز مهمانی به جان آشپزخانه می افتاد و من نیز با مشقت و خستگی به جان حال تا جاروبرقی کشیده و گرد گیری کنم.

انصاف نبود ولی پندار تلنگر بود تا دیدم نسبت به مردها عوض شود.

لبخند محزونی زده و پشت به او زمزمه کردم:

ولی عقیدت با حاج بابا زمین تا آسمون فرقه... نمی گم بد ولی مجبور نیستی ابهت خودت جلوی مهمون خصوصا جلوی اوستا تقی حفظ کنی، دوست ندارم توی خونت هم به چشم شاگرد ببیننت!

یک باره پفی زیر خنده زد و اولین بار خنده اش را این گونه می نگرم، خیلی جذاب و مردانه می خندید؛ جلف و سوسول نبود!

وقتی نگاه مات و منگ مرا دید، خود را جمع و جور کرد و نزدیکم شد، جفت شاننه هایم را گرفت و رخ به رخ لب زد:

اوس تقی یه فرشته اس از جنس آدم!

می دونی چقد کمکم کرده اونم بی منت وقتی من فامیل هم توی این شهر خراب شده داشتم.

به وضوح جا خوردم و شوکه پلکانم درشت شد، غمگین با تبسمی گونه ام را نوازش داد:

ویتتی بچه بودم یه نامردی آتیش می زنه به زندگیمون و پدر و مادرم رو می چزونه... (فکش منبقض و با غیظ و اخم ادامه داد)

منم بچه بودم و نمی دونستم چی به چی، ولی از پیچ پیچ های مامان و سرشکستگی و خمیدگی شونه های بابام می فهمیدم اوضاع خوب نیست...

یادمه مامانم همیشه به بابام می گفت بره شاهد جور کنه و یا از برادرهای پولدارش کمک بگیره ولی بابا لب از لب باز نمی کرد، غرور داشت ولی مامانم که طاقتش طاق شده بود داد می کشید و قسمش می داد بخاطر من بره دنبال یه چیزی که بعدها فهمیدم...

کنجکاو طاقت نیاورده و پریدم وسط حرفش:

چی؟!؟

می شه بگی؟

عمیق و نافذ نگاهم کرد و گلو صاف کرد:

شاید بعدها بهت بگم ولی اصل ماجرا این بود وقتی بابا از همه رونده می شه حتی از برادرهای خونیش رو می آره به ماتم زدگی و خونه نشین می شه ولی مامانم دائم غر می زد و زمین وزمان شکایت داشت...

نفس پردرد و عمیقی توام تندی می کشد و پلک می بندد:

روزهای خیلی سختی بود که هیچ کدومشون ذره ای بفکر روح و روان یه پسر بچه که مدام با وحشت یه گوشه خونه کز کرده بود و دست هاش روی گوش هاش بود تا صدای جیغ و فریاد والدینش نشنوه ولی اون صداها همواره مثل دستگاه ضبط سوت همیشه برایش نواخته می شد و دیدش کلا تغییر داده بود.

هنوزم صدای فریاد مامانم به گوشم می آد: «بی عرضه، احمق چرا گذاشتی سرت کلاه بذارند و...»

قفسه سینه پندار تند و محکم بالا و پایین می شد که متعجب و کنجکاو از پارچ برایش آب سردی می ریخته و دستش می دهم.

همه را یک نفس سر کشید و با چشم های که رگه های قرمزی دیده می شد، آهی توام پرحسرت کشید:

نمی دونی چه دردیه وقتی باید با ماشین و اسباب بازیات بازی کنی باید توی اوج بچگی و درس خوندن کفش واکس بزنی و ماشین بقیه با لنگ پاک کنی!

دستم را جلوی دهانم مشت کرده و با چشم های ناراحت و غمگین والبته متعجب به او که سربه زیر بود، زل زدم:

یعنی کی با شما دشمنی داشته؟

پندار چرا هیچ وقت بهم نگفتی که... که...

— که چه سرنوشت تلخی داشتیم؟

با دهانی باز سری تکان دادم که تلخ خندید:

برای همون می گم اوس تقی فرشته است وقتی فامیل وعموهای خودم با نامردی عذرمون خواستند مامانم در نهایت مظلومی بدون پشتوانه و حمایت خانواده بابام دق کرد و... (مکث کرد) مرد ولی بابام از زور و جبر ورشکستگی و ... توی زندان به قتل رسید.

هعی کشیده و مات او ماندم، امشب چه شده بود که صندوق چه اصرارش را گشوده بود؟

هر آن کنجکاو تر به گذشته پندار، همسر قانونی و شرعی ام شده بودم ولی به احترام غم و ناراحتی او دندان سر جگر گذاشته و سکوت پیشه کردم.

نگاهش را به چشمانم سخت و محکم دوخت:

هیچکی از بچگیم یادم نمی آد جز بدبختی و فلاکت!

وضع اونقد اسفناک بود که همین اوس تقی بامرام دستم گرفت و آورد زیر دستش، همه چیم یادم داد و فرستادیم مدرسه و با کمک و حمایت اون شدم آقای خودم و صاحب خودم!

اخم هایم از فرط تمرکز باریک و پیوند خورده بودند که یک باره چهره مریم پررنگ جلوی چشمانم جای گرفت:

مریم!

سرش را پایین انداخت:

بهش توجه نکن، یه مدت سردی ببینه راش می کشه و می ره.

تنم یخ زد، او می دانست و بمن چیزی نگفته بود؟!!

میان شک و تردید دست و پا می زدم که یک باره در آغوش گرمی فرو رفته و عطر خنک مخلوطی با پیراهن پندار شامه ام پر کرد.

متعجب به او مات بودم که کمی فشارم داد و دم گوشم بم نجوا کرد:

من فقط تو رو می خوام شک نکن هیچ وقت اداد و اطور این دختره به چشمم نمی آد.

خانمی و وقار و متانت تو کجا و جلف بودن این کجا؟!!

حتی عارش می آمد اسمش را بگوید که او را " این " خطاب می کرد.

همان جا صامت ایستادم بودم که با شیطنت نوک بینی اش را به گردنم مالید که جیغ خفه ای کشیده و محکم او را پس زدم.

نفس زده انگشتم را جلوی پیش بالا بردم:

با خباثت خندید و چشمک شیطنت باری نثارم کرد:

جان من!

غلغلکی هستی؟

آخ من می رم واسه غش غش خنده تو...

سپس دستانش را بهم مالاند و باچشمائی مودیانه خندید:

صبرکن که اومدم.

همین که سمتم هجوم آورد سریع و از هیجان جیغ آرامی کشیده و جستی زده و فرار کردم.

هر دو نفس نفس می زدیم و باورم نمی شد من همانند دختر بچه ها با پندار دنبال بازی می کردیم!

همین که از نفس افتادم، ایستادم که از پشت محکم مرا گرفت و در آغوش خود پیچک وار بازوان قطورش را دورم حصار کرد.

هر دو نفس های تند و بی قراری می کشیدم هم از فرط هیجان و از هم نزدیکی زیاد!

یک باره شالم را کشید و لب های داغش گونم را آتش زد و با همان حرارت عاشقانه، بوسه کوتاهی نثار گردنم می کرد.

از هیجان تمام تنم روی لرز نشسته بود و مدام لبم را می گزیدم و نگاهم به سقف اتاق می بود.

رختخواب را پهن کرد و در آغوشش جای گرفتم و باز شیطنت های او بود که مرا سرخ و سفید می کرد و تپش های نفسگیرمان، نفسمان را بند می آورد.

هر چه که بود او مرد بود، ولی هربار مقاومت می کرد و همین استقامتش در نظرم او را پرشهامت و صبور قلمداد می کرد.

کاش ساعت همان جا متوقف می شد...

چند روزی متداول مشغول رسیدگی به خانه داری و درس های علی می گذشت، پندار هر روز صبح صبحانه خورده به سرکار می فرستادم و خود گرد گیری و تمیزکاری می کردم و عصرها هم درس های علی اوقاتم را پر کرده بود. راضی بودم فقط گاهی دلم برای مامان زهرا و هنگامه مخصوصا برای دخترش تنگ می شد که با مرور کردن خاطرات مجردی و شادی دانشگاه دلم را خون می کرد منتهی لام تا کام حرفی با پندار در این مورد رد و بدل نمی کردم و همچنان در موضوع محتاط بودم سپری می کردم.

ملاقه را برداشته و آبگوشت غیظ را هم زده و سپس مزه اش را تست کردم، نمک و فلفلش اندازه بود بنابراین زیر قابلمه را خاموش کرده و درش را هم رویش گذاشتم.

نیره خانم به زور و اجبار امروز صبح مرا به آرایشگاه محل برده بود و به اصرارش حالت دخترانه ام را آرایشگر تغییر داد.

ناخودآگاه نگاهم مقابل آئینه کشیده شد، موهای مدل دار خرده شده ام چشم دوخته بودم، من کمی ناراحت شدم که موهای بلندم حال تا کمرم می رسید را کوتاه کرده بودم ولی سخت جلوی آرایشگاه مخالفت کرده و نگذاشتم موهایم را مش یا های لایت کنند.

چراکه دلم برای سیاهی موهای ضعف می رفت و کمی دلپره داشتم، چراکه نمی دانستم پندار با دیدنم چه واکنشی نشان می دهد.

دستی به ابروان نازک و تمیزشده ام زدم که چشمانم را درشت تر از همیشه نشان می داد.

تاب نیاورده و با کمی استرس تاپ آستین کوتاه قرمز همراه دامن بلند سفیدم را به تن کرده و کمی آرایش ملایم کرده بارضایت عطر محبوبم را زیر گردن پاشیدم.

دو روزی بود که نیره خانم مدام در گوشم پچ پچ می کرد که دل شوهرم را بیشتر از همیشه گرم و خانه زندگی کنم تا خدای نکرده دل به دل دخترهای خوش رنگ و لعاب خیابان نشود.

مدام برایم می گفت: «پندار جوونه و قد و بالا رعنا داره، بهش برس و بزار دلش بند دلت باشه با مهر و خوش رویی حفظش کن»

نمی دانستم می داند یا نه که مریم یکی از همان دختران است که به پندار چشم عسلی نظر دارد؟!!

صدای باز شدن درب و پشت بندش صدای اوستا تقی به گوشم رسید و بند دلم لرزید، چراکه از پندار خجالت و شرم می کردم.

نگاهی به رنگ و روی پریده خود انداختم، لبانم بدشت می لرزید.

هول و دستپاچه رژقرمز را برداشتم و محکم روی لبانم کشیدم که چهره ام درهم شد.

رژش زیادی پررنگ و البته وسوسه انگیز شده بود، حال بیشتر می لرزیدم و احساس دختربچه های نوجوان را داشتم که موقع کار اشتباه رنگ به رخسار ندارند.

صدای قدم های پندار ضربان قلبم را تند و بی قرار با تپش کوبنده ای رسوا می کرد.

در اتاق که باز شد من نیز با چهره ای گلگون مقابله ایستادم و آرام لب باز کردم:

سلام.

یکه خورده و با چشمانی حدقه زده و لبانی نیمه باز فقط نگاهم می کرد، خشکیده چند بار دهانش را باز وبسته کرد و در نهایت پلک هایش را فرو بست و نفسش را پر صدا وعمیق بیرون فرستاد.

نگاهم به دستش بود که یک جعبه کارتونی دستش بود، نزدیک شدم و با شرم و لحنی خونسرد ولی از درون لرزان لب زدم:

اینا چیه؟

خم شد و جعبه را کناری گذاشت و جفت دستانش را مقابل صورتم گرفت و درحالی که نگاهش مدام بین لبان و چشمانم می لغزید، بم و خشدار زمزمه کرد:

قصه داری دیوونم کنی، بی مروت؟

زبانم از فرط هیجان به سقف دهانم چسبیده بود و توان حرفی از زبان ساقط بود که جفت بازوانم را محکم کشید و با خشونت خاصی مرا در آغوشش فشرد:

آخ... آخ... ماهور بخدا دلم طاقت نمی آره اینقد ناز شدیها؟

از شرم وحیا لبانم را چفت هم کرده بودم، مرا با دلتنگی ولحن غریبی به سینه فراخ چسبانند:

چرا چیزی نمی گی؟

قصه داری با سکوتت چی رو ثابت کنی؟

فکر نمی کنی همین جا دو لقمه چیت کنم؟

لبم را از شرم و هیجان گزیدم و معترضانه لب زدم:

بدجنس نشو!

بی دغدغه خندید و سرش را طبق عادت زیر گلویم کشاند و بوسه ریزی هدیه ام کرد و با ولع استشمامم کرد و عمیق نالید:

پدرم در آوردی تو بخدا!

خنده ام گرفت که یک باره با گازی که از گردنم گرفت، لبخند روی لبانم ماسید و جیغ خفه ای از گلو خارج شد.

تا آمدم دهانم را باز کنم و بار بارش کنم لبانم با لبان گرم او بسته شد.

بی تاب بود این از نفس های بی تابش کاملاً مشهود می بود، دست هایش پهلوهایم را چنگ گرفت و بیشتر خود را به تنم فشرد...

خود را جمع و جور کردم و دستی به پیشانی عرق کرده کشیدم و با نفس نفس دست دیگرم را روی قفسه سینه ام درست روی قلبم گذاشتم.

به او که سرخوش و سرمست می خندید و با چشمانی برق زده دل از نگاهم نمی کند، براق شدم:

خیلی بدجنسی بخدا!

لبش را جمع کرد.

بمن چه می خواستی اینقد خوشگل نکنی و دلبری کنی؟

کلافه پوفی کشیدم و سرم را عقب برگرداندم و از جایم بلندشدم، با دو گام مقابل آینه ایستادم و به لبانم که زق زق می کرد و کبود و ورم کرده بود، دست کشیدم.

چهره ام جمع شده و با ناراحتی گلایه کردم:

ببین چیکار کردی؟!!

حالا چجوری خوبش کنم که ورمش بخوابه؟

با زیرکی اشاره ای به رژم کرد:

از اون خونه خرابکن ها بزن ولی قبلش کرم نرم کننده بمال تا زود خوب بشه...

با نیشخندی حق به جانب افزود:

من زخم رو با لبای خودش می خوام نه این آت و آشغال!

دست به کمر و با کنایه ابروی پراندم:

خیلی پرویی بخدا.

چشمکی زد و دستانش را گشود و به متکا تکیه زد:

نمی دونم والا... شام چی داریم؟

کلاف

پوزخندی زدم:

چیه انرژی رفت؟

اوخی اوخی طفلی بچم گشنه موند... بعد جدی دستی در هوا تکان دادم:

جون به جونتون کنند شکمو و شکم پرورید!

لبش را گزید و چشم و ابرو آمد:

نگوو... خب ماهم گناه داریم از صبح تا شب کار و کار واسه کی؟

خب واسه زن وبچه که گرسنه نمونن و زن هم واسه آفاش (اشاره بخودش) سنگ تموم بذاره و شکم گشنه همسرش سیر نگه داره.

حریف زبانش نمی شدم همیشه یک پله از من بالاتر بود و جواب در آستینش داشت.

یک باره نگاهم به جعبه خورد و با کنجکاوی پرسیدم:

اون کارتون چیه؟

از جایش برخاست و با همان تی شرت آبی و شلوار جین سفید نزدیکم شد و از پشت در آغوشم گرفت:

برو بازش کن.

با سوءظن نگاهش کردم:

نکنه توش جک و جونوره می خوای بترسونیم و بهم بخندی؟!!

به زور جلوی خودش را گرفت تا نخندد در عوض با اخم های شاکی خیره ام شد:

یعنی اینقد بدم؟

به نشانه نه سرم را چپ و راست تکان دادم:

محتاط نزدیک شده و از گوشه اش با کارد آشپزخانه نوارچسب روی کارتون را پاره کرده و آرام بازش کردم.

دهانم از شگفتی باز ماند و با تعجب و لحنی ناباور اشاره کردم:

این... این...

با لبخند جذابی کنارم نشست و دستانم را نرم گرفت و بهم در چشم هایم چشم دوخت:

این کمترین کاریه که می تونستم برات انجام بدم.

ناباور درحینى که اشک هایم سرازیر بود، گردنم کج کردم:

تو... تو بخاطر من رفتی پیش حاج بابام تا کتاب هام و وسایل شخصیم بده؟

پلکی آرام بست و نجوا کرد:

نه با امیرحسین حرف زدم و کلی التماس کردم تا بتونی دوباره مدارک دانشگاه و کتابات بیاره تا بتونی از نو دوباره بری دانشگاه و درس بخونی، اولش شاکی بود ولی وقتی دید کوتاه بیا نیستم و اصرار دارم گفت به مامانت می گه و اون خانوم که ماشالله واسه خودش بزرگ و خانمیه وقتی دید می خوام بفرستم دانشگاه کلی خوشحال شد و خیلی سفارشت کرد تا مراقبت باشم و خودش بعد از دو روز اینا رو به همراه امیرحسین امروز آورد گاراژ که خدای خیلی خوشحال شدم.

اشک هایم ناباور روی گونه هایم می چکیدند و حرفم نمی آمد تا لب باز کنم، عاقبت سپس از کلی قربان صدقه رفتن و ناز و نوازش بلاخره بغضم شکست:

تو... تو بخاطر من رفتی؟

بخاطر من رفتی و اون همه التماس امیر کردی؟

یعنی اینقد برات مهم بود درس و شادی من؟!

چرا بهم زودتر نگفتی؟

اصلا یه ذره فکر کردی اگه می رفتی ممکن بود توسط امیر یا مامانم خرده بشنوی؟

بلاخره مادره و دلش شکسته!

با محبت صورتم را قاب گرفت و با لبخند شیرینی خندید:

تو ارزشش داری ماهور... خانومه خونمی و تاج سرم... واسه تو نکنم واسه کی انجام بدم؟

از همه مهتر تو هرچقدر پیشرفت کنی باعث سرفرازی و افتخار من می شی... من هرچقدر توی زندگیمون تلاش کنم باز همون مکانیک خرده پام ولی تو می تونی هم خودت بکشی بالا هم باعث فخر و افتخار من بشی... چی از این بهتر، ها؟

دل من خواست از خوشحالی فریاد بکشم و بگویم خدایا شکرت، ولی با لبخند بغض داری با چشمانی تر و خیس خود را جلو کشاندم و برای اولین بار پیش قدم شده و تمام صورتش را غرق بوسه می کردم و همزمان از او تشکر کرده و مدام اشک می ریختم.

هرگز ندیده بودم پدرمقبول نمی کرد و نخواست که من به دانشگاه بروم و متاسفانه امیرحسین هم عقاید پدرم را داشت و می گفت: «یه زن باید کدبانو باشه و بتونه دل شوهرش نرم کنه و واسش بچه بیاره!»

عقاید سنتی و سرسختانه پدرم روی رفتار امیر تاثیر گذاشته بود که مخالف بود که هنگامه درسش را تا انتها ادامه دهد و در اوج گرفتن لیسانس دیگر نتوانست ادامه دهد و ناخواسته باردار شد!

روز بعد...

مانتو پوشیده و حاضر به سمت دانشگاه با مدارک راه افتادم، دلهره خاص و البته شیرینی در میان تپش های قلبم وجود داشت، در راه مدام به موفقیت های دانشگاهی می اندیشیدم.

خونسرد از کار فداکارانه پندار مصمم بودم تا هرچه بهتر و بیشتر از قبل خود را بالا بکشانم.

وقتی از در نگهبانی با کارت دانشجویی رد شدم و فضای سبز محوطه را مشاهده کردم، چیزی میان قلبم تکان خورد و با لبخند محوی به درختان و چمن ها خیره شدم.

به دانشجوهای مختلف گروهی گاهنا جفت جفت لبخند عمیقی را بر لبانم پدید آورد.

آرام به سمت دفتر مدیریت قدم برمی داشتم و نگاهی هم به ساختمان های دانشکده ها می انداختم.

با منشی مدیریت صحبت نموده و منتظر روی سندلی چرم نشسته بودم.

نگاهم به دیوار پراز تابلو و افتخارات دانشگاه بود ولی فکرم به حرف های که به مدیریت می خواستم عنوان کنم و استرس داشتم.

بعد از چند دقیقه در مدیریت باز شد و پسری عینکی با ریش و پیراهنی پارچه ای و کیف چرمی ساده بیرون آمد و سپس از تشکر و خدا حافظی، منشی مرا به داخل دفتر هدایت کرد.

با چهره ای مضطرب تقی به در زده و وارد شدم، سرم پایین بود که با صدایش تکانی خوردم.

– بفرمائید.

از داخل گوشت لپم را گزیدم و با پاهای سنگین روی مبل راحتی اداری نشستم و سرفه ای کردم و...

خوشحال و قبراق از دفتر خارج شدم، باورم نمی شد به این راحتی اجازه دهد از ترم جدید ثبت نام کنم و واحد درسی انتخاب کنم.

شاید بخاطر نمرات خوب در درس هایم بود و یا بخاطر گفتن اینکه مزدوج شده و نتوانستم زودتر به خدمتشان برسم و عذر درسی کنم.

بهرحال خرسند از قبولی و رفتن از شنبه به کلاس ها و فراگیری درس ها بسیار به کامم شیرین آمد و سر راه یک جعبه با قناعت خریدم و با چهره ای بشابش خود را به خانه کوچک مان رساندم.

دل در دل نبود که به پندار هم بگویم، چراکه کار وفاداکاری او باعث شادی من شده بود.

می توانست خیلی بی تفاوت رد شود و بگوید: «بمن چه؟»

من زن خونه دار می خوام نه هی بره دانشگاه و واسم ادا بیاد!»

خنده آرامی کرده و نگاه حاکی از چشم انتظاری به ساعت نمودم.

دو ساعت به ظهر و وقت آمدن پندار بود، خونسرد یک بسته مرغ از یخچال در آوردم و درون آب سرد قرار دادم.

مانتو و مقنعه ام را بیرون کشیده و آرد سوخاری و تخم مرغ را آماده کرده و با مهارت مرغ ها را در تخم مرغ قرار می دادم سپس در آرد سوخاری می غلتاندم.

روغن مایع را در تابه متوسط ریخته و زیرش را زیاد کرده تا داغ شود سپس شعله اش را متوسط نموده و یک به یک مرغ ها را درون روغن داغ فرو دادم.

صدای لجز ولز بلند شد و من نیز از یخچال شیشه خیارشور و دو عدد گوجه فرنگی برداشتم و شسته و با حوصله خرد می کردم.

تا چیکن ها سرخ شوند یک سینی بزرگ هم خلال کرده و شسته بعد از در آوردن چیکن ها داخل روغن انداختم.

عطر خوش غذا در تمام اتاق پیچیده بود و من با لذت تمام سیب زمینی ها را سرخ کرده و سپس خود نیز آماده شدم.

بلوز صورتی تا ران پا همراه ساپورت سفید تنم کرده و موهایم را بالای سرم بستم، تا می خواستم آرایش کنم صدای اذان به گوشم رسید. وضو گرفته و نمازم را به جا آوردم...

شتاب زده خط چشم گربه ای کشیده همراه رژمایع نارنجی و رژگونه ملایم روی صورت تم مالیدم، ریمل را دوبار روی مژه هایم کشیدم و با رضایت عقب تر ایستادم.

— اوم بد نشده... ساده درحین حال شیک و پسند!

تا صدای درب ورودی حیاط را شنیدم هول کرده دو بار پشت گوش هایم را عطر زدم!

آب گلویم را فرو دادم و تا جلوی در فلزی اتاق ایستادم وقتی از لای در پندار را دیدم که سرش پایین بود و به سمت اتاق می آمد، دلم غنچ رفت.

— طفلک حتما خسته است؟

تا کفش هایش را در آورد عجولانه در را گشودم و با لبخند عریضی مقابلش ایستادم:
سلام.

با ابروی بالا رفته نگاهی به سر تا مایم کرد:

سلام به روی ماه خانوم خونه.

حظ می کردم مرا " خانوم خونه " خطاب می کرد.

کنار رفته و دستم را دراز کردم:

بفرماید خسته نباشی آقا.

متعجب داخل آمد و مشکافانه لبش را جمع و چشمانش باریک کرد:

قضیه چیه؟

دماغش را کشید و با حس رایحه دلنشین چیکن ها، خندید:

به به می بینم یه بوهای می آد؟!!

چی درست کردی؟

نه نه بگو جریان چیه... خودت واسم تروگل ورگل کردی شیطونک؟

حین صحبت کردن لپم را کشید که زیر دستش زده و با حالت قهر عقب گرد کردم:

برو بابا اصلا لیاقت نداره... یه روز اومدیم مثل بقیه باشیم اون وقت آقا... خلایق هرچه لایق!

یک باره دستم به شدت کشیده شد و با سربه سینه ستبر پندار پرت شدم.

دستانش را دورم حلقه کرد و با خنده لب زد:

چقد گله و شکلایت؟!!

عزیزم مجال بده... خب تو باشی هم شک می کنی... یه هفته باهم زیر سقف زندگی می کنیم ولی فقط شبا دیدم

اینطوری البته سرد بیای پیشوازم... خب تعجب می کنم من بینوا!!

کمی حق داشت ولی حق به جانب ابروی پراندم:

برو بابا تا ماچ عسل کنم بدم دهنتم گازم می گیری تو...

چهره اش مثل گل از هم شکافت و چشمان عسلی اش را ریز کرد:

جان من ماهور... چی شده؟

لبخندم را فرو خوردم و با مکثی پلک زدم:

هیچی قراره از شنبه دانشگاه برم برای همین خوشحالم و توی پوست خودم نیستم.

کمی فکر کردم و از بازویش گرفته و او را به روی کاناپه نشاندم:

باخیرگی به صورتم چشم دوخت همزمان هم سری تکان داد که چای دم شده را در دو استکان ریخته و همراه بشقاب شیرینی روی میز شیشه ای جلوی پندار قرار دادم.

خود نیز کنارش نشستم و سرم را به بازویش مالیدم:

خیلی کارت برام دلنشین و با ارزش بوده پندار خیلی.

دستش را پشت شانۀ ام انداخت و مشغول بازی با موهایم شد:

من هرکاری می کنم تا تو خوشحال و راضی باشی...

نگاهی به اطراف اتاق انداخت:

همین که از اینجا بریم توی خونه خودمون... خوشحالیمون تکمیل می شه.

با ناخن روی بازویش را خطوط فرضی کشیدم:

خب وام می گیریم.

یک باره با شتاب مرا عقب کشید و با هیجان نفس زد:

قرار بود ما باهم دنبال کارهای وام بریم، درسته؟

مات و مبهوت سری تکان دادم که پوفی کشید:

از بس این چند روزه سرم شلوغ و گرم کار و زندگی شد پاک یادم رفت بریم واسه وام ازدواج تا هرچه زودتر یه خونه رهن کنیم و بریم.

سری تکان دادم و با لبخند شانه ای بالا انداختم:

خب فردا صبح باهم می ریم.

در ادامه حرفم تبسمی کرد و در آخرخندید:

خب شد یادم انداختیا وگرنه منکه به کل آلزایمر گرفته بودم و یادم نبود.

لب برچیده استکان چای اش را در دستش دادم:

کارت سخته دیگه، کاریش نمی شه کرد.

با چشمانی برق زده چشمکی نثارم کرد و هورتی صدادار همراه لذت از چای اش نوشید و قند را میان دندان و لب هایش نگه داشت:

زنی مثل تو واسم آدم هوش و حواس نمی ذاره.

اخمی کردم، باز چای اش را هورت کشید که این بار به گلویش زد و چندبار پشت سر هم سرفه کرد رنگش به کبودی و قرمزی می رفت!

با چند مشت پشت کمرش را ضربه آرام زدم:

حقته تا تو باشی اینقد من رو حرص ندی، پسر بد!

سرش بالا گرفت و تا نگاهم به چشمان قرمزش افتاد یک باره بلند زدم زیرخنده و غش غش کنان روی کاناپه ولو شدم.

مات و متحیر فقط نگاهم می کرد که دستم را به معنی " چیه " تکان دادم که پلکی زد و نجوا کرد:

خیلی قشنگ می خندی.

خنده ام خود به خود بند آمد و با چهره ای منگ و مبهوت زل زدم که بادستی داغ گونه ام را نوازش کرد:

خندهات افسونگرن ماهور، متین و شیرین و درحین حال از ته دل می خندی.

گوشه لبم را بوسید و از جایش بلند شد و دستانش را بهم کوباند:

حالا وقت ناهاره خوشمزه است.

نزدیک تابه شد تا درش را باز کرد صدای " ای جانم " گفتنش لبخند کمرنگی روی لبانم کاشت و از جایم بلند شده و سفره را پهن کردم

روزها به همین منوال می گذشت، صبح ها تا عصر ساعت چهار دانشگاه بودم و بقیه اوقات را به خانه داری و پخت و پز می گذراندم.

از این بابت خوشنود بوده که با مریم رخ به رخ نمی شوم و پوزخندکج کنج لبش را دیگر نمی بینم.

پندار هم راضی از خوشحالی من ظهرها همان اتاقک گاراژ می ماند و ناهارش هم که هرشب برایش داخل ظرف بسته بندی می کردم همان جا گرم و سپس تناول می کرد.

گاهی اوقات بخاطر زیاد بودن درس ها و مبحث های طراحی که شاخه اصلی رشته ام بود، تا خود صبح تمرین می کردم و گاهی سر درس ها کمی چروت هم می زدم.

نیره خانم زن مهربانی بود که تا از دانشگاه بر می گشتم برایم چای و میوه می آورد و گاهی هم نصیحتم می کرد و از زندگی متاهلی می گفت...

اینکه زن باید علاوه بر خانه داری یک زن حسابگر و مدیریت هم بداند و با آرامش زندگی اش را بچرخاند.

دانشگاهم قبلا نزدیک خانه پدری می بود و راحت با بی آر تی و اتوبوس واحد رفت و آمد داشتم، اکنون باید مسافت زیادی تا میدان آزادی بروم سپس با بی آر تی مستقیم به محل دانشگاه برسم که خود مسافتم را طولانی می کرد. روزهای که دیرم می شد پندار با موتور سیکلتش فلفور مرا می رساند.

دفتر خاطراتم را کنار گذاشته و کش وقوسی به تنم دادم و با لبخند از روی کاناپه بلند شدم و دفترم را در کمدلباس که تازه خریده بودیم، در گوشه ای پنهان کردم.

این دفتر پر از خاطرات ریز ودرشتم با پندار بود و دوست نداشتم هیچکس از آن اطلاعی داشته باشد.

امروز جمعه بود و من وقته کرده بودم برای پندار که دیشب سفارش آش رشته پرمات کرده بود، آماده کنم.

نگاهم به ساعت تلاقی کرد، دقیقا عقربه راس ساعت یک ظهر را نشان می داد که وقت آمدن پندار بود.

یک کاسه بزرگ از آبچکان برداشتم و داخلش را با ملاقه از آش رشته پر کردم سپس با کشک و پیاز ونعنا داغ رویش را تزیین کرده و با لبخند ملیحی روی سینی قرار دادم.

در اتاق را باز کرده واز دو پله بالا رفتم، حیاط تمیز با آب شسته وبوی خوش گل می داد، به واسطه علاقه به گل، چند گلدان مثل: «گل همیشه بهار، کاملیا، پاندانوس، آئونیوم همیشه تازه و خوشبو برای حیاط خریده بودم که با استقبال نیره خانم مواجه شد و با تکثیر گلها و پرباری گل هایشان اکثر همسایه ها برای یادگیری و قلم زنی حتی تعویض خاک نزد من می آمدند.

همین که دو تق به شیشه در حال زدم علی خوشحال داد کشید:

مامان خاله ماهوره!

وقتی در را گشود با لبخند دندان نمای چشم هایش برق زد:

آخ جون آش!

چون ظرف سنگین و بزرگ بود ترجیح دادم به خود نیره خانم بدهم که صدایش از آشپزخانه به گوشم رسید:
بیا تو عزیزم.

دمپایی هایم را در آورده و از راهرو کوچک عبور کرده و مقابل این ایستادم و سینی روی این گذاشتم:
نوش جان، یکم آش رشته براتون آوردم.

دستانش را با حوله خشک کرد و با چشمانی چین خورده لبخند زد:

دستت درد نکنه عزیزم، عجب وقت می کنی... هم درس... هم خونه داری حالا هم گلداری!

نیره خانم مدام می گفت: « تو که دستت اینقد خوب و سبکه، خوب یه کار درآمد کوچیک گل راه بنداز»

وقتی پیشنهادش را به پندار انتقال دادم، پندار خوشنود قبول کرد بشرطی که لطمه ای به درسم نرساند، جمعه و پنج شنبه ها که تعطیل بودم از صبح زود تا خود ظهر کارهای گلدان را انجام می دادم و مدام خاک و کود و حتی مربوط نگه داشتن بعضی از گلدان ها باعث شد گوشه ای از حیاط را با استفاده چند تکه چوب و نایتکس نازک برای گلدان ها درست کنیم.

برنامه آب دهی منظم را به نیره خانم سپرده بودم و بابت هر گلدان جوانه زده تنها ده هزار تومان می گرفتم که بیشترشان خرج خاک و کود می شد!

همه راضی بودند و کم کم مشتری ها زیاد شده بودند و همه از گلها تعریف می کردند.

به یادش لبخندنمکینی زده با شیطنت گفتم:

خب مقصر شماین دیگه کار برای من جور کردین... البته بدم نشد هم سرگرمیه هم حیاط خوشگل شده.

دو استکان چای مقابلم گذاشت:

حداقل یه امروز به خودت اختصاص می دادی، از صبح زود بلند شدی دیدم کلی کود روی گلدون ها می ریختی و با دقت ریشه زنی می کردی... راستی ماهور؟

لبم را جمع کردم:

جانم؟

پلکی زد:

از کی یاد گرفتی این کارا، آخه یکم سخته!

سری تکان دادم و با علاقه شفق مانندی یاد مادرم افتادم:

مامان زهرا عاشق گل و گیاه بود و منم روزای که خونه بودم همیشه کمکش می کردم که کم کم یاد گرفتم، یادش بخیر مامانم همیشه مال فامیل و در وهمسایه رو خودش قلم می زد و کنارش توصیه های رشدش و آب دهی هم می گفت... اون مجانی کار می کرد ولی من پول می گیرم.

دست به چانه خندید:

خب زحمت می کشی حقت رو می گیری، اتفاقا همسایه ها هم راضین.

سری تکان دادم و لبم را گزیدم:

من برم دیگه الان پندار می آد.

کلاف

اشاره به چای گفت:

حداقل می خوردی بعد می رفتی.

ناراحت می شد اگر نمی خوردم بنابراین ایستاده همه را دو نفس سرکشیدم، خنک شده بود و راحت از گلویم پایین رفت!

خندید:

نیره تو گلوت... بابت آش هم خیلی تشکر ماهورجان.

ابرویم را خاراندم:

نوش جان، من برم.

تا عقب برگشتم با مریم کتاب به دست مواجه شدم، لبخند زوری نشاندم:

سلام مریم جان.

نیم نگاهی حواله ام کرد و سرد لب زد:

سلام.

چیزی نگفته از حال عبور کردم و بیرون رفتم پیش گلخونه کوچکم، با لبخند محوی گل محبوبم را عمیق بو کشیدم، عاشق طراوت و تازگی گل ریزهای محمدی بودم.

با کنجکاوای سرم را بالا گرفتم، پندار و اوستا تقی کمی دیر کرده بودند و چون جمعه بود احتمالاً مشتری هم روز تعطیلی زیاد می بود.

بهترین فرصت بود تا کمی خود را آراسته کنم، با فکر آنی دوان دوان وارد اتاق شدم و تاپ دوبند زرشکی که تازه خریده بودم را با دامن مشکی کوتاه تا ران پایم می رسید را سریع از کمد در آورده و لباس هایم را با آنها عوض نمودم.

خوش و خرم تمام لوازم آرایشی برداشتم و با مهارت و حوصله ملایم و درحین حال زیبا روی صورتم می مالیدم و گاهی با دقت مقابل آینه زل می زدم و همین که رژلب زرشکی را روی لبانم کشیدم، خنده ام گرفت.

— اگر مامان زهرا یا هنگامه من رو اینطوری می دید حتما مسخره ام می کردند... اوه هنگامه بگو لابد برام دست می گرفت.

با یادآوری دوری از آنها محذور و غمگین شدم و با بغض موهایم را کنار زدم، زیادی بلند شده بود بنابراین به سه قسمت تقسیم کردم و شروع به بافت موها کرده و با دقت و تمرکز دستانم را می جنباندم.

— سلام به خانوم خونه.

با ترس عهی کشیده و با نفس دست روی قلب ایستادم و با حدقه زدگی به پندار چشم دوختم:

وای کشتی من که؟!

باشیطنت چشمکی زد:

خوشگل کردی؟

پشت چشمی نازک کردم:

برو بابا.

خوشحال قهقهه ای زد و جعبه زردآلود را روی سینک گذاشت و دستانش را هم داخل سینک می شست و همزمان گفت:

امروز یکم دیر اومدم ولی عصرش دیگه نمی رم و می خوام با خانومم بریم پارک جنگلی.

با ذوق نگاهش کردم:

جدی؟

آخه من تا حالا نرفتم.

نزدیکم شد و گونه ام را نرم بوسید:

عزیزم خودم می برمت، فعلا سفره بنداز که روده کوچیکه روده بزرگه رو بلعید!

پلکی زدم و از کنارش رد شده و دو کاسه برداشتم و داخلش را از آش پر کرده و کشک و نعناپیاز داغ را روی هر دو کاسه ریخته و روی سفره پهن شده قرار دادم.

از یخچال نان لواش بسته بندی را از لای پارچه در آورده و کنارش قرار دادم، پندار فوری یک قاشق پر داخل دهانش گذشت و با لذت چشمانش را بست:

اوم عالیه.

لبخند کمرنگی هدیه جفت چشمانش کردم:

نوش جان.

با ولع و اشتها قاشق به قاشق می جوئید و گاهی هم با کلمات شیرینی کام مرا هم شیرین می کرد.

همین که سفره را جمع کردیم، با خستگی لب زد:

یکم بخوابیم بعد بریم پارک تا خود شب حالش و ببریم.

با خنده چشم از لبان خندانش گرفتم و ظرف های کثیف را درون سینک کف زده و آب کشیدم.

تا نزدیکش شدم آغوشش را گشود که بی حرف کنارش دراز کشیدم و به نوای ضربان قلبش گوش سپردم.

دستش روی شکمم به نوازش در آمد و هردو در سکوت بیدار بودیم، آرام خم شد دم گوشم نجواکنان زمزمه کرد:

تونستم یه مقدار پول جمع کنم و ماه دیگه هم وام ازدواج می دن، می خوای کجا خونه رهن کنیم؟

کمی فکر کردم و با تکانی برگشته و رو به رویش لب زدم:

منم یکم از فروش گل جمع کردم زیاد نیست ولی میشه رو پولت گذاشت.

لبخندطمأنینه زد و چتری های جلوی موهایم را کنار زد:

الان چندماه باهم زندگی می کنیم جز خوبی چیزی ازت ندیدم... نه گلایه می کنی نه شکایت از نداری و طردشدن خانواده...

بغضم گرفت و اشک در چشمانم نیش زد.

آهی کشید و عمیق پیشانیم را بوسید و ادامه داد:

هروقت اومدم خونه با اینکه سرت شلوغه ولی غذای گرم وچای خوش طمع مهیا بود و نشد یبار پیام ولی نبینم تو قیافت جمع باشه یا ترش رویی کنی... می دونی آرزوی همه مردها اینه که خانوم خونش یه هچین زنی باشه... قناعت کنه، کدبانو باشه و اخلاقش هم بیست.

تو همه چیت خوبه نمی دونم می تونم برات شوهر خوبی باشم یا نه؟

دستانم دور گردنش حلقه کردم و با محبت گوشه لبش را نرم بوسیدم پراحساس ته ریشش را نوازش می کردم:

من راضیم باور کن، تو در کم می کنی و به خواسته هام اهمیت می دی... دیگه چی از خدا می خوام؟

تو خوبی که منم باهات خوبم...

کمی فکر کرده و به شوخی گفتم:

اگه تو غرغرو و بدبین بددهن بودی که فاتحه منم خونده بود، چون من تحمل این چیزا رو ندارم مهم ترین چیزی که ازش بیزارم دروغ و پنهون کاریه که خداروشکر تو نداری.

صامت در سکوت با دو چشم عسلی جادوئی اش فقط نگاهم می کرد و در آخر سرش را میان گردن و چانه قفل کرد و غلغلکم را بی رحمانه شروع کرد و خنده هایم همه در گلو خفه می شد تا صدایمان بالا نرود و حساسیت ایجاد نکند...

نمی دانستم دنیا حسود است و طاقت خنده های گاه به گاه مان را هم ندارد.

حاضر و آماده کنار در اتاق ایستاده بودم تا پندار موتور سیکلتش را بنزین بزند.

همین که از بیرون صدای تک بوق موتور دا شنیدم در را با کلید قفل کرده و از حیاط رد شدم و درب آهنی باز کرده و با متانت پشت جک موتورش نشستیم.

پندار محتاطانه شروع به راندن کرد و من نیز دو دستانم را دور کمر پندار قفل کرده بودم و باد خنک به شال و صورتتم برخورد می کرد و گاهی از شدت باد صورتتم را پشت پیراهن پندار پنهان می کردم.

بعد از یک ساعت به محل پارک جنگلی رسیدیم که پندار موتورش را قسمت پارکینگ موتورها با زنجیر قفل کرده و با خیال راحت دست در دست هم از میان انبوه خودروها عبور می کردیم.

از دحام زیاد جمعیت با انبوهی از بچه های ریز و درشت و البته خوشحال لبخند به لبم آورد.

– کاش می گفتیم نیره خانم اوستا تقی هم می اومدند؟

پندار سرش تا کمی بالا کشید و همزمان که گردن کشی می کرد تا جای را پیدا کند، گفت:

اونا امشب خونه خواهر خانم اوس تقی دعوت هستند.

آهانی کردم و کنجکاو پرسیدم:

دنبال چی می گردی؟

کلافه لبش را تر کرد:

توالت!

کجاست؟

عقب برگشته و سرم را چرخاندم تا تابلوی دیدم، با چشمانی باریک وریز شده تابلو را خواندم.

– سرویس بهداشتی سمت چپ قسمت گیشه بلیط ها.

شتاب زده دستم را کشید و به همان قسمت راه افتادیم و بعد از یه ربع رسیده و او فوری داخل توالت شد.

کمی کنارت تر از سرویس بهداشتی کنار فضای سبزی ایستادم و دست به سینه به اطراف چشم دوخته بودم.

حواسم به دو پسولات و اوت نبود که با صدای کلفتشان جا خوردم.

– آبجی تنهایی؟

یکه خورده آب گلویم را بلعیدم و اخم هایم ناخواسته باخاطر هیز بودنشان گره خورد و پشت به آنها بدون جواب به سمت سرویس بهداشتی خانم ها راه افتادم.

وقتی دیدم دنبالم می آیند وحشت و هراس به دل نازکم خنجر زد و بی فکر هول زده وارد توالتی شدم و درش را از داهل قفل کردم.

صدای پایی به گوشم رسید و سپس صدای نحس خودشان:

سیا فکرکنم قایم شده، می خواد بازی کنه.

ضعف و هراس و نگرانی تمام انرژی ام را گرفته بود و عملنا می لرزیدم.

دستپاچه با دستی لرزان تلفنم را از کیفم در آوردم و سریع شماره پندار را گرفتم، آرام تلفنم را نزدیک آورده و پیچ پیچ کنان گفتم:

پندار سریع بیا توالت بانوان بغلی، توروخدا زود بیا...

تا می خواستم بگویم دونفر مزاحمم شده دربی که قفل کرده بودم با صدای بدی تکان خورد.

ترسیده از جا پریدم رعشه بدی وارد بدنم شد، ملتسمانه به دیوار چنگ زدم و با نفس نفس و چشمان حدقه زده هر آن منتظر شکستن در توالت بودم.

ضربان قلبم تندشده بود و عرق سردی روی کمرم نشسته بود که تاپم از زیر به کمرم چسبیده بود.

— بازکن خانومی...

با لحن منزجرکننده ای خندید:

سیا طرفمون خیلی خوشگل ترسیده بین چه صدای نفس نفسش خوشگله؟

ماتم برد و شتاب زده دستم را روی دهانم قرار دادم و چشمان حدقه زده ام بیرون زد و با فشار دست روی دهانم تنفس کم آورده بودم.

یک باره صدای کوبیده شدن پی در پی در ورود و خروج اصلی سرویس بهداشتی به گوشم رسید و پشت بندش صدای چند مرد که گویا می گفتند " در از تو قفل شده!"

صدای یکی از همین ازادل را شنیدم:

شاهین بدبخت شدیم، گیرمون انداختن.

صدای کلفت و خشنی لگد محکمی به دری که قفلش کرده بودم، زد:

کثافت باز کن تا خود نشکستم.

صدای دیگری با رعب و وحشت ترسید:

سیا بیا دوتایی در بشکنیم و کارش بسازیم تا بخوان درو بازکن ما هم در رفتیم.

سکوتی شد که یک دفعه با شدت بیشتری در صدا داد که تنم از صدایش پرید و ناخواسته از روی غریزه جیغ بلندی کشیدم:

کـــــــــــــــمـــــــــــــــکـــــــــــــــ

کلاف

نفس نفس می زدم و مدام پشت سرهم جیغ و فریاد می کشیدم که صدای شکستن چیزی شبیه شیشه به گوشم رسید و پشت بندش زد و صورت صدای گلاویز همهمه چند مرد، بینشان صدای عصبی و خشمگین پندار را تشخیص دادم:

کشافت بی ناموس... مگه خودت خواهر و مادر نداری عوضی؟!!

صدای مردی می رسید:

ولش کن آقا کشتیش... ولش کن... شماها چرا وایستادین... بیا بگیرینش... کشتت طرف... رو...

هق هق می کردم و از وحشت و بیم در را باز نمی کردم تا شاهد چیزی باشم، غریبانه دستانم را دور خود حلقه کردم و مظلوم گوشه دیوار کز کرده نشستم و اشک هایم همچو سیل می بارید، کوبش بی امان قلبم مهارشدنی نبود و دانه درشت وریز عرق روی پیشانی احاطه کرده بود و گلویم خشک شده و دهانم مزه گس می داد.

در صدای خورد و پشت بندش صدای گرفته و دورگه پندار به گوشم طنین انداخت:

ماهور!

با شدت اشک هایم پس زده و قفل در را گشودم و در را کنار زده بادی دینش حال غریبی پیدا کردم هول و شتاب زده خود را در آغوش امن پندار انداختم.

بی نهایت وحشت کرده بودم و محکم دستانم دور کمرش قفل کرده بودم و با هق هق خود را در آغوشش خالی کرده بودم.

اگر پندار نمی رسید قطعنا بالای بدی به سرم می آمد که آبرو و سیرت بیست و اندی سالم را به یغما می کشاند.

کلاف

با یادآوریش پهلوهایش را با دلتنگی خاصی فشردم، دستش پشت کمرم بود و با دست تنم را آرام مالش می داد و در سکوت به هق هق ام گوش سپرده بود که بعد از نیم ساعت اشک هایم بند آمد او با چشمانی قرمز و نگران صورتم را با دستان سردش قاب گرفت:

خوبی؟

منظورش را فهمیدم و آرام و مظلوم سرم را تکان دادم و بریده بریده از دفاع خود هق زد:

ا... او نا... او نا...

با آغوش یک هوی اش روی پیشانی و محکم در آغوشش فشارم داد و دم گوشم با لحن اطمینان بخش و دلگرم کننده ای نجوا کرد:

من بهت ایمان دارم ماهور... خوشحالم اتفاقی برات نیافتاده... ببخش که تنهات گذاشتم... مطمئن باش از شون شکایت می کنم.

صدای مردی آمد، ظاهراً مسئول پارک بود و مردم را متفرق می کردند.

نمی خواستم از سرویس بهداشتی بیرون بروم تا مردم با تلفن هایشان فیلم شکاری از لحظه خروجم بگیرند و داخل فضای مجازی پخش کنند.

یقه پندار سفت چسبیدم:

توروخدا یه چادری چیزی پیدا کن تا صورتم باهش پنهون کنم.

آهی کشید و رو به مامورهای پلیس که در تجمع تازه رسیده بودند چیزی گفت و بعد از چند دقیقه مامور زنی چادر به دست وارد توالت شد و چادر را مقابلم گرفت.

چهره ام را پوشاندم و رو به پندار سری تکان دادم:

تو اگه باهام بیای از تو هم فیلم بگیرن؟

پوزخند تلخی زد:

مهم نیست، بدبختی مردم هم فیلم گرفتن داره؟

ماموری که کنارمان ایستاده بود با اطمینان گفت:

تموم مردم فرستادیم رفتند شماهم با خیال راحت می تونین بیرون برین ولی برای تشکیل پرونده وشکایت فردا صبح به کلانتری منطقه بیست ویک تشریف بیارین.

پنداری سری تکان داد و شانه ام را محکم چسبید و هردو با دلتنگی از آن محل کذایی خارج شدیم و تند و شتاب زده خود را به گوشه ای به دور از ازدحام و شلوغی رساندیم.

وقتی جای خلوتی پیدا کردیم کنار سایه بان درختی نشسته بودیم در سکوت هرد سرم را شرمنده پایین انداخته بفکر فرو رفتیم.

من از آبرو شرم او از تنهاییم و برخورد بد آن اراذل اوباش!

هر دو مغموم و مسکوت سر به زیر نشسته بودیم که پندار بی حرف از جایش برخاست:

می رم زودی می آم.

وحشت زده صدایش کردم:

پندار؟

لبخندزیبای نشاند و با اطمینان جواب داد:

کلاف

جانم؟

ماهور جان زود می آم.

با چشمان حدقه زده به او که دور دور تر می شد، قدم هایش را می شمردم با خیرگی و افسوس یاد یک ساعت پیش مان افتاده بودم.

آهی کشیده و نم اشک پس زدم:

اگه پندار دیر رسیده بود...؟

یا نه!

اگه نمی اومد، اون وقت من چیکار می کردم؟

با تبسم تلخی از حقیقت هولناک غریبانه خود را در آغوش گرفتم و سرم را به تنه سفت و خشک درخت تکیه زده، بوی سبزه ها شامه ام پر کرده بود. طراوت و تازگی فضای سبز مملو از آرامش ذاتی بود که طبیعت به ما هدیه کرده بود.

در خود مانده بودم که چیزی جلویم گرفته شد، با تعجب به آیس پک و دست پندار زل زدم:

این چیه؟

با چشمانش اشاره کرد و آمرانه گفت:

بخور.

قوطی شیشه ای آیس پک گرفته و با نی اش کمی مزه کردم، شیرینی و مزه مخلوط شیر، مارتیس و موز کمی شکلات جان تازه ای به ضعف و انرژیم بخشید.

لبخند ملیحی زد و چفت زانویم زانو زد:

کلاف

دیدم بی حالی گفتم یه چیز شیرین بگیرم.

قدرشناسانه لبخندمحو می زد:

خیلی ممنونم پندار.

چیزی نگفت او هم آیس پک خود را می نوشید و گاهی با دلتنگی صورتم را بررسی می کرد.

نگاهش سنگین بود و مدام چشم می دزدیدم تا به افکارم پی نبرد.

– خونه بریم؟

با سوالش کمی فکر کردم و در نهایت پلک زدم:

بعد مدت ها اومدیم بیرون و بخاطر بی عرضگی من زهرمار شد، ببخش من رو که روزت خراب کردم.

با اخم انگشتش را روی لب هایش گذاشت:

هیسس!

دیگه نشنوم از این حرفا، ها؟

تو زن منی... می خوام بفکرت نباشم و بی مسئولیتی خودم رو بندازم گردن تو؟!

نه خانومم من نفهمیدم که تو نباید جلوی سرویس آقایون باشی که احتمال بدم مزاحم چیزی پیدا بشه...

نفس عمیقی کشید و غمگین و ناراحت گفت:

هیچ وقت نمی تونم خودم بخاطر امروز ببخشم که باعث شدم تن و بدنت بخاطر اون دوتا لاشخور آب بشه. شرمنده ام.

سرش را پایین انداخت که قلب بینوایم طاقت نیاورد و جفت دستانش را گرفته و نرم به گونه ام مالیدم:

پندار؟

مصمم بودم برای گفتنش، او همسرم بود و با عمل امروز باعث کرده بود که همسر مهربان و خوبی است که حتی سرم فریاد نکشید و سوظن و شکی نداشت.

حرف هایش بر من اثر کرد و از صمیم قلب لبخند زدم. با یاد آوری گل از گلم شکفت، نرم چشم هایم را بستم: دوستت دارم.

پندار با شک و تردید لب زد:

چی؟

لبخند ملیحی زده و با گردنی کج شده فقط نگاهش کردم، کم کم لب هایش از هم باز شد و مرا با خشونت خاصی بین بازوان قطور و محکمش اسیر کرد و سرم را روی سینه ستبرش گذاشت و نرم با احساس زمزمه کرد: منکه دیوونتم ماهور.

آن شب با خوبی و خاطرات تلخ گذشت ولی ما هر دو از قبل به یک دیگر نزدیک شده بودیم و قدر همدیگر را می دانستیم.

با صدای رعد و برق از خاطرات گذشته بیرون آمدم از روی تخت بلند شده و پنجره باز را با خستگی بستم.

تمام تنم می لرزید و احتمال می دادم بخاطر ضعف و گرسنگی این چندساعت باشد.

ناخودآگاه نگاهم به ساعت دیواری خورد، دو نیمه شب بود!

باورم نمی شد که از صبح تا اکنون گذشته ها را مرور کرده بودم، این همه وقت طول کشیده بود.

لبم را جمع کردم و دستی به شکمم کشیدم:

عزیزم نترس مامانت پیشته مثل کوه!

درمانده با پاهای لرزان و بی رمق وارد آشپزخانه شدم و معجون آماده را در آورده و با گرسنگی درون لیوان ریخته و مزه مزه می کردم.

دستی به صورت عرق نشسته ام کشیدم و بازدم عمیقی رها کردم.

سکوت و از مهمتر تنهایی خانه ام مرا می ترساند ولی جبر زمانه زن تنها را درک نمی کرد، احساس می کردم در و دیوار خانه ام به من ریشخند و نیشخند می زدند و با نگاه دریده شان مدام یادآوری می کنند که " من یک بازنده هستم "

عاجزانه روی صندلی نشسته بودم و به صدای وحشتناک رعد و برق گوش فرا می دادم، هوا پاییزی بود و دل من هم زمستانی، عجب تضاد ناجوری!

خمیازه ای کشیدم با کرختی باز به اتاق خواب برگشته و دستی به تخت صورتی کوچک دخترم کشیدم.

لبخند کم‌رنگی کنج لبانم نشست و با یاد آوری دست های کوچک و توپولش جانم تازه و زنده می شد و سختی ها و تنهاییم همه به باد فراموشی می سپردم.

تا روی تخت دراز کشیدم گویی انبوهی از بار سنگین از روی دوشم برداشته شد و تازه می فهمیدم چرا این همه دکترم به خواب و استراحت تاکید داشت، برای اینکه روی ماه هفت می رفتم و کم کم دیگر باید خود را آماده از هر جهت می کردم. پلک هایم سنگین روی هم افتادند.

کلافه غلتی زدم، باز صدای زنگ واحد روی اعصابم بود، به ناچار با چشمانی نیمه باز و خمور تنها چادر دم دستی از کمد برداشته و دور خود پیچاندم و سمت در راه افتادم.

— کیه؟

— ماهورا!

یکه خوردم و با شوکه و تعجب در حین ناباوری در را یک باره گشودم، چهره چین و چروک و چشمان کم فروغ مامان زهرا چیزی نبود که هرگز از یادم برود ولی چرا این همه پیر و شکسته شده بود.

دهانم از میخکوبگی قفل شده بود و چشمانم مات و ناباور به لبخند و اشک های مامان زهرا در گردش بود.

مگر می شود هم لبخند بزنی و هم اشک بریزی؟!

— نشناختی بی معرفت؟

مگر می شود تو را که شبانه و روز برایم لحظه لحظه خاطره ساخته ای، فراموش کنم؟

لبانم چندبار باز وبسته شد ولی کلمات قادر به گفتن اوج دلتنگی ام نبودند و به جایش محکم و بی قرار تن پرمهر و امنیتش را در آغوش گرفتم.

— مامان؟!

خواب نیستم...؟ خودتی...؟

آخ مامان... آخ مامان...

هر دو باهم هق هق می کردیم وبا دلتنگی و بی تابانه صورت هم را بوسه محبت می کاشتیم، در بین فرشته با لبخند محوی درحالی که اشک هایش بی صدا روی گونه اش می غلتید، ما رو نظاره می کرد.

— ماهورم؟ دخترم... کجا رفتی بی معرفت... نگفتی دلم برات تنگ می شه دختر بد؟

هر دو محذور و غمگین بودیم و گلایه های مامان زهرا برایم شیرین همچو عسل بود، اکنون که منت نهاده و به دیدنم آمده از حضور بکرمدارنه اش کمال استفاده می کنم و این چندسال را رفع دلتنگی می کنم.

– مامان زهرا... من... من...

فرشته مداخله می کند و به جفتمان می گوید:

توروخدا داخل برین... اینجا جاش نیست.

در را می بندد و شتاب زده وارد آشپزخانه می شود و همزمان هم معترضانه می گوید:

ماهور کم خاله اذیت کن، بنده خدا تازه از زیر سرم اومده بیرون تا تو ببینه.

مات و متحیر لبانم لغزیدند:

مامان؟!!

لبخند تلخی می زند و تمام زوایای صورتم را می کاود:

چقد عوض شدی!

لبخند عمیقی زد و نگاهش را به شکمم دوخت:

مادرشدن بهت می آد ماهور.

با نوک انگشت اشک هایم را پس زده و با لبانی لرزیده هق زدم:

مامان... چرا شما اینقد شکسته شدین؟

چه بلایی سرت اومده؟

غمگین نگاهم کرد:

از دوریت دق کردم... روزی نبود که اسمت ورد زبونم نباشه... بیچاره هنگامه چقد اذیت شد... طفلک بچم امیرحسین... آه ماهور... نبودنت کمر حاجی شکوند... حاجی دیگه اون حاجی سابق نیست.

اشک هایش را با گوشه روسری نخی اش پاک کرد و محذور ادامه داد:

چه آرزوها واست نداشتیم... وقتی تو بدون حمایت حاجی رفتی خونه بخت کلی خون دل خوردم... اگه محیا دختر امیر نبود حتما سخته می کردم... نگم از در وفامیل که روسیاهیش کم نبود... خیرندیده ملوک خانم کم نچزوند بسکه نقل مجلسمون کرد و داغ گذاشت... آبروریزی کرد اون سرش ناپیدا... یکی نیست بگه دخترم از دست شماها کم خون و جگر نخورد... ولی کار خدا ببین پسرش بعد از اون اتفاق برای همیشه رفت اون ور آب و الانم زن و بچه داره... خوش و خرمه— فقط می خواست این وسط تیشه به ریشه حاج مرتضی بزنه که خوب ضربه کاری بود و بابات تا دم سخته پیش رفت و الانم خونه نشینه... بچم امیرحسین شده مرد خونه و سایه سر مامان و زنش!

با اشتیاق به چهره شیرین و دلنشین مامان زهرا خیره بودم و او با دلتنگی برایم از زجرهایش می گفت، حق هم داشت تنها دخترکش بودم و او در میان اشک و آه مدام لبخند محوی با چشمان پرنور نثارم می کرد.

با لذت وافر روی پاهای لرزان و پیرش سر گذاشته و گوش فرا داده بودم.

مامان زهرا نگاهش همواره تحسین بود با دیدن زندگی ام گویی پی برده بود که با چه سختی و مشقتی سرپا ایستاده ام.

— اون پسره کجاست؟

چشمم را محکم روی هم بستم:

رفت.

قفسه سینه اش چندباری بالا و پایین شد و در نهایت دست گرمش را روی موهایم نوازش وار کشید:

دخترک گلم، دست چچور آدمی دادم، من؟

بینی ام را بالا کشیدم و با خط روی زانویش لبانم باز شد:

اوایل خیلی خوب بود مدام هوام رو داشت، باهم کار می کردیم تا این که اینجا خریدیم و کم کم رفتارش عوض شد...

سرد شد، بی محلی می کرد... مدام بهانه عجیب و غریب می گرفت... این آخریا مچش توی گاو داری گرفتم که

بخاطر شک هام به تغییر رفتارش تعقیب کردم... نفس عمیقی کشیدم و پرتلاطم ولی آرام ادامه دادم:

نمی دونم تلفنی با کی حرف می زد، ولی از بین حرف هاش فهمیدم گفت که دختر حاجی هنوز تاوانش پس نداده...

دختر حاجی باید جور باباش رو بکشد...

دستم یک باره روی گلویم نشست و هق زدم:

می گفت ماهور باید بدونه باباش چیکار کرده... وقتی خوب وابسته اش کردم ولش می کنم... مامان اون... اون چه

دشمنی بامن داره...؟

ملتمسانه با چشمانی تر و خیس شده سرم را بالا گرفتم:

تو بگو مامان؟

من باید توی اوج جوونی از شوهرم ضربه بخورم؟

منی که هیچ وقت نداشتی آب تو دلش تکون بخوره...

مامان زهرا سکوت کرده بود و فرشته بغ کرده داخل آشپزخانه نشسته بود، به نیم رخ مامان زل زدم:

شنیدی میگن، طرف خوشی زده زیر دلش؟

فکر کنم پندار هم خوشی زده وگرنه ما تازه داشتیم برای خودمون ماشین می خریدیم که اون اتفاق افتاد و دیگه

ندیدمش، دلم از این می سوزه که بی خبر رفته و یه ندا نداده... یعنی من بازیچه بودم؟!

کلاف

زن خوبی نبودم؟

خوراکش سرد و بد بود؟

زن رفیق باز و سر به هوای بودم؟

باصدای بلندی ضجه زدم:

خیانت کردم یا بی احترامی؟

چراغ خونش روشن گرم نبود؟

ای خدا!!!

مامان زهرا سرم را داخل سینه اش سفت فشرد و محزون لب زد:

ولش کن بسپرش به اون بالایی... من تورو بزرگ کردم و اگه تمام عالم و آدم بگن دختری ناپاکه جلوشون قدعلم می کنم، اگه کسی بخواد حرف بیخود را جبت بزنه با من طرفه... غصه نخورب مامان باشه... خودم مثل کوه پشتتم... علاف می کنم دستی بخواد تورو زجر بده... وسایل هات جمع کن بریم... پاشو، پاشو؟

پوزخند تلخی زدم و گس گلایه کردم:

کجا پیام؟

خونه حاج مرتضی نیکو یا خونه بابای ماهور؟

مامان زهرا دستش را جلوی دهانش با تعجب گرفت:

ماهور!

تلخ خندیدم میان اشک و آه:

اگه خونه حاجی منظوره که خوشش نمی آد یه دختر خدا زده پشت گردنش پاشو بزاره خورش... اگه خونه بابای ماهور می گی که خودش تک دخترش از خونه وزندگیش انداخت بیرون و حتی عارش اومد یه تف بندازه رو صورتم بگه گمشوا!

مادرم غمگین باچشمان اشک آلود نگاهم کرد:

دلت خیلی پره!

خب بریز هرچی که توی دلت سنگینی می کنه...

بو دست روی قلبم آرام ضربه زدم:

این کارش اینه تنهایی و غصه خوردن... آخ که چه شبا از ترس تا خود صبح نلرزیدم...

اگه دخترم نبود حتما سخته می کردم و دور از جونتون توی قبر هفت کفن پوسنده بودم.

دستش را روی گونه زد:

خاک بصرم ماهور؟

این حرفا چیه... فکر کنم حالت خوش نیست پاشو جمع کن باید بریم، حاجی خودش من رو فرستاده تا بیارم... می خوام حاجی با اون مریضیش و ویلچرنشین خودش بیاد دنبالت... آره همین و می خوام؟

لحنم محذور شد و دلم بی طاقت:

نگو مامان، خاک توچشمم بخوره اگه بخوام حاجی بخاطر دخترش بلندشه بیاد... اونقد دیگه احترام قی نکردم... ولی مامان جان؟

من خونه خودم راحت ترم.

لبش را گزید:

کلاف

می خوامی سگته کنی بیفتی کنج خونه که چی؟

بلندشو مادر امیر حسینم توی ماشین منتظرته...

متعجب و منگ از جایم جستی زدم:

امیر حسین اینجاست؟!!

کو پس چرا نیومد؟

اشک گوشه چشمش را پاک نمود:

بچم می خواست مادر و دختر باهم خلوت کنند، امیر حسین هم دلش برات تنگه دخترم... روزی نبوده آه نکشه و نگه

حیف ماهور و جوونیش!

بلاخره بعد از کلی نصیحت و عجز و ناله قبول کردم تا همراه مادرم بروم البته برای چندشب نه همیشه!

دو دست لباس برداشتم هرچند در خانه پدری لباس گشاد زیاد داشته بودم، بخاطر حساسیت حاج بابا مجبور بودم لباس های گشاد و دراز بپوشم تا پدرم راضی باشد.

فردا عصر هم نوبت چکاب ماهیانه ام بود، بنابراین تمام مدارکم را برداشتم و لای کیف قهوه ای بند دارم قرار دادم.

— ماهور کجای؟

کمی بلندتر گفتم:

مقابل آینه مانتوی گرمی بلند البته گشادم را تنم کرده با شلوار ساق کوتاه کشی وشال بلندآبی وکفش کالج ست
کیفم!

از روی میز چند کرم پودر، دونوع رژلب صورتی کالباسی به همراه چند لوازم آرایشی برداشتم و ادکلن محبوبم را
ابتدا زیر گردنم پاشیدم و سپس همه را داخل کیف دستی ام انداختم.

نگاه حاکی از دلتنگی و بغض آلود جای جای اتاق خوابم کشیدم، با دو گام کنار تخت دخترکم ایستادم و بدنه چوبی
اش را لمس کردم:

زود بر می گردم.

چشمانم تر می شود که عقب گرد کرده و از اتاق خارج شدم و در اتاق را آرام همراه خود بستم.

تمام شیرآلات توالت و حمام حتی آشپزخانه را چک کرده، بجز برق یخچال بقیه لوازم روشنایی خاموش کرده تا
خیالم از بابت خانه ام راحت باشد.

فرشته خوشحال کیف دستی ام را گرفت و مامان زهرا هم دستم را در دست فشرد.

حمایت خودشان را اعلام کردند، ولی دلم برای وجود تنها مرد زندگی ام بی قرار می تپید اگر غیبت بی دلیلش
طولانی شود و...

— کم فکر وخیال کن، من و بابات مثل کوه پشتیم.

از ته دل افسوس خوردم که ناخواسته دل پدر ومادرم را شکسته و داغون کرده بودم.

تا جلوی در رسیدیم اتومبیل امیرحسین را مقابل خانه ام در تیراس نگاهم بود. نفسم درون سینه حبس شد و نگاهم
مشتاقانه به روی برادری که هنگام وداع فقط نگاهم کرد حتی زبانش به گلایه وشکوه باز نشد.

در سمت راننده باز شد و قیافه امیرحسین با آن ته ریش و متانت بنظرم مردانه تر از قبل شده بود.

پیراهن خاکستری وشلوار پارچه ای مشکی با عینک ساده طبی بسیار مقبول تر از قبل شده بود.

چند گام نزدیکم شد و با چشمانی که دو دو می زد و لب هایش عجیب می لرزیدند نگاهم کرد.

مادرم لبخند ملیحی زد:

چگونه شماها؟

امیرحسین خواهرته ماهور... همونی که شب و روز مدام براش آه می کشیدی!

قفسه سینه اش با دم و بازدم تکان می خورد که نزدیکم شد و در مقابل دلتنگی و نگاه سبقت شده من، نرم و پرمحبت پیشانی ام را به بوسه عمیقی هدیه کرد و در آخر در آغوش پرمهرش کشیده شدم.

بغض کرده با ولع بوی خاص برادرنه اش که از بچگی با او اخت شده بود را به جان ریه هایم کشاندم، هر دو در آغوش هم ساکت وصامت بودیم و گاهی فقط فین فین و بالا کشیدن من به گوش می رسید، می دانستم خودخودارتر از این حرفهاست تا گریه کند و یا شماتتم کند.

اخلاقش را می شناختم و با تمام وجود دلتنگ و بی قرار حضور گرمش در زندگی بودم.

دم گوشم بم و خشدار لب تکاند:

شنیدم دایی شدم، درسته؟

لب زیرینم را گزیدم تا هق نزنم، با تکان سرم دو رگه صدایم بلند شد:

آره خان داداش!

مرا عقب کشید با لبخند کمرنگی گونه ام را نوازش کرد:

تو کی بزرگ شدی که بخوای مامان بشی؟!!

میان اشک و آه وهق زدن لبخند زدم، لبخندم از ته دل بود که دو طرف گوشه لب های امیرحسین هم بالا رفت و با متانت و مردانگی اش مرا داخل اتومبیل راهنمای کرد ومامان زهرا هم جلو نشاند.

فرشته با شیطنت خنده ای نثار امیرحسین کرد و کنار من جای گرفت و با خنده وشوخی حال وهوای ما از غم و اندوه دور می کرد.

تمام راه چشم در چشم امیرحسین سپری شد و بماند مدام پشت دست می مالیدم تا استرسم کاسته شود منتهی هرکس از نگاه به قیافه وا رفته و بغ کرده ام می فهمید چه در دلم می گذرد.

امیرحسین برای آرام کردن من و مامان زهرا یک موزیک بی کلام آرامش بخش گذاشته بود و گاه بی گاه از آینه مقابلش با چشم هایش نگاه دلگرم کننده و لبخندملیحی تحویلیم می داد.

نمی دانم چرا دلهره و اضطراب داشته بودم و بی جهت به خود تلقین می کردم حتما قرار است اتفاق بدی رخ دهد. کاش کمی خوش بین بودم، تردید از اینکه حاج بابا بخواهد مرا از خانه اش پرت کند همچو خوره به جانم تیشه می زد و تکرر خاطرات گذشته مانند زهر بعد از نوش دارو بود.

حرف های تلخ حاج بابا خط وخطش روی افکار درهم و برهمم چنگ می انداخت و کامم را تلخ می کرد.

— چقد ساکتی!

نگاهم به چشم های مشکافانه امیر سراندم و صادقانه پلک زدم:

از واکنش حاجی می ترسم.

چینی به ابروهایش داد و اخم هایش جمع شد، بعد از تبسم معناداری تک سرفه ای کرد:

حاجی قلبنا دوستت داره فقط دلش شکسته، اگه حرفی هم زد تو هیچی نگو فقط سکوت کن... هرچی گفت تو لام تا کام هیچی نمی گی ماهور... کمر پدرمون بعد رفتنت شکست ماهور... من با همین چشمم دیدم که دیگه اون حاج مرتضی سابق چطور زانوهاش خم شد و فقط یه چیزی گفت: «چرا باید تاوان من رو دخترم پس بده!»

یکه خورده باچشم های بغض آلود به نیم رخ امیر خیره شدم:

چی!؟

بابا گفته چرا تاوان من رو دخترم پس بده!؟

درست شنیدم؟!؟

امیرحسین گویی برایش عادی باشد اما درحیاتی که فرمون سفت چسبیده بود با اخم به چشم های حدقه زده من چشم دوخت:

چته تو؟

خب آره دیگه... بلاخره ایشون فکر می کنه اگه زور و جبر تورو توی ازدواج قرار نمی داشت همه چی خوب پیش می رفت نه اینکه...

سری به معنی ناباوری تکان داده با لب های لرزان با بهت لب لغزاندم:

نه امکان نداره... حتما حاج بابا چیزی می دونه... شاید خبر داشته ولی به روی خودش نیاورده!

با جفت دستانم پیشانی ام را گرفتم و با درونی آشوب و تلاطم به این باور رسیدم که حتما چیزی این وسط بوده تا من از خانواده ام رانده شوم و سهم من از خانواده شود همان بیست و چندسال اندی کوتاه!

نگاهم اتوماتیک وار به درب آهنی مشکی طلائی خانه پدری ام بود، فرشته با لبخندنگرانی دستان سردم را در دستان گرمش فشرد:

چرا یخ کردی، ماهور؟

آب گلویم را با بهت و ناباور بلعیدم و با پاهای لرزان و دلی کنده شده از قلبم که صدایش گوش فلک کر کرده بود، کاش می توانستم قلبم را در مشت هایم سفت بفشارم تا صدایش بیشتر از این دلهره و آشوبم به گوش همگی برساند.

پاهای بی رمق و شل را تکانی دادم با تکیه بر مامان زهرا و گرفتن دست هایم توسط فرشته و لحن دلگرم کننده امیرحسین از آستانه درب رد شدیم.

خاطرات همچو فیلم تند تند از دیده گانم تداعی و رد می شد، بدنم منقبض و سخت شده بود و دانه های عرق بی رحمانه روی پیشانی ام خودنمایی می کرد و دهانم از فرط هیجان خشک شده بود.

— بابا امیر...؟

ناباورانه به دختر بچه ای شیرین و ملوس که موهایش فربلندی روی شانه اش پریشان در باد بازی می کرد و لباس بلند چین دار سفید با ساپورت سفید و دمپای صورتی دوان دوان نزدیکمان شد.

مات و مبهوت به سرخی گونه هاش و درشت بودن جفت چشمان میشی رنگش دلم را مالش داد و زیر لب ناباور زمزمه کردم:

محیا!؟

مامان زهرا خندید و امیرحسین هم خم شد تا محیا را در آغوش بگیرد که محیا یک دفعه دو قدمی ما ایستاد و با تعجب و کنجکاو نگاهی میان من و مامان زهرا رد و بدل می کرد و گاهی هم با چشمان سوسو مانندش به امیرحسین خیره می شد.

در نهایت با لحن شیرین و بامزه ای پرسید:

بابا این خانوم کیه؟

انگشت اشاره اش مرا نشانه گرفته بود که امیرحسین جلویش دو زانو نشست:

نمی شناسی؟

خب عزیزم ایشون عمه ماهوره که همیشه تو بغلش آروم می شدی.

طفلک چنان با منگی نگاهم می کرد که کم کم لبخندم جان گرفت و نمکین خندیدم و دستانم را برایش باز کردم:

بیا بغل عمه عسلم؟

محیا ترسیده در آغوش امیرحسین پنهان شد و دم گوشش چیزی گفت که امیرحسین تو گلو خندید و با سر اشاره کرد که برویم.

پلکی زدم و همراه مامان زهرا از پله ها بالا رفتیم و که در حال گشوده شد و چهره ملیح هنگامه با همان متانت و سنگینی خانومانه اش در آستانه درگاه ظاهر گشت و بادیدنم شتاب زده مرا در آغوش کشید.

هر دو کنارهم دلتنگ وار هق می زدیم و با سکوت بقیه مرثیه بی قراری می کردیم... آنقد در بغل هم ضجه زدیم که مامان زهرا با تشر ما را از هم جدا کرد و دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به داخل راهنمایی می کرد، به هنگامه هم تاکید کرد من باردارم و نباید با استرس و دلهره مرا آشفته کند.

طفلک هنگامه فقط سکوت کرد حتی اگر حق با او بود باز لب به اعتراض باز نکرد و احترام مادرم را نگه داشت.

سرد با تنی منجمد روی صندلی جابه جا شدم و زیرچشمی به حاج بابا که روی ویلچرش نشسته بود و اخم هایش میرغضب درهم تنیده شده بود، زل زدم.

تسبیحش همان تسبیح بود ولی تمام موهای سرش سپید شده بود و چهره اش کاملا شکسته شده بود گویی بیست سال پیرتر شده و ناتوان تر از همیشه می بود.

درد و ناراحتی اش دلم را فشروده بود و حناق مثل غمباد در گلویم ریشه دوانیده و آستانه صبرم را محدود می کرد.

دیدن حاج بابای پیرشده آن هم یک دفعه و بی برنامه برایم طاقت فرسا بود و دلم برای چند لحظه با دیدنش ایست کرد و رنگ از رخم پراند.

با صدای خشداری و لرزش مشهودی مخاطب قرارم داد و گفت:

بلاخره اومدی؟

کلاف

سربه زیر محزون لب زدم:

سخت بود ولی اومدم.

با لحن خاصی پرسید:

اون پسره... کجاست، نیومده؟

حجوم انبوهی از گرما و خون به صورتم پمپاژ شد و با لحن دستپاچه ای به مادرم زل زدم:

من... من...

مامان زهرایم مداخله کرد:

حاجی حالا چه حرفه این حرف هاست... بعداز اندی سال دخترمون اومده به جای احوال پرسسی یه راست سر اصل

مطلب میری؟

حاج بابا نگاه مرددی مابین ما انداخت و با شک و تردید پرسید:

اتفاقی افتاده؟

سیبک گلویم تکان خفیفی خورد و هول کرده دستانم شالم را لمس کرد ولی مادرم زود پا درمیانی کرد:

وا حاجی، چه اتفاقی قراره بیفته بعداز دیدن دختر گلمون!؟

حدس می زدم حاج بابا از اوضاعم خبر ندارد وگرنه پدرم اینگونه مات نمی ماند!

نگاهم را به چشم های امیرحسین سراندم او با ملاحظه پلک هایش آرام روی هم گذاشت و از جایش بلندشد و با

خنده کمرنگی رو به پدرم گفت:

می دونستی ماهور بارداره؟

گوشه لب پدرم بالارفت و چشم هایش با شفق و سو سو مانند به چشمان گریزانم از شرم دوخت:

کلاف

آره بابا می دونم، از زهرا شنیدم... مبارکه دخترم.

چه می شنیدم!؟

دخترم!

باورم نمی شد این پدرم بود که این گونه با محبت و مهربانی با من سخن می گفت و دیگر از تعصب چندساله اش خبری نبود!

شوکه ناباوری بود ولی با چشم و ابرو آمدن هنگامه لبم را گزیدم و با خجالت سری افکندم:

خیلی ممنون آقا جوون.

دستش را بالا برد و اشاره کرد:

بیا اینجا.

مات و مبهوت از جایم برخاستم با چندگام دلهره آور نزدیکش شدم که دست هایش را برایم گشود.

موجی از دلتنگی به قلبم سرازیر شد و خود مشتاقانه خود را درون آغوش پرمحبت انداختم و بی صدا هق می زدم و لحظه ها را غنیمت شمرده با بغض دستان چروک و زبرش را بوسه باران می کردم، نای حرف زدن نداشتم فقط دلم می خواست در آغوش مهربانه و حمایت گرش آرام شوم، امن ترین جای دنیا برایم همین آغوش اطمینان بخش و حمایت گر بود.

— آروم باش بابا جان.

ناخواسته ضجه می زدم، اشک هایش را نمی توانستم مهار کنم و مدام روی شامه اش هق می زدم، به رفع دلتنگی و تنهایی این چندساله می باریدم.

تمام تنم می لرزید و دستانم علنا لرزش داشت. سردرد بدی گریبان گیرم شده بود و چشم هایم می سوخت، گلویم خشک و عطش زیادی داشتم.

چیزی مثل دستاویز دور گلویم را پیچیده بود و احساس خفگی می کردم. تن خشک شده ام را تکانی دادم با چهره ای کبود و سرخ عقب کشیدم که مامان زهرا بادیدنم گونه اش چنگ زد:

خاک بسرم ماهورا!

اتاق دور سرم می چرخید و همه چیز را تار می دیدم، کم مانده بود از فرط ضعف پس بیافتم که دستان نیرومند و قطور امیرحسین به فریادم رسید و مرا سر بزنگاه در آغوشش چفت گرفت و حصارش را با ملایمت تنگم چسباند و مرا روی کاناپه نرم گذاشت.

— چیشده ماهور؟

لب های خشکیده ام را باز کردم: آ—؟

سری تکان داد: هنگامه رفت واست آب قند درست کنه، الان می آد.

مامان زهرا با پره روسری اش صورتم را باد می زد و امیر هم مدام دست هایم را مالش می داد، در این حین نگاه منگ و گیجم محیا را کاوید که کنار حاج بابا خشک شده بود و چشمان درشتش بی اندازه گرد شده بود، اگر حالم مساعد بود تا می توانستم گونه اش را گاز می گرفتم و تنش را می چلاندم.

— بخور ماهور؟

به استکان پراز قند و آب زل زدم و باعطش استکان را گرفته و جرعه جرعه می نوشیدم، لرزشم کم شده بود ولی هنوز ضعف داشتم.

امیرحسین بادیدنم از جایش بلندشد و کتش را پوشید:

می رم دکتر بیارم مثل اینکه ماهور حالش رو به راه نیست.

دستم را بی حال بالا بردم و شل و ول لب زدم:

نمی خواد.

اخم هایش درهم شد و با انگشت روی لب مرا وادار به سکوت واطلاعت کرد.

چه شده بود؟ چرا این همه خسته و ضعف وسست شده بودم، نمی فهمیدم منکه تمام قرص هایم سروقت می خوردم؟

ناخودآگاه سرم را بالا گرفتم که نگاهم در نگاه محذور و ناراحت پدرم تلاقی کرد و بی رمق لبخند کمرنگی زدم:

من خوبم آقا جوون، نگران نباشید.

لب هایش محکم روی هم چفت کرد و با اخم زمزمه کرد:

مریض شدی؟

سری بی حال تکان دادم:

نه فکر کنم از گشنگی باشه.

مامان زهرا شتاب زده با هول و والا بلندشد:

وای، حاجی راست می گه این ماهور... از صبح چیزی نخورده و این همه استرس و اضطرابی اشک و آهی که این کشیده پدر فیل در می آره چه برسه به زن پا به ماه که بار شیشه هم داره.

از شرم و خجالت قرمز و گلگون شدم و باخستگی پلک روی هم گذاشتم ولی صدای صدای مادرم می آمد که سفارش چندسیخ جگر و دل وقوه می داد تا بلکه بقول خودش جان به تن استخوانی ام برگرداند

دکتر دستگاه فشارسنج دور بازویم بست و فشارم چک می کرد، کمی هم با دستگاه استاتسکوپ میزان تنفس هایم را چک کرد و در نهایت با خونسردی گفت:

فشارت افتاده و تقریبا روی هشت بود، باید مواظب باشی زیاد حرص و جوش نخوری و اسه جنین هم خطرناکه فشارخونت... برات سرم تقویتی می زنم تا می تونی نرمش کن و غذاهای مقوی بخور.

سری تکان دادم که مامان زهرا هول زده دستی به پشت دستش زد:

یعنی حالش خوبه خانم دکتر؟

خانم دکتر در کمال خونسردی لبخندمتواضعی کنج لبانش کاشت:

آره فقط یکم فشارخون داره که با مراقبت شما درست می شه.

نگاهم به محیا بود که با آن دو چشم زیبایش به وسایل دکتر زل زده بود و لب هایش را می جوید.

این خصلتش مرا یاد هنگامه انداخت، چراکه هنگامه هم در حال فکر کردن گوشه لبش را می جوید.

آنژیوکت را درست روی رگ بازویم فرو داد تا محتویات سرم وارد رگ هایم شود، امیرحسین کنار حاج بابا نشسته بود و محیا هم در آغوشش مسکوت و کنجکاو جای گرفته و مادرم هم بس کنارم قرار گرفته بود و از ترس حالم از کنارم تکان نمی خورد.

وقتی کارهای دکتر تمام شد، امیرحسین و هنگامه او را تا جلوی در راهنمایی کردند، نگاهم چشم های حاج بابا را کنکاش می کرد.

شک نداشتم راز غریبی در کنج قلبش نهفته است، اما چه رازی؟

ربط پندار با حاج بابا را نمی دانستم و آمده بودم تا بپرسم، باید وقتی تنها بودیم از حاج بابایم همه چیز را می شنیدم حتی اگر به نابود شدن زندگی من ختم شود!

افسوس صد افسوس قدر داشته هایمان را نمی دانیم و یکه سوار می تازیم بدون نگاه کردن به عواقب پیش رو...

— ماهورجان؟

تکانی خورده و از هیروت غزل هایم بیرون آمدم و لب های چفت شده ام را باز کردم:

لبخند کمرنگی زد و بشقاب جگر کباب شده را مقابلم گذاشت:

بخور تازه سیخ زده بچم تازه از روی زغال برداشته.

نگاهی به تعداد جگرها انداختم و با پلک بستن سری خم کردم:

می دونید که تنهایی از گلوم پایین نمی ره... پس آقا جوون و خودتون چی؟

لبخند ملیحی زد و دستی به سرم کشید:

می دونستم دلت اونقدر طاقت نمی آره برای همون واسه همه مون سفارش دادم که روی زغاله، تو بخور که داغه و

خون ساز... گوشت بشه به تنت عزیزم.

با طمانینه چشمی گفته و یک آبدارش را برداشتم و داخل دهانم قرار دادم، طمعش بی نظیر بود و مزه اش واقعا به تن

آدم می چسبید.

محیا هنوز از نگاه مستقیم به من طفره می رفت ولی من با لحن بچگانه ای جلوی جگر گرفتم:

نمی خوری مامانی؟

لب هایش را برچید و کنجکاو نگاهم کرد، چشمانم را باریک کردم:

نخوری ناراحت می شما؟

هاله چشم سیاهرگش درشت شد و با اخم پشت پدرم پنهان گشت که خنده مادرم و پدرم را در بر داشت.

مایوسانه لب زدم:

این چرا هی سنگگر می گیره؟

یعنی عمه تو نمی شناسی؟

مامان زهرا موهایم را نرم کنار زد:

عادت می کنی، یکم بگذره خودش می آد از سر و کولت بالا می ره.

شانه ای بالا انداختم و مشغول تناول کردن بودم که هنگامه وامیرحسین با سینی و نان لواش وارد حال شدند و بوی تازه کباب ها در فضای حال ادغام شد و تمامش را وارد ریه هایم فرستادم.

بعد از ظهر که همه خواب بودند تصمیم گرفتم یک سری به گلدان های مامان زهرا بزنم، حقیقتش دلم برای آن روزها که با نیره خانم مشغول قلم زنی و خاک دهی گلها بودیم، بسیار تنگ شده بود.

آن روزها را قدر ندانستم تا از حربه زنانگی ام استفاده می کردم و دل پندار را تاحد ممکن نرم زندگی اخت می دادم تا فکر تنها گذاشتنم را از ذهنش دور می ساخت.

آهی کشیده و پرده را کنار زدم و دمپای پوشیده نرمان نرمان نزدیک گل های رنگارنگ و خوش بوی مامان زهرا شدم، کنار اطلسی ها نشسته و با دست آرام برگ هایش را نوازش می دادم، نمی دانم چرا درد و دلم باز شد:

خسته ام... نه از زندگی بلکه از نبود اونی که باید باشه ولی نیست... بی قرارم چون دلم برایش تنگ شده و می خوام پیشم باشه... آخه داره یک سال می شه که رفته بی خداحافظی و حتی یه نامه...

نمی دونم کجای کارم خبط بود و اشتباه...؟

ولی دلم تنگشه... روم نشد به مامانم بگم ولی بتو می گم پندار خیلی نامردی کرد که زن حامله اش ول کرد به امون دیگران!

دلم از این می سوزه که من تو زندگی مشترک باهات زیر یه سقف ازش تاحالا چیز زیادی نخواسته بودم و قانع و اهل بساز بودم تا باهم پله پله بالا بریم ولی آخرش چی شد؟

باید اون رو توی گاوداری پیدا می کردم که داشت پشت زنش صفحه ردیف می کرد... آخه به جرم کدوم گناه نکرده؟

سرم را بالا گرفتم و بغض کردم:

حداقل تو جواب بده اگه من بنده بدی بودم قبول می کردم ولی ماهمه خطا کاریم... گناهم چی بود؟

تاوان کدوم گناه؟

زهرگس عمل کدوم ناشایست انجام دادم که تهش شد آخر بی معرفتی و تباهی من؟!

مگه چی می خواستم ازت جز یه زندگی آروم و بی حاشیه کنار بندت!

دستم روی قلبم قرار دادم و آرام چند ضربه پشت هم زدم:

جواب این دل لعنتی چی بدم که واسم آروم وقرار نذاشته؟

جواب نگاه منتظر حاج بابا و دخترکم که تو راه و فردا ازم بابا می خواد!

چیکار کنم؟

دلم پره ناجور، تنهام... همش وهم اون لعنتی دارم که داره بهم نگاه می کنه و می خنده!

دارم دیوونه می شم.

وقتی سرم پایین گرفتم کنار حوضچه لم داده و شیر آب باز کردم تا مشتم مشتم آب روی صورتم بریزم تا اشک هایم

پاک شود.

جهان بر گرد تو می گردد و بست

جفا کن بر من و دل بی قرارم

حزون ابدیست با دل پر خون

نرود مهرش آنکه از دیده رود

کلاف

گر خدا رحمت بگشاید در نومیدی

امیدباشد و مهر جهان بر جان و تن من

یاس بچیند و لبخند هدیه دهد بر حیات چند صباح من...

لیکن تا جان داریم قدر دانیم که...

زود دیر می شود و دیر به حکمت پی می بریم.

گلی

با گوشه شالم صورتم را پاک کرده و از درگاه رد شده و پرده توری را کنار زده وارد حال شدم، نگاهم روی محیای لب
غنچه ای بود که حتی در خواب هم ملوس بنظر می رسید!

حیف بیم داشتم از خواب بیدار می شود و گرنه یک ماچ آبدار نثار گونه های گوشتی اش می کردم.

ترجیح دادم تا بیدارش نکنم و به جایش به آشپزخانه رفته و سماور گازی طرح کارشده مامان زهرا را روشن کرده و
درون قوری چینی اش مقداری چای خشک و گلپر و چند دانه هل انداختم کنار سماور قرار دادم.

به تعداد پنج استکان روی سینی آرکوپال گذاشتم، سمت یخچال رفته تا ببینم خرما داریم یا نه که وقتی درش را باز
کردم با انبوهی از میوه مواجه شدم و چشمانم درشت شد:

این همه!؟

اسراف نیست؟

— نه نیست وقتی مامان برای دخترش کل تجریش گشته تا نوبرونه واسه یکی یه دونه اش بخره.

با خنده به خودم اشاره کردم:

فقط مال منه یعنی؟

هنگامه لاقید شانه ای بالا انداخت:

خب عیبی نداره منم باهات سهیم می شم.

خنده کنان سیبی از جعبه میوه برداشتم به همراه جعبه خرما و گردو درش را بستم و نیشخند زنان سری تکان دادم:

تا چند روز فقط بخور و بخواب، خیلی خوبه...

کمی بغضم گرفت:

زیادی خوبه، من عادت ندارم کسی این همه بهم محبت کنه!

هنگامه نگاه مشکافانه ای حواله ام کرد:

دیوونه شدی؟

دوران مجردی کم دلبری نمی کردی واسه مامان که اینقدر لی لی به لالات می داشت.

لبخند کمرنگی از یادآوری گذشته ها به ذهنم خطور کرد:

راست می گی ولی دنیای دخترها خیلی شیرینه، کاش قدر می دونستم... هیچ چیز خونه بابا نمی شه... دنگ و فنگ کرایه خونه وهزینه آب و برق نداری، دغدغه خوراک و پوشاک نداری... چون همیشه لب نزده برات همه چی مهیا بود، حیف!

هنگامه با تاسف دستم را نرم گرفت و غمگین پرسید:

از فرشته شنیدم چه اتفاقی افتاده، خیلی برات ناراحت شدم... تو حیف بودی بخدا... اگه نمی شناختمت می گفتم

لابد کم گذاشته ولی به موت قسم نجیب تر از تو دختر ندیدم حتی وقتی امیرحسین گفت که پسره عکست به

حاجی نشون داده و حاجی هم بخاطر حفظ آبرو مجبور شده قبول کنه تورو بده دستش وگرنه جنازتم نمی داد!

لبخند تلخی زدم:

اون خوب بود ولی نمی دونم چرا یهو جا زد... زد زیر قول و قرار مون... دلم شکوند و تنهام گذاشت، خیلی سخته شبا وقتی می خوابی همه جای خونه بوی اون بده ولی تو با توهم بودنش شب و صبح کنی.

آخ هنگامه چه شبا از ترس تا خود صبح بیدار نموندم از وهم و خیال دزد و عجایب!

حامله باشی و بیم تو دلت راه ندی؟

والا...

دستم را محکم فشار داد و بحث را به دکترم تغییر داد:

کی وقت دکتر داری؟

با نوک انگشت اشکم را پس زدم و در جلد ظاهریم فرو رفتم:

فردا عصر.

سپس گازی از سیب شسته شده ام زده وبا ولع می جویدم، هنگامه خنده ای کرد:

پس چای دیر بخور تا سوهاضمه نشی.

سری تکان دادم و چند عدد گردو با خرما درون کاسه ریختم و کنجاو پرسیدم:

شیر و عسل کنجد داریم؟

متعجب سری تکان داد و از جایش برخاست و از لای یخچال تمام سفارشم را بیرون کشید که همه را داخل میکس

انداختم و روشنش کردم...

— دیشب خوب خوابیدی؟

با صدای مامان زهرا سرم را بالا کشیدم و همزمان که لقمه آماده بلعیدن را جلوی دهانم را نگه می داشتم، سری

تکان دادم:

بعد از مدتها یه شب راحت تونستم بخوابم واقعا چسبید.

مامان زهرا نگاه عمیقی همراه با لبخند محوی تاکید کرد:

حق داری تنها تو اون بزرگ زندگی کردن خودش یه کوه صبره منکه نمی تونم و دق می کنم.

گازی به لقمه ام زده و چانه ام را خاراندم:

اغراق نیست؟

آخه مامانا همیشه تنهان و می دونم صبرشون هم زیاده.

پلکی زد و با لب های چسبیده لب زد:

آره خب... باید برای حاجی یه سینی صبحونه آماده کنم.

متعجب نگاهش کردم:

صبحونه چی می خوره؟

لبخند گرمی زد:

فقط شیره خرما با چای وکنجد.

ابرویی بالا انداختم:

می گم همه چی اینجا هست!

نگو مامانم از قبل فکر همه چی کرده، قبلنا از این ولخرجی ها نمی کردی...؟

رنگ و نگاهش گرفته شد:

توام مادر بشی ان شاءالله می فهمی حال من رو عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به کابینت های نو گره خورد:

مامان نو و نوار کردین... خبریه؟

لبخند کمرنگی زد و نگاهش را به کابینت های آشپزخانه سوق داد:

امیرحسین یه نفر آورد تا درست کنه، دستش دردنکنه هم باهمون ارزون حساب کرد هم جنس خوب برامون نصب کرده... خدا خیرش بده.

یک باره گویی چیزی به یادش آمده باشد، رو بهم سری جنباند:

این خونه واسه فروش گذاشتیم.

متعجب ومات ومبهوت از روی صندلی بلندشدم:

چرا؟

منظورم اینه که این خونه خیلی وقته توش بودیم و کلی خاطرات داریم...

نگاهش را دزدید و لبش را گزید:

والا از وقتی حاجی ویلچرنشین شده رفت و آمد از پله ها براش سخته... هنگامه طفلک با اینکه خونش دوره ولی همیشه برای کمک و سرزدن به ما کلی می افته توی زحمت و خرج... امیرحسین دنبال یک ساختمان چند طبقه است که آسانسور داشته باشه نزدیک شرکت و حجره حاجی هم باشه تا بتونه راحت رفت و آمد کنه.

به آنی چهره یاشار حقی در ذهنم رنگ گرفت، لبم را با زبان تر کردم و با کسب اجازه پرسیدم:

اگه آشنای خرید و فروش داشته باشیم روند کار بهتر پیش می ره... مطمئن هستیم سرمون کلاه نمی ره.

مامان زهرا که زیرک و باهوش بود، در هوا فکرم را خواند و با لحن خونسردی ابروی پراند:

کی هست این آشنا؟

گوشه سرم را خاراندم:

والا من می خواستم خونم بفروشم ولی پشیمون شدم چون محله خیلی آروم بود و همه چی هم در دسترسم است مثل نونوایی و سوپرمارکت آژانس...

تازه من خونه مامان آشنا هم رفتم آدمای مذهبی و خوبی بودند...

مامانش عین شما هرسال سفره می ندازه و شله زرد می ده، شما هنوز عدس پلو نذری می دین؟

مادرهم نگاه غمگینی حواله ام کرد:

آره همیشه جات خالی بود و همه سراغت رو ازم می گرفتند ولی منم یجوری دست به سرشون می کردم.

ناراحت سرم را پایین انداخته و با انگشت هایم بازی می کردم:

حالا امیرحسین کی می آد؟

یک بسته سبزی از یخچال در آورد و کنار سینک گذاشت:

احتمالا شب می آد، چطور؟

از کنار میز دور شده با کنجکاوی سرکی به درون قابلمه درحال تفت گوشت با پیاز داغ لب زدم:

برای کسب اجازه، می گم محض احتیاط به آقای حقی می گم بیاد اینجا تا متراژ و زیربنا دربیاره.

با تشر ملایمی گفت:

برو کنار ممکنه حالت بهم بخوره، ناسلامتی بارداری میای صورتت جلوی بخور بوی پیاز داغ می گیری؟!!

هرکاری دوست داری انجام بده، فقط نزدیک قابلمه نیا.

یک باره هجوم مایع اسیدمانند مانع حرف زدنم شد و دوان دوان خود را به سرویس بهداشتی داخل راهرو رساندم و هرچه خورده و نخورده بودم را بالا آوردم.

نفس نفس می زدم و سرم نبض می زد و تمام بدنم یخ شده بود و چشم هایم خیس از نم و بدنم می لرزید!

بی رمق با بی حالی شیرآب را باز کرده و صورتم را با آب سرد شسته و تمام سرویس را تمیز شستم.

دلگرمی گریه کردن می خواست ولی نباید ضعف خود را عیان می کردم.

بی حوصله وارد اتاق قبلی ام شده و تلفنم را از روی میز کنسول برداشتم و روی مخاطب یا شارحقی توقف کردم.

نفس عمیقی کشیده و شماره اش را گرفتم، بعد از چند بوق بلاخره صدای سرد وجدی اش در گوشم پیچید:

سلام بفرمائید؟

گلویم را صاف کردم:

سلام... بنده خانم نیکو هستم.

چند دقیقه مکثی کرد و در نهایت با همان لحن سرد پرسید:

احوال تون خوبه؟

امری داشتین؟

دستم را بالا برده و دکمه اول بلوزم را باز کردم، بدشت گرم شده بود:

ممنون، بله می خواستم اگه ممکنه یه وقت بذارین واسه اومدن به خونه مون؟

با جوابش جفت ابروانم بالا پریدند:

متاسفانه بنده خارج از شهر هستم و امکان اومدن ندارم، ببخشید کمی عجله دارم اگه ممکنه...

منظورش را فهمیده و با اخم های درهم و لحنی حرصی لبم را گزیدم:

بله مزاحم نمی شم، خدانگهدار تون.

بدون اینکه مهلت دهم تلفن را قطع کردم، باورم نمی شد او اینگونه بی ادبانه برخورد کرده باشد!

سردردم تشدید شد و با حرص روی تختم نشسته و موهایم را چند بار چنگ زدم و زیرلب غریدم:

بجهنم!

یک باره نگاهم به آینه قدی اتاقم خورد که رنگ صورتم قرمز و چشمانم تیره تر شده بود.

دستم را روی گونه ام قرار دادم و با غم زمزمه کردم:

من چم شده؟

نمی دانستم خلق و خوی خانم ها در دروان بارداری حساس و زودرنج می شوند و لحن جدی یا شار به منظور بی ادبانه بودن تشبیه کرده و مدام خودخوری می کردم.

تا خود عصر که همراه مامان زهرا حاضر شویم یک در میان به یاشار می اندیشیدم و بارها خود را ملامت می کردم که چرا با او تماس گرفته و خود را خار و کوچک کرده بودم.

همراه مامان زهرا به سمت مطب دکترم رفتیم و در راه راجب بچه ام می پرسید و ویارهایم که با خونسردی همه را جواب می دادم، وقتی وارد مطب دکتر سلیمانی شدیم منشی اعلام کرد کمی منتظر بمانیم تا مراجعه کننده از اتاق خارج شود و سپس ما وارد اتاق دکتر شویم.

با این که عصر بود اما مدام خمیازه می کشیدم یا یک چیز ترش هوس می کردم که بعد از چند دقیقه یک خانم حامله با شکم پر از اتاق دکتر بیرون آمد و از منشی که دختر لاغر اندامی بود و عینک طبی زده و مانتو کوتاه مشکی و شلوار جین ساق کوتاه به همراه شال کوتاه که موهای فر شده بلوندش را به نمایش گذاشته بود، خداحافظی کرد.

— شما می تونین داخل برین.

تشکری از منشی کرده و همراه مادرم وارد اتاق شدیم، دکتر در کمال خونسردی موهای کوتاهش را باز گذاشته و با حوصله مشغول نوشتن چیزی بود که سرفه ای کردم:

بادیدنم لبخند محوی زد و دستش را دراز کرد:

سلام عزیزم بفرماید بشینید... حالت خوبه ماهور جان؟

لبخند ملیحی هدیه چشمان سبزش کردم:

ممنون، اومدم واسه چکاب.

دستگاه استاتسکوپ و فشارسنج را آورد و آرام و با حوصله مشغول شد و درنهایت گفت:

برو روی ترازو...

کفش هایم را در آورده و روی ترازو ایستادم، کف پاهایم با سردی ترازو اثابت کرد و لرزی کردم، نگاهم روی عدد شصت و سه بود که دکتر سلیمانی سری تکان داد:

خوبه حالا برو روی تخت دراز بکش.

چون مانتوام نخي و آزاد بود راحت روی تخت دراز کشیدم و مانتویم را کنار زدم، مایع سرد و لجی روی شکمم زد و دستگاه کوبش قلب نوازد روی شکمم کشید و بادقت به صفحه مانیتور خیره شد.

— خوبه، می خوای صدای قلبش بشنوی؟

مات و مبهوت البته با هیجان خنده ناباوری کردم:

مگه می شه؟

لبخند کم رنگی زد و دکمه فشار داد که صدای گروب گروب در فضای اتاق پیچید.

با هیجان و خوشنودی به تپش های قلب کوچکش گوش سپرده بودم و ناخودآگاه نگاهم به مامان زهرایم بود که اشک گوشه چشمش را با پره ای از روسری نخي اش خشک می کرد و چشمانش چراغانی بود.

دکتر دستگاه خاموش کرد و چندبرگ دستمال کاغذی کند و به دستم داد تا خود را پاک کنم سپس خودش پشت میزش نشست و پرسید:

همه چی خوبه، ضربان قلب نرمال، رشدشم خوبه، توام فشارت نرماله، تاریخ تقریبی زایمانت می افته آخر برج جدید... تا اون موقع پیاده روی کن، نرمش کن و چیزهای شیرین مثل خرما و شیره انگور بخور برات خوبه. اینم داروهات واسه آخرماه، ویتامین دی و کپسول مکمل و قرص آهن... روی تغذیه ات مثل سابق دقت کن و بهتر غذاهای خونگی بخوری تا حاضری مثل فست فودها و ساندویچ ها.

سری تکان دادم و با خجالت دستی به شکمم کشیدم:

من بعضی وقتا بخاطر لگدازش نمی تونم بخوابم و متاسفانه عروق گرفتی هم اول صبح ها دارم که امونم بریده.

دکتر دست بر چانه نگاهم کرد:

بعضی از خانم ها این علایم زیاد دارند، وقتی سن ماه حاملگی بالا بره یبوست می گیری، عروق گرفتی داره تازه بی حوصله و پرخاشگر هم می شی و از همه مهم تر خلقت تنگ می شه و دائم دلت می خواد بری بیرون تا هوا بخوری و خونه واست کسل کننده است، اوایل زیاد بالا می آری و هرغذای نمی تونی بخوری ولی بعضی از خانم ها هم است که اصلا همچین مشکلاتی ندارند یعنی نه حالت تهوع دارند نه اون علایمی که گوشزد کردم رو دارند، هورمن و ژن بدن خانم ها با هم متغاییره و تو هم از دسته اولی حاملگی سختی داری بشرطی که روی آرامش و صبرت کار کنی این دروان هم شیرین می شه.

لبم را جمع کرده و چشم از عینک خوش فرمش گرفته و چشمی زمزمه کردم که نسخه را طرفم گرفت و دلگرم کننده گفت:

برو بسلامت ان شاءالله به سلامت دنیاش بیاری.

— ممنون خانم دکتر.

مادرم هم تشکر گرمی کرد و با خوشحالی از دخترم و تولدش سخن گی گفت:

آخ مامان بزرگ قربونش بشه که اینقد ملوسه و نیومده شده نورچشم همه مون... تو بیا ببین مامان جوون واست چکارا نمی کنه؟

کلاف

لبخندندان نمایی زده ولی خود را جلوی مادرم عبوس و ناراحت نشان دادم:

مامان!

نیومده شد نورچشمتون!؟

پس من چی؟

خنده ریزی کرد و دستم را فشرد:

عزیزم توام ته تغارمنی دیگه... بعدشم نوه یه چیز دیگه است.

لب برچیدم:

پس این رو از من بیشتر دوست دارین؟

لبش را گزید و خندید:

امان از دست تو...

وقتی با تمام خستگی و گرما وارد خانه شدیم، با دیدن رنگ زرد هنگامه مات شده و نزدیکش شدم:

سلام، اتفاقی افتاده؟

کلافه بنظر می آمد و سرخی چشمانش برایم گنگ بود، مامان زهرا هم با لحن آرامی پرسید:

دخترم حالت خوبه؟

تا آمد دهان باز کند یک باره دستش را روی دهانش گرفت و دوان دوان خود را به سرویس بهداشتی رساند و سپس صدای بلند عق زدن و گریه اش آمد.

مات و حیران آرام به دنبالش رفته و بادقت نگاهش کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

چیز ناجوری خوردی که بهت نساخته؟

آب شیر را باز کرده بود و تند تند به صورتش آب می پاشید اما با تن خشدار و گرفته گفت:

نه چیزی نخوردم... وای ماهور دارم می لرزم!

بدنم چرا سرده؟

دستش را گرفتم سرد سرد بود و آرام او را به روی کاناپه راهنمایی کردم:

بشین تا برم آب قند بیارم.

مامان زهرا از پشت سرم سر رسید و سه لیوان شربت پرتقال جلوی مان گذاشت:

نمی خواد بیا این رو بخور تا ضعف نکردی...

سپس با خونسردی از هنگامه پرسید:

آخرین تاریخ ماهت کی بود؟

هنگامه یک مقدار از شربت چشید و ریلکس لب زد:

یونزدهم!

مشکافانه در ذهنم تعداد را شمرده و با کنجکاوی سرم را خاراندم:

امروز چندمه؟

مامان زهرا لبخندمیلیحی زد:

بیست و هشتم! هنگامه بهتره فردا صبح زود بری دکتر بعدش آزمایشگاه.

هنگامه با تعجب و شوک نگاه مان کرد:

امکان نداره، آخه من... من...

شیطنتم گل کرد و به خودم اشاره کردم:

پا قدم منها... درضمن پسرشد باید دوماً من بشه... دخترم شد اسمشم من انتخاب می کنما!

بعدشم خیلی خوشانسی که من پیستم تا برات معجون های خودم درست کنم نوش جان کنی... راستی چی هوس کردی؟

خنده ریزی کرد و دستش را روی سرش گذاشت و لب زد:

سرم خیلی درد می کنه.

مامان زهرا مداخله کرد:

شربتت بخور... طبیعی چون آب بدن و قند خونت کم شده تا می تونی فقط میوه بخور و خودت رو گشنه نزار... الانم پاشم برم براتون آش دوغ درست کنم که می دونم جفتتون هوس کردین.

خنده بلندی سر دادم:

وای چه شود... مامان دو دوتا خدا بهت نوه می دها...

آرام رو به هنگامه زمزمه کردم:

طفلک مامان باید جفتمون رو جمع کنه!

هنگامه شربتت را لاجرعه سر کشید:

آخیش!

من می رم شهرستان پیش مامان و بابام تا حالم خوب بشه.

لب برچیده نگاهش کردم:

نامرد بدون من...؟

کلاف

پس من چی؟

پفی زیرخنده زد و کنارم نشست محکم در آغوشم کشید:

تو که کبوتر جلد خودمی!

مگه می شه نبرمت؟

می آیی باهام می ریم چشمه های گرمش و باغ بزرگ گردو و پسته هرچی که بخوای.

نیشخندی زده و ابرویی بالا انداختم:

دهنم آب افتاد!

داری خرم می کنی که جدی جدی باهات پیام؟

با لحن حق به جانبی دستی در هوا پراند:

چقد پرویی تو!

می گه پیام می گم بیا، اون وقت خانم می گه خرم می کنی... واقباتتا!

چشمانم درشت شد:

جانم؟

— سلام به همگی؟

باصدای امیرحسین هر دو با "هعی" عقب برگشتیم و دستانمان روی قلبمان بود.

نفس نفس می زدم که امیرحسین چشمک بامزه ای زد:

چقد باحال!

جفتشون باهم ترسیدند.

می گن خانما ترسوان حالا به حرفشون رسیدم.

کلاف

هنگامه اخم ملایمی کرد و انگشت هایش را نشان داد:

اگه یکی بیاد پشت سرت و بگه پخ تو نمی ترسی؟

امیر نمادین سرش را خاراند:

چی بگم؟

از جایم بلندشدم و با لبخند کم‌رنگی پرسیدم:

حالا چای می خوری یا شربت واست بیارم؟

گل از گلش شکفت:

از صبح تا عصر که فقط چای به نافمون بستن لطف کن شربت درجه یک بیار با یخ تگری!

بی حرف سری تکان داده و با لبی کش وار داخل آشپزخانه شدم و بطری شربت برداشتم:

مامان بنظرم دیگه نزار هنگامه بره خونش خب همین جا باشه تا یه خونه خوب پیدا کنیم.

مادرم برنج به همراه نخود آبی‌زده داخل دوغ و سبزی انداخت و با ملاقه مشغول هم زدنش شد:

خودمم تو فکرش بودم، هنگامه بد و یاره باید یکی مراقبش باشه...

نگاه پرمهری نثارم کرد:

توأم که هستی دیگه کم نیست و راحت به هردو تاتون می رسم.

پلکی زده و نگاهم را به سرامیک آشپزخانه سراندم:

بیچاره حاج بابا... چقد دلم می خواست هنوزم همون طور خودشون با پاهای خودش می رفت سرکار و می اومد.

مادرم آهی کشید:

نشد فشار عصبی زد حاجی رو خونه نشین کرد، طفلک حاجی... آخر عمری باید ویلچرنشین بشه!

اشک گوشه چشم هایش را با روسری اش پاک کرد و با صدای گرفته گفت:

برو اتاق حاجی ببین بیداره یا خوابه، اگه بیداره با امیرحسین بزارش روی ویلچر و بیار هال، طفلک پوسید توی اون اتاق بسکه در و دیوار متر کرد!

وقتی وارد اتاق حاج بابا شدم او را دیدم که بر تاخ تختش تکیه زده و مشغول تسبیح شمردن بود.

لبخند محوی کنج لبانم نشست و با ذوق صدایش کردم:

سلام بابا بیداری؟

نگاه پدرا نه اش نثارم کرد و پلک زد:

خیلی وقته بیدارم، خوابم نبرد و نشستم استغفار می کردم.

سری به جانبش تکان دادم و گردن کشی کرده و امیرحسین را صدا زدم:

امیر زود بیا حاج بابا هال بیاریم.

صدایش با حرص بامزه ای به گوشم رسید:

امیر نه امیرحسین!

وقتی امیرحسین داخل اتاق شد بدون اینکه اجازه دهد تنها حاج بابا را بلند و روی ویلچر نشاند و به سمت سرویس بهداشتی رفت...

کنار هنگامه نشستم و موذیانه خندیدم:

بهش گفتی؟

کمی سرخ و سفید شد:

آره اونم گفت فردا صبح می ریم دکتر تا مطمئن بشیم.

کلاف

نیشخندی زده و دستش را فشردم:

خیلی خوشحالم برات... راستی امیر حسین خوشحال شد؟

لبخند گرمی به رویم پاشید و چشمانش چراغانی شد:

آره اتفاقا امیر عاشق بچه است.

کنجکاو سری کج کردم:

پس محیا کجاست؟

لبخند پهنی زد و اشاره ای به اتاق خودش و امیر کرد:

گمونم توی اتاق داره داستان می خونه یا نقاشی می کنه.

از جایم بلندشدم تا از حال و احوال محیا باخبر شوم که در اتاقش باز شد و محیا در حالی که چشم هایش را می مالید بیرون آمد.

نگاهی به ساعت که روی شش عصر بود خیره شدم:

چه وقت خوابه؟

هنگامه از آن طرف کمی بلند گفت:

بابا پشت بند رفتن شما اونقدر گریه کرد که مجبور شدم بخوابونم!

با اخم ملایمی دست به کمر شدم:

مگه نگفتی داره داستان چه بدونم نقاشی می کشه؟

شانه ای بالا انداخت:

خب نمی خواستم بری و بیدارش کنی.

منتظر امیر بودم تا باهم یک سر به املاک یاشار سر بزیم تا هرچه زودتر خانه بزرگ تری و واحد مستقلی پیدا کنیم.

وقتی امیر حسین نشست و حاج بابا کنار مبل روی ویلچرنشسته شد، مامان زهرا با سینی بزرگ شربت و چای نزدیکمان شد که هنگامه دستپاچه سینی از دستش گرفت و برای مامان زهرا جا باز کرد.

بعد از نوشیدن و حرف های متفرقه رو به امیر کرده و اشاره کردم:

بریم املاکی که کنار خونه منه، طرف کاربلده و زود واستون خونه ساختمانی جمع و جوری جور می کنه.

امیر حسین خونسرد هورتی از چای اش کشید:

حالا طرف کی هست؟

لبم را جمع کردم و زیرچشمی رو به حاج بابا لب زدم:

یاشار حقی کارشناس املاک.

امیر ریلکس سری تکان داد و به آرامی مشغول نوشیدن چای اش بود بعد از چند دقیقه از جایش بلند شد و کتش را برداشت و رو بهم گفت:

بلندشو بریم دیدن این یارو ببینم تعریفی است یانه؟

وقتی این حرف را زد من را با چشمای مبهوت و گرد تنها گذاشت.

یوفی کشیدم و تنها مانتو گشاد خنک خنی ام را تنم کرده و با شال بلندنخی از حال خارج شدم و مادرم از پشت سرم سفارش خرید داد و من نیز سری تکان دادم و از حیاط باصفا رد شده و داخل کوچه شدم.

همین که سوار اتومبیل امیر شده و راه افتادیم، در بین راه کمی سربه سر امیر حسین گذاشتم و او نیز سرخوش می خندید و گاهی مسخره ام می کرد که چه ذوق بچه او را دارم درحالی که خودم نیز فرزند در راه دارم.

طبق آدرسی که داده بودم به املاک رسیدیم و هر دو کنار هم شانه به شانه وارد املاک شدیم که بادیدن یاشار آن هم در تیراس نگاهم مستقیم به سمت باجه اش رفته و سلام آرامی کردم:
سلام جناب حقی.

سرش را از پوشه ها بالا گرفت و مات نگاهم کرد اما بادیدن امیر کمی اخم کرد و درکمال خونسردی از جایش بلندشد و دستش را منباب تعارف بلند کرد:

سلام خوش اومدین، لطفا بفرمائید.

امیر دستش را جلو برد:

سلام آقای حقی مشتاق دیدار.

کمی رنگم گلگون شد که یاشار نگاه متعجب و البته عمیقی نثارم کرد و دست امیر را نرم فشرد:

ممنون شما باید همسر خانم نیکو باشین؟

دهانم از تعجب باز ماند که امیر تک سرفه ای کرد و زیرچشمی براندازم کرد:

نه برادرشونم، امیر حسین نیکو.

چهره یاشار ازهم باز شد و این بار مشتاقانه تعارفمان زد و رو به آبدارچی شان گفت:

سه تا چای بیار مستی.

امیر مانع شد:

نمی خواد همین چند دقیقه پیش صرف شد... رو به یاشار کرد و دو طرف کتش را صاف و صوف کرده و لب لغزاند:

حقیقتش خواهرم گفت شما می تونین توی پیدا کردن یه خونه خوب کمکمون کنین، برای همین مزاحم مصدق اوقاتتون شدیم.

یاشار سری تکان داد و دست هایش را درهم قفل کرد:

ایشون لطف دارن ولی بله هرکاری از دستم بریاد دریغ نمی کنم.

امیر حسین راضی و خوشنود لب زد:

خب پس می‌خواین نگاهی به خونه ما بندازین بعد شرایط فروش و خرید بگین؟

یاشار نگاهی نثارم کرد:

اگه مثل خانم نیکو یهو منصرف نشین، حرفی نیست.

رنگم پرید و تنم یخ بست، پته تپه کنان دستی به شالم کشیدم:

خب خب می‌خواستم یه جای کوچک تر برم ولی دیدم محله مون خوبه و کسی هم آزار نمی‌رسونه... راستش از دردسر خوشم نمی‌آد و ترجیح می‌دم توی آرامش باشم.

یاشار لب‌هایش را جمع کرد و نگاهش را زیر انداخت و بعد از حرف‌های متراژ و تراکم زیربنا بلاخره امیر حسین از روی صندلی بلند شد:

خب ما روی حرفمون هستیم، شما یه نگاه بنداز و بعد نرخ بزار و زحمتش می‌افته روی دوششتون داداش!

یاشار لبخند کم‌رنگی زد و او نیز کت اسپرت کاراملی‌اش را به تن کرد و با گرفتن سویچ و تلفن همراهش بلند شد و پشت سر ما راه افتاد.

در راه او با اتومبیل خودش دنبال می‌آمد و امیر هم سکوت کرده بود.

وقتی جلوی در توقف کردیم امیر حسین به احترام یاشار حقی جلوی در ایستاد و سپس زنگ آیفون خانه زد که دو دقیقه بعد صدای هراسان مادرم پیچید:

امیر حسین؟

تعجب کرده نگاهی به امیر حسین انداختم که او نیز با گنگی لبش را تر کرد:

مامان!

چیشده؟

صدای هق هق مادرم تنم را لرزاند و با دلهره رو به امیر کردم:

تو خدا کلید بنداز بریم ببینیم چخبره؟

امیر دستپاچه دسته کلیدش را از جیبش بیرون کشید ولی دستانش می لرزید، هول کرده کلید خانه پیدا کرده و از دستش کشیدم و شتاب زده درب را محکم هل دادم تا باز شود!

تا درب باز شد امیر حسین زودتر از من خود را به حیاط رساند بادیدن چشم های غرق اشک مامان زهرا هر دو سنگکوب کردیم، آب گلویم را به زحمت فرو دادم و من من کنان پرسیدم:

م.. مامان...؟

چیشده؟

هنگامه کو... حاج بابا کجاست؟

مامان زهرا با شنیدن نام حاج بابا چنگی به صورتش زد و ضجه سرای کرد و مدام پشت سرهم به قفسه سینه اش می کوبید که محیا با چشمانی سرخ و بینی قرمز شده فین فین کنان گفت:

آقا جوون بردن... مامان با آقا جوون رفت...

امیر حسین مات و مبهوت نگاهش خشکید و ناباور لب زد:

کجا!؟

مامان تو رو خدا بگو چه خاکی ب سرم شده دارم سخته می کنم!

مامان به کاسه زانویش کوباند و هق زد:

حاجی بردند بیمارستان.... حاجی حالش بد شد هنگامه طفلی به اوژانس زنگ زد او مدند حاجی بردندا!

امیر حسین دستانش را روی سرش گذاشت:

مات و متحیر میخکوب شده بودم که با صدای یاشار جاخوردم:

مادر جوون نمی دونین کدوم بیمارستان بردند؟

مامان با گوشه روسری اش اشک هایش را پاک کرد و خشدار لب تکاند:

بیمارستان امام خمینی (ره) بردند.

یاشار سریع شانه امیر حسین را کشید:

بیا بریم، می برمت.

امیر حسین خشک شده بود که من نیز تکان خفیفی خوردم تا خواستم جلو بروم در کمال تعجب یاشار مانع ام شد و آرام به چشمانم خیره شد:

شما نباید بیای، اونجا پراز استرسه، همینجا پیش مامانتون بمون تا فشارش نیفتاده!

اشک لجوجی از گوشه چشم چپم چکید و بی حرف سر تکان دادم که نفس عمیقی کشید و همراه امیر حسین از خانه خارج شدند.

دل در دلم نبود و با دلتنگی و ناراحتی بازوی مامان زهرا را گرفتم و آرام بلندش کردم، تا داخل حال شدیم او را روی مبل نشاندم و رو به محیا نجوا زدم:

مراقبش باش.

طفلک مظلوم وار سر تکان داد و با دستان کوچکش دستان مادرم را مالش می داد.

شتاب زده وارد آشپزخانه شده و برای فشار مادرم یک لیوان آب قند درست کرده و همزمان که محتویات آب قند را با قاشق هم می زدم، مشغول شماره گیری هنگامه شدم ولی با صدای زنگ تلفن اش داخل حال آه عمیقی کشیدم و دستپاچه لیوان را نزدیک دهان مادرم برده و جرعه جرعه به خوردش دادم.

در بین محیا معصوم ومظلوم کنار مادر نشسته بود و با چشم های درشت ترش ما را می پاید.

لبم را با زبان خیس کرده و با احتیاط از محیا پرسیدم:

چرا حال آقا جوون بد شد؟

محیا کمی نگاهم کرد و بعد با لحن ترسیده ای گفت:

شما رفتی منم واسه بازی رفتم اتاق شما بعد یه چیزی دیدم عکس شما بود منم برداشتم رفتم پیش آقا جوون که صدام می کرد... اون چیزو ازم گرفت وقتی نگاهش کرد فوری دستش و گذاشت روی اینجاش (منظور قلب) بعد قرمز شد و مامان وقتی دید به صورت خودش سیلی زد بعد با جیغ و گریه موبایلش برداشت.

چشمان حدقه زده ام را به اطراف سراندم:

اون چیزی که آقا جوون دید، چیه... کجاست؟

دماغش را بالا کشید:

بخدا تقصیر من نبود، آقا جوون خودش حالش بد شد من کاری نکردم.

می دانستم ترسیده و وحشت حال حاج بابا را داشته، بنابراین با تبسم لبخند کم رنگی زده و دستی به موهای فرش کشیدم:

برو اون رو برام بیار.

سری تکان داد و از جایش بلند شد به سمت اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه با سند ازدواج و شناسنامه ام پیشم آمد.

رنگم به شدت پرید و با نگرانی و اضطراب به پیشانی ام کوباندم:

وای !

یادم رفته بود موقع آمدن از مطب دکتر تمام مدارک بچه به علاوه سند ازدواج و شناسنامه ام که همه در ساک کوچک صورتی ام وجود داشت را داخل خود ساک بگذارم.

وقتی سند ازدواج و سه جلدم را دیدم متوجه چیز خاصی نشدم و نمی دانم حاج بابا یک باره حالش بد شد؟!

او که حالش عصر خوب بود و با ما گفت وگو می کرد!

علاوه بر اضطراب دلشوره عجیبی تمام تنم را احاطه کرده بود و دلم می خواست هرچه زودتر از حال حاج بابایم مطلع شوم.

مامان زهرا هنوز اشک می ریخت و ضجه می زد، کنارش نشستم و تلاش می کردم تا آرام شود.

دلداری اش می دادم و مدام حرف های امیدبخش بازگو می کردم، هرچند دل خودم همچو سیر و سرکه می جوشید و تمام مایع حلقوم را اسید ترش می کرد، حالت تهوع و سرگیجه باعث شد ترسیده به آشپزخانه بروم و چند دانه خرما میل کنم، ضعف عصبی و اضطراب حال من را نیز به تلاطم انداخته بود.

— مامان محیا چی می گه؟

مادرم درحالی که هق هق می کرد با بغض سر تکان داد:

راست می گه بچم، نمی دونم چی تو اون سه جلدت دید که رنگش رفت و حالش بد شد... خدا می دونه چه حالی شدم ولی حاجی اونطوری دیدم.

لب زیرینم را گزیدم و با استرس دوباره تلفنم را برداشتم و این بار شماره امیرحسین گرفتم... بوق پشت بوق اما هیچکس جواب نمی داد.

آشوب دلم بقدری زیاد شده بود که هجوم مایع اسیدی را در حلقم احساس کردم پا تند کرده تا سرویس بهداشتی هرچه نخورده بودم را زردآب بالا آرودم.

بدنم نبض می زد و تنم کرخت و یخ شده بود بی رمق درحینی که پیشانیم تند تند نبض می زد و چشمانم دو دو می شد خود را کنار کاناپه هال لم دادم با نفس زدن عرق روی سر و صورتم را با سر آستین پاک می کردم.

بزاق دهانم خشک شده بود و گرمای هال هم قوز بالای قوز بود، بی حال رو به محیا دستی تکان دادم:

عمه برو کولر روشن کن، پختیم بابا!

محیا با معصویت چشمی گفت و دوان دوان کلید کولر را زد و باد خنک و مطبوعی از دریچه کانال وارد حال شد و به صورت دم گرده ام تنید و جانم را تازه کرد.

آب گلویم را به زحمت فرو دادم و دستم را روی چشمانم قرار دادم، مامان زهرا با نگرانی ولحن خشداری پرسید:

خوبی تو؟

چت شد یههو؟

قفسه سینه ام با دم و بازدمم بالا و پایین می شد، بدون نگاه کردن جوابش را دادم:

نمی دونم زردآب بالا آوردم، حالم خوبه!

صدای پیچ پیچ اش با محیا می آمد، خسته و بی رمق تکانی نخورده و منتظر تماس امیرحسین بودم.

هزاران فکر در مغزم جولان می داد که چرا حاج بابا با دیدن شناسنامه ام حالش وخیم شد؟!

او که حالش خوب بود؟

چه راز نهفته ای در کار است که ازش بی اطلاع ام!

کینه پندار از حاج بابا بخاطر چیست؟

حاج بابا پندار را می شناسد؟

اکنون او در کجا سیر می کند؟ از اوضاع و احوال من خبر دارد؟

امیرحسین هم می داند یا مامان زهرایم؟

— پاشو بخور، پاشو دخترم.

گیج و منگ دستم را کنار زدم و سیخ سرجایم نشست و کلافه موهای خیس از عرقم را پشت گوشم فرستادم:

کلاف

مامان؟

مادرم نگاه معناداری حواله ام کرد و با نفس عمیقی پرسید:

بگو...؟

جرعه ای از شیر عسل گرم نوشیدم و با بستن چشم هایم لبانم روی هم لغزیدند:

پندار صادقی می شناسی؟

اخم ملایمی بخاطر تمرکز یادآوری گذشته کنج ابروانش نشست و بعد از تبسمی لب زد:

اسمش آشناست ولی یادم نمی آد.

نور امیدی در دلم روشن شد و ملتسمانه دستان چروکش را میان دستان لرزانم گرفتم و با چشمان ملتسم نجوا زدم:

توروخدا یکم فکر کن مامان، شاید یادت اومد... پندار صادقی فرزند موسی صادقی و منیر سپهری... چیزی یادتون

نمی آد، بازم؟

لب هایش می لرزید و با چشمان حدقه زده سری بالا فرستاد:

آشناست ولی نمی دونم... یعنی یادم نمی آد... احساس می کنم اسمش چندباری از زبون حاجی شنیدم ولی درست

خاطرم نیست.

نفس پرکلافه ای بیرون دادم و با دلی آشوب شده از جایم بلندشدم و طول و عرض اتاق را مدام طی می کردم، دست

به چانه در حال کنکاش ارتباط خانواده پندار و حاج بابا بودم، اینکه پندار از روی قصد و غرض به منزل ما آمده، جای

هیچ شک و شبه ای را باقی نمی گذاشت.

شکم به یقین تبدیل شده بود و بارها سوال ها تکرار و باز تکرار می کردم، یک چیزی این وسط درست نبود؟

آن هم وجود خانواده آقا تقی که نیره خانم با ما همانند بچه هایش رفتار می کرد.

لب برچیده چندبار پلک زدم، مصمم از تصمیم آنی ام قرار گذاشتم هرچه زودتر به منزل نیره خانم و اوستا تقی بروم قطعاً آنها از جیک و بوک پندار اطلاع داشتند و من چه نادان بودم که حتی در مورد گذشته پندار هیچ چیزی نمی دانستم و همچو کبک سرم را در برف فرو برده بودم و از همه جا بی خبر زندگی ام را می کردم، غافل از همسری که شب و روز نقشه می کشید من نمی دانستم.

با صدای تماس سمت تلفن هجوم برده و شتاب زده دکمه اش را وصل کردم:

الو امیر؟

— سلام خانم نیکو...

یکه خوردم میخکوب تلفنم را دور کرده به صفحه تلفن چشم دوختم، شماره یاشار حقی بود.

گر گرفته بودم و بدنم نبض می زد، با شرمندگی صدایم را صاف کردم:

سلام ببخشید فکر کردم امیر حسین!

با تواضع جواب داد:

عیبی نداره، راستش حال زن داداشتون بد شده الانم زیر سرم هستند، امیر حسین هم به جفتشون می رسه... نگران نباشید من اینجا هستم تا کمبود و کم کسری چیزی نباشه.

قدرشناسانه لبانم لرزیدند:

خیلی لطف می کنید آقای حقی... می دونم شما هم گرفتارین نمی خوایم مزاحم کسب و کارتون بشیم.

تبسمی کرد و زمزمه کرد:

وظیفه انسانیمه حالا یه روز کسب و کار نباشه به جای بر نمی خوره، راستی دکتر پدرتون اومدنند می گن سابقه چیزی دارند؟

یا دارو چیزی استفاده می کنند؟

مات و مبهوت تلفن را کنار زده و به مادرم که با تعجب زل زده بود، خیره شدم:

حاج بابا سابقه داره؟

دارو خاصی مصرف می کنه؟

مامان زهرا با بغض سری خم کرد:

آره سابقه چربی خون و فشار داره... دارو هم قوطیش تو اتاقشه می تونی نگاه کنی.

تلفن همراهم کنار گوشم نگه داشتیم و تمام حرف های مادرم بازگو کرده و قطع کردم.

داخل اتاق پدرم شده و قوطی برداشتم و اسم روی جلدش را به همان خارجی برای یاشار پیامک کردم با مضمون

اسم دارو!

بعد از جمع و جور کردن اتاق حاج بابا پیش مامان زهرا رفتم، طفلک تو حال خودش نبود و اصلا متوجه ام نشد.

محیا هم بغض کرده با معصومیت کارتون شبکه پویا را نگاه می کرد.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت روی نه شب بود، حیران دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم به سمت آشپزخانه رفتم تا شامی تدارک ببینم.

ماکارونی!

غذای مورد علاقه محیا و امیرحسین بود بنابراین سریع گوشت چرخ کرده را کناری گذاشتم و مشغول شدم...

– تموم شد؟

کاش می داشتی خودم یچیزی درست می کردم؟

سرم را بالا گرفتم در حالی که خیارها را ریز ریز خرد می کردم، شانه ای بالا انداختم:

یه شام ساده اس دیگه، مامان تو رو خدا اینقد عذاب نده، ان شاءالله خوب می شه.

مادرم آهی کشید و صندلی مقابلم را کنار کشید و رویش نرم نشست و با تسبیح فیروزه ای حاج بابا مشغول ذکر گفتن بود.

درحینى که سالادشیرازی آماده می کردم حواسم به مادرم که غرق فکر ذکر می گفت، بودم.

یک حس ناشناخته ای می گفت او چیزی می داند اما نمی خواهد برایم عنوان کند، شک و تردید همچو خوره به جان و دین و ایمانم نیش می زد.

آهی کشیدم و کاسه سالاد با اضافه کردن آبلیمو و نعنا خشک داخل یخچال قرار دادم و خود با کرختی داخل سرویس بهداشتی شدم تا وضو بگیرم...

سلام نمازم را که فرستادم زنگ خانه را زدند، خم شده و سجاده ام را جمع کرده و از اتاق با همان چادر سفید گل گلی خارج شدم.

— مادر حالت خوبه؟

— مامان جان هنگامه بهش شوک وارد شده برای همین ترسیده، نگران نباش.

متعجب نزدیکشان رفتم رو به یاشار سری به معنی سلام تکان دادم و به امیرحسین گفتم:

مگه هنگامه سرم نزدین؟

پس حالش چرا بده؟

هنگامه نای ایستادن نداشت بی رمق با چشمانی اشک آلود به محیا زل زده بود، محیا بینوا هم با ترس به مادرش چشم دوخته بود و از وحشتش همان کنار تلویزیون سیخ ایستاده بود و تکان نمی خورد.

آب گلویم را فرو دادم و از بازوی دست راستش گرفته و رو به امیرحسین سری بالا انداختم:

بهتره ببریمش اتاقتون، اونجا استراحت کنه بهتر می شه.

وقتی هنگامه را تا اتاق همراهی کردیم دستپاچه برگشتم تا یاشار را برای چای نگه دارم که مادرم زودتر دست به کار شده که یاشار روی کاناپه نشسته بود و از اوضاع و احوال حاج بابا برایش می گفت.

با دو گام سمت آشپزخانه رفتم تا چای دم شده را داخل استکان های خوش دست و بلوری مادرم بریزم.

بو و عطر خوش چای هر آدمی را مست می کرد، برای همه مان در استکان ریخته و با قندان و پولک البته خرما روی سینی طرح دار طلائی قرار دادم و با گرفتن سینی به سمت هال رفتم و استکان را با نعلبکی اش جلوی یاشار و مادرم قرار دادم، خم شده بودم تا به میز برسم.

قندان و پولک گذاشتم و با لبی جمع شده همراه سینی کمرم را صاف کردم:

من برای بچه هام ببرم الان می آم.

بیاله خرما را کنار روی میز همراه استکان خود قرار دادم و سینی دو استکان چای و یک قنداق برای هنگامه و امیرحسین برده و آرام تقی به در اتاقشان زدم و امیرحسین در را باز کرد و با دیدن سینی لبخند محزون زد و بی حرف آن را گرفت.

عقب گرد کردم و ولی آرام حرفم را زدم:

امیر آقای حقی اینجاست، زشته یکم بیا اینجا.

— باشه، واسه هنگامه چندسیخ جگر خریده بودم بهش بدم تا بخوره زود می آم.

به اطراف گردن کشی کردم:

پس محیا کجاست؟

آهانی کردم دوباره کنار مادرم جای گرفتم و آرام البته سر به زیر چای ام را کم کم می نوشیدم، وقتی استکان چای
یاشار تمام شد با مکثی قوری برداشتم تا برایش چای بریزم که مانع شد و خودش قوری گرفت و برای خودش ریخت.

— حال پدرتون فرقی نکرده و الانم آی سیو هستش.

محزون و غمگین سر تکان دادم:

دکترش چیزی نگفت؟

یاشار پا روی پا انداخت و به کاناپه تکیه زد:

نه فقط گفت شوک عصبی بدی بوده و حاجی نتونسته تاب بیاره... نیم نگاهی به مادرم انداخت و پلک زد:

ان شاءالله که خوب می شن و صحیح و سالم می آن خونه و باز دور هم خوش و خرم زندگی می کنید.

احساس می کردم می خواست چیزی بگوید ولی بخاطر مادرم حرفش را بلعید و سکوت اختیار کرد.

چای اش را تا آخر سر کشید و از جایش بلند شد، کتش را صاف کرد و رو به مادرم لبخند کم رنگی زد:

حاج خانوم کاری با بنده ندارین؟

مادرم درحینى که چادرش را صاف می کرد، تسبیح اش را دور مچش پیچاند و به گرمی با او سخن گفت:

بمون پسر، غریبه نیستی یه لقمه نون پیدا می شه تا از خجالتت در بیایم.

یاشار لبخند ملیحی زد:

نه بابا بحث این حرف ها نیست، حاج خانوم منتظرن.

مادرم با سادگی لب زد:

کاش به خانمت می گفتم تا شام بیاد اینجا دور هم باشیم.

یاشار نیم نگاهی نثارم کرد که دستپاچه نگاهم را دزدیدم و لبم را زیر دندان گزیدم.

— باشه یه وقت دیگه که حاج آقا هم بسلامتی از بیمارستان ترخیص شدند... خب دیگه من برم.

با صدای خداحافظی امیر حسین هول کرده از اتاق خارج شد و با زور و خواهش یاشار را برای شام نگه داشت.

باورم نمی شد که امیر این همه از یاشار خوشش آمده و مدام او را " داداش " خطاب می کرد.

جای تعجب و البته کنجکاوی داشت که چگونه در عرض مدت کم یاشار دل امیر را بدست آورده، امیری که با همه محتاط رفتار می کرد حتی پندار!

وقتی همه داخل هال نشستند، سریع ظرف های آماده روی میز قرار دادم و برای همه داخل پیاله سالاد ریخته و با پارچ دوغ وسط میز و دیس پراز ماکارانی و سیب زمینی های سرخ شده طلائی میز را پر کردم.

با دقت نگاهی به میز انداختم تا کم و کسری نداشته باشد و با ندیدن دستمال کاغذی، شتاب زده جعبه زیبای دستمال را کناری گذاشتم و آرام به مادرم اشاره کردم.

وقتی مادرم به یاشار و امیر تعارف می زد آشپزخانه بیایند، ضربان قلب من دوئل گذاشته بودند و مدام بی قراری می کردند، حسم را نمی دانستم ولی حال و روزم شبیه دخترهای جوانی بود که بار اولشان است یک پسر آن هم درخانه شان می بینند!

با استرس گوشت کنار ناخنم را می جویدم، استرس ناشی از اینکه شام به مذاقش خوش نیاید و با اکراه بازی کند!

وقتی آنها سر میز روی صندلی ها جا گرفتند امیرحسین دیس را بطرف یاشار گرفت که با تواضع دو کفگیر برای خودش ریخت.

امیر نوچی کرد و در کمال ناباوری خودش کفگیر را گرفت و دو کفگیر پر به ماکارونی یاشار اضافه کرد، سپس برای مادرم ریخت که مادرم گفت کم می خورد.

برای خودش هم ریخت و در نهایت دیس را مقابلم گرفت، لبم را گزیدم و مقداری برای خود ریختم.

یک باره یاد محیا افتادم رو به امیر کرده و پرسیدم:

محیا چی؟

لبخندماتی زد:

با مامانش شام خورد و کنارش خوابید.

سری تکان دادم و با چنگال کمی از شامم را چشیدم، وقتی طعم و مزه اش را تست کردم بنظرم خوشایند بود چراکه همه چیز اندازه بود.

زیرچشمی نگاهی به یاشار و بقیه انداختم که در کمال خونسردی راحت غذایشان را می خوردند و مادرم تنها با غذایش بازی می کرد.

حق داشت پدرم کنج بیمارستان زیر دم و دستگاه وسیم نفس می کشید اون وقت ما...

— خیلی خوشمزه است.

باصدای یاشار از فکر در آمده و سرم را خم کردم، مادرم جواب داد:

نوش جان پسر، بخور هستش اگه خواستی، واسه خودت بکش؟

یاشار درحین که سالادش را تمام می کرد دستمالی برداشت:

نه ممنون خیلی زیاد بود، دستتون درد نکنه.

مادرم بی محابا گفت:

نوش جان، شام امشب زحمت ماهور بود.

یاشار نگاه خاصی کرد که تا بناگوش سرخ شدم و با دستی لرزان لیوان دوغم را برداشتم و کمی نوشیدم تا خنکی اش از التهابم کم کند.

— بله دستتون درد نکنه ماهور خانوم.

ضربان قلبم تا حد زیادی تند تپید، چرا این همه بی جنبه شده بودم که با شنیدن نامم از زبان مرد غریبه ای راه به راه رنگ عوض می کنم.

وقتی نگاه خیره مادرم و یاشار را دیدم، دستپاچه دستی به گونه های ملتهبم کشیدم و سری زیر انداختم و به زور جواب منتظرش را دادم.

نوش جان

به بشقاب خود زل زدم چیز زیادی نخورده بودم که دیگر میلی به خوردن نداشتم، سراسر وجودم را شرم و خجالت احاطه کرده بود و از چهره همه شرم داشتم بخصوص مامان زهرایم.

امیر حسین نگاه سرسری حواله ام کرد:

دستت درد نکنه ماهور چسبید، گرسنه بودما!

لبم را گزیدم و با چشم و ابرو به یاشاره اشاره کردم که ریلکس از جایش بلندشد و به شانه اش آرام زد:

بریم اخبار نگاه کنیم؟

یاشار به همه مان چشم دوخت و در نهایت به امیر لب زد:

اگه اجازه بدی دیگه برم باور کن حاج خانوم ناراحت می شه، دیر خونه برم.

مادرم پلکی زد:

امیرحسین اذیت نکن دیگه بنده خدا رو، خوب خانمش دوست نداره دیر برسه خونه... این طور زنا برای شوهراشون نمونه ان، چون نمی زارند جای غیر خونه شون باشند.

یاشار کمی رنگ به رنگ شد و با لحن آرامی گفت:

مادرم می گم حاج خانوم، من با مادرم زندگی می کنم، .

مادرم که گویی تعجب کرده، بی توجه پرسید:

مادرت؟!

چطوریه پسری به سن تو که ماشالله بزخم به تخته هیچی کم نداره تا حالا تنها مونده؟

با سوال مادرم امیرحسین هم کنجکاو شد که شرمگین دخالت کردم:

اع مامان!

شاید دوست نداشته باشن کسی از زندگی خصوصیشون خبر داشته باشن، بیخیال توروخدا.

مامان زهرا دستش را روی بینی اش گذاشت یعنی " تو یکی ساکت!"

یاشار که در بد موقعیتی گیر کرده بود به ناچار گفت:

زن و بچه دو ساله داشتم ولی زخم سرمایه ام رو بالا کشید و با دارای هام و البته پسر دوساله ام به خارج فرار کرد.

همگی یکه خوردیم، سنگکوب شده تکانی خوردم و با اندوه دستی به پیشانیم کشیدم و سری به افسوس تکان دادم.

مادرم چند لحظه مات ماند و در آخر پرسید:

طلاق گرفته بود؟

یاشار که فکش سفت و منقبض شده بود سری تکان داد:

نه ولی وقتی رفت اون ور آب یه دادخواست طلاق داد که گفته من شوهر مناسبی نیستم اونم مجبور شده اینا، خب خارجی هام زود باوردند دیگه حکم طلاق بدون حضور من دادند و اکثر دارای هام بعنوان مهریه بهش تعلق گرفت.

محزون و با چهره ای گرفته کنار کابینت ایستادم، سکوت معناداری حکم فرما بود که امیرحسین بحث را عوض کرد و هر سه شان به سمت هال رفتند.

دلَم گرفته بود و احساس تهی بودن می کردم، زندگی ما کمی شبیه بود، او زنش رهایش کرده و من نیز همسرم مرا ترک کرده و به ناکجا آباد سفر کرده تا از او بی اطلاع باشم.

بعد از رفتن یاشار همگی با ناراحتی وارد اتاق هایمان شدیم، اتاق من کنار اتاق مامان زهرا بود.

صدای زمزمه های صلوات و دعا کردنش را می شنیدم و بغض می کردم، چراکه کاری از دستم بر نمی آمد و با آمدن من حال حاج بابا بدخیم شد.

تا که سرم را روی بالش گذاشتم ناخواسته آهی کشیده و به پهلو دراز یک طرفه خوابیدم. خمیازه ای طولانی کشیده و خسته و بی رمق پلک هایم سنگین روی هم انباشته شد...

توایی؟

لبخند جذابی زد از همان لبخندها که دل ضعف می کرد، با لبخند محوی دستانم را درهم قفل کردم:

پس بلاخره اومدی، آره؟

صدایش...

کلاف

آخ از صدایش که هنوز بم و زیباترین مولودی دنیا بود برایم، وقتی نامم را با لحن خواستنی بر زبان می آورد:

ماهور...؟

بغض کرده با چشمان سو سو زده لب زدم:

پنـدار...!

لبخندش جانم را می ربود، عطرش شامه ام را پر کرد:

ماهور...؟

بغ کرده با دستی لرزان اشک های لجوج و گرم را پس زدم:

می دونستی داری بابا می شی...؟

این بار نزدیک تر به فاصله دو قدم نزدیکم شد و باز بی قرار نجوا کرد:

ماهور...؟

یک دفعه همه جا تاریک و محو شد تنها صدای قهقهه مستانه و شیطانی بود که اطرافم را احاطه کرده بود، روح از تنم

شکافته شد و با وحشت والتماس صدایش زدم:

پنـدار...؟!؟

کجائی؟

— ماهور...

ناخودآگاه وحشت زده عقب برگشتم و با نفس نفس به پدرم که مرا صدا می زد، چشم دوختم:

حاج بابا...!

چشم هایش محزون و چهره اش گرفته که جفت دستانش را بطرفم دراز کرد:

حلالم کن دخترم...

ناباور به سمتش پا تند کردم ولی هرچه به سمتش می دوئیدم او دورتر و دورتر از من می شد، کرخت با خستگی به اطرافم که هاله ای از تاریکی و بیابان بود، زل زدم.

اضطراب و ترس از محل خوفناک غریب و ناآشنا برایم دهشتناک بود بطوری که جنون وار دور خود می چرخیدم و فریاد می کشیدم:

پنـدار ...

حاج بابا...

شماها کجائین؟

صدای چیزی شبیه ویزی شنیدم با بهت و بیم سرم را پایین آوردم که اطرافم را پر از مارهای سمی احاطه کرده بود.

رنگم بشدت پرید و رعشه بدی به تنم سرازیر شد، خیزی زیر پایم حس کردم و ناگهان پنـدار با صورت داغان و زشت بسمت من نزدیک شد که از ترس قالب تهی کردم، لگد محکمی به شکم کوباند و زیر شکم تیر کشید و خشکیده با آخرین توان جیغ بلندی کشیدم...

نفس نفس زده با جیغ خودم از کابوس پرت شدم و با وحشت و نگرانی به اطرافم زل زدم، در اتاق به شدت باز شد و چهره غرق نگران و گج مامان زهرا همراه صورت عرق کرده امیرحسین در آستانه درگاه ظاهر شدند.

یعنی همه آنها خواب بود؟!

مگر ممکن است واقعیت به این واضحی، خواب باشد؟!

کلید چراغ اتاق را روشن کرد که با دیدنم محکم به روی گونه چروکش کوبید و مات و مبهورت گفت:

وای خدا مرگم بده، ماهور چرا مثل گچ رو دیوار سفید شدی؟!

خیزی بین پاهایم حس کرده بودم و شرمگین و خجول سرم را پایین انداختم و پاهایم را جمع کردم:

ناباور از کنار میز کنسول برایم یک لیوان آب از پارچ ریخت و به دستم داد که هنوز لیوان را بالا نبرده درد خفیفی در زیر شکمم احساس کردم.

لبم را محکم گزیدم و لیوان را سر جایش گذاشتم با دو دست شکمم را مالش می دادم، دانه های سرد عرق روی سر صورتم نشستند بود و اطراف شکمم انقباض و انبساط می شد، لرزش بدی در اطراف بدنم حس کردم گویی کمرم تیر کشید و ناخواسته بدنم جمع شد و فریادم بلند شد:

مامان...!

مادرم دلواپس هاج و واج نگاهم می کرد که امیرحسین و هنگامه وحشت زده تکانی خوردند.

— مامان واسه ماهور چه اتفاقی افتاده؟

مادرم ناباور نیم نگاهی به خرسی شلوارم انداخت و شتاب زده و دستپاچه بلند گفت:

امیرحسین زودباش ماهور بلند کن باید ماهور ببریم بیمارستان، عجله کن پسر.

امیرحسین هول کرده از اتاق خارج شد و سراسیمه با پیراهنی که شتاب زده با دکمه های باز روی رکابی آبی اش پوشیده داخل اتاقم شد و مرا بلند کرد.

از درد نفسم بند آمده بود و چشم اشکم می خروشید که امیرحسین رو به مادرم با زاری اشاره کرد:

مامان تورو خدا بیا شماهم کمک کن، من دست تنها نمی تونم.

طفلک مادر و هنگامه که هر دو از بازویم گرفتند و طرف دیگرم را امی حسین کشید با مشقت و سختی از پله ها حیاط پایین رفتیم و مرا به نرمی و آهستگی روی صندلی عقب قرار داد و رو به هنگامه زمزمه کرد:

تو بمون خسته ای، محیا هم تنها نمونه.

به زور حرف زدم:

هنگامه به سمت هال دوید و مادرم با نگرانی کنارم نشست و امیرحسین هم پشت رل جای گرفت.

استارت اتومبیلش را زد که هنگامه کیف دستی کوچکم را آورد و دست مادرم داد، با نگرانی بدرقه ام کرد.

تمام طول راه را درد داشتم و نفسم در نمی آمد. ساعت دقیقاً روی سه سحرگاه بود و بخاطر خلوت بودن خیابان خیلی سریع تر به بیمارستان رسیدیم.

مدام بدنم انقباض می کرد و دردهای تیری که لحظه به لحظه به بدنم افزوده می شد و امانم را بریده بود، از درد و وحشت رهایی نداشتم، و مدام فریاد می کشیدم و ضجه می زدم.

نمی دانستم درد زایمان اینگونه وحشتناک است که تمام بدن را کرخت و آزرده می کند، عرق های پی در پی، گزگز و زق زق های متداول و بی جان و بی رمق شدن بدن اصلی ترین لحظه سطوح آمدن موقع زایمان است.

ناخودآگاه لرزش خفیفی اطراف بدنت را القا دهد، اشک مدام در چشمان جمع شده و بی قرار و بی تابی سر می دهی...

وقتی وارد بیمارستان شدیم پرستارها مرا سدیع روی برانکارد قرار دادند و به بخش اتاق زنان و زایمان منتقل کردند.

در بین مادرم همراه دردهای من و ناله های جگر سوزم مدام اشک می ریخت و با آرامش اندک خود مرا دلداری و تسلی می کرد.

همین که وارد اتاق اصلی زایشگاه شدیم دو پرستار نزدیکم شدند و لباس هایم را در آوردند، هر کدام مشغول بودند یکی آنژیوکت وصل می کرد و دیگری آمپول به کمرم زد.

از فرط درد هیچ کدام از سوزن ها را حس نکرده و فقط اشک می ریختم، لرزش و انقباضات و کش آمدن بدن هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد که دکتری کنارم ایستاد و مشغول معاینه شد.

یک دفعه وحشت زده به پرستارها گفت:

جفتش سر راه!

زود باشین اتاق عمل آماده کنین، زود باشین الان جوون مادر و بچه بخطر می افته.

تنها نگران جان طفل ندیده ام بودم و با ضجه و چشمان ملتمس و بارانی دست دکتر را لمس کردم:

توروخدا اگه قرار شد کسی بین ما زنده بمونه، بچم نجات بدین، بچم از من مهمتره توروخدا دکتر...؟

دکتر که عصبی شده بود با کلافگی تشری مهمانم کرد:

اوف از دست تو... کسی با زایمان نمرده تاحالا از این به بعدم ان شاءالله نمی میره که دم از مرگ می زنی، توی زایمان این چیزا پیش می آد، ممکنه بچه با پا بیاد یا جفت سرراهی که در اون صورت زائو باید عمل سزارین بشه، پس الکی نگران نباش برای نجات خودت و بچت تلاش کن.

روی کلمه " خودت و بچت " تاکید کرد و مرا به کمک دو پرستار و یک خدمه به روی تخت بزرگ عمل انتقال دادند و با داروهای بیهوشی و بی حسی تمام بدنم کرخت و سست شد و دیگر چیزی نفهمیدم و به عالم بی خبری هجوم بردم.

راوی

امیرحسین و مادرش پشت درب اتاق عمل ایستاده بودند و هر کدام با چهره گرفته و رنگ پریده برای او دعا می کردند.

دل مادرش خون بود چراکه او جز سختی و تنهای چیزی نصیبش نشده و تا چشم باز کرده در سختی و ملامت بوده است.

از آنطرف حاج مرتضی با مرگ دست و پنجه می زد و هر آن نفسش بند می شد و چشمان بسته اش تکان می خورد.

پرستار شیفت در حال جابه جا کردن پرونده ها و بوق های بی شمار دستگاه را دیر شنیده، وحشت زده دوان دوان خود را به تخت سیصد و پنچ رساند و در کمال ناباوری خط صاف دستگاه برایش قابل هضم نبود.

تکانی به خود داد و سراسیمه با دکتر شیفت تماس گرفت و دکتر خواب آلود با شنیدن خبر برق از سرش پرید و شتاب زده از میان اتاق سردش خارج شد و درحالی در دل دعا می کرد خود را به تخت حاج مرتضی رساند.

تند و بلند گفت:

دستگاه شوک بیار...

رو به پرستار دیگری امرانه گفت:

لباساش که کنار بزن، زود.

خود نیز دست به کار شد با دو دست احیای قلب را شروع کرد با هر فشار دو دست بر روی قلب هیچ تغییری در روند دستگاه بوجود نمی آمد.

دستگاه شوک را گرفت و به روی صد و بیست ژول نگه داشت، شوک روی قلبش زد...

یک بار...

دو بار...

تعداد ولت ژول های شوک بالا می رفت ولی حاج مرتضی دیگر زنده نبود.

سه بار...

دکتر ناامید و مایوسانه سری به طرفین تکان داد:

تموم کرده متاسفانه!

دکتر عقب گرد کرد و درحالی که با حرص عرق روی پیشانی اش را خشک می کرد، پرده های آبی رنگ بیمارستان بی اعتنا به کنار پرت کرد و از بخش مراقبت های ویژه خارج شد.

تلفن همراه امیرحسین زنگ خورد، امیرحسین بدن کرختش را از صندلی سرد و سخت بیمارستان جدا کرد و صدایش را صاف کرده و جواب می دهد:

مات و ناباور دهانش باز ماند و چشمانش حدقه زده گرد گردید:

چی؟!!

وقتی پرستار خبر فوت حاج مرتضی نیکو را می دهد، امیر حسین مات و مبهوت با چهره ای سفید و گج مانند کنج دیوار کز کرده سر خورد.

ناباور کلمه " پدر " را هجی کرد، هنوز باور نمی کرد که دیگر سایه پدر بالای سرش نیست، با تلنگر عقلش تکان خفیفی خورد و از جایش بلند شد.

مصمم بود با به بیمارستان نزد پدر مرحومش برود، همین که دو گام برداشت صدای خوشحال و سرشار از شادی مادرش از پشت سرش شنید:

مبارک بچه دنیا اومد...

یه دختر خوشگل و ریزه ومیزه.

وقتی دو قدمی پسرش ایستاد از رنگ و روی کبود پسرش یکه خورد و با من من پرسید:

امیر حسین؟

چیشده مادر...؟

امیر حسین بغض کرده نگاهش را دزدید، دلش نمی خواست دل شاد مادرش که خبر نوه دار شدنش را شنیده با خبر فوت حاجی خون کند.

میان دو راهی مانده بود که با کلافگی دست پشت عضله های گردنش کشید:

مبارک، یکم خستم... اگه کاری ندارین برم خونه و صبح پیام؟

حتی می ترسید از بغض صداش و نفسی که مدام در رفت و آمد بود، مادرش زن تیز و باهوشی بوده و قطعاً چیزهای شک کرده که با تیزبینی بی توجه به حرف پسرش نفس عمیقی کشید:

واسه حاجی اتفاقی افتاده؟

اصلاً کی بود به تلفنت زنگ زد؟

میان دو راهی مانده بود و با کمی تبسم سرفه ای کرد:

نه هنگامه زنگ زد حال ماهور پیرسه بعدشم چون تنها تو اون خونه یکم ترسیده.

سپس نگاه دو دو زده اش را از چشمان باریک شده مادرش دور کرد و میان موهایش پنجه کشید و عقب گرد کرد و خشدار لب زد:

صبح می آم، چیزی لازم ندارین؟

مادرش بی حرف با همان مشکوک بودنش سر تکان داد و جلوی درب اتاق عمل منتظر ماهور ماند.

امیر حسین با پاهای بی رمق راه افتاد، از کنار بوفه بیمارستان چند کمپوت و فلاکس چای به همراه یک بسته خرما و قند برای آنها خرید و به دست پرستار داد و سفارش وار به او گفت:

هوای مادرم داشته باشید خواهش می کنم، من مجبورم برم چون خبر فوت پدرم الان دادند و هیچکس نیست جز من، تو رو خدا مادرم چیزی نفهمه که خدای نکرده سخته می کنه.

پرستار ناراحت سری تکان داد:

باشه آقا خیالتون راحت، من مراقب مادرتون هستم.

امیر حسین تشکری کرد و از بیمارستان خارج شد و شتاب زده با دستپاچگی سوار اتومبیلش شد، ساعت روی پنچ ونیم صبح بود و چشم هایش از خستگی و خواب در حال سوختن بود.

با دو انگشت سبابه و شصت دو چشم هایش را مالش می دهد و سویچ را می چرخاند و دنده را جابه جا می کند با استارت اتومبیل از جا کنده می شد و او به سرعت از میان خیابان های کم تردد عبور می کند.

دل در دلش نبود و مردانه اشک می ریخت و شانه هایش تکان می خورد، احساس تهی بودن می کرد، در دل آرزو می کرد کاش برادری داشت تا با او در میان بگذارد و تنها به بیمارستان پدرش در آن جان داده بود، نرود.

یک دفعه اسم یاشار برایش تلقی شد ولی او یک غریبه بود و درست نبود او را وارد مشکلات خانواده اش کند، یاد جمله حمایت گر یاشار که دو سال از او بزرگتر بود، افتاد.

" هر کمکی خواستی، چه شب چه روز بهم بگو خودم رو سریع می رسونم، مدیونی اگه بهم نگی "

حتی یاشار هم فهمیده بود امیرحسین خیلی تودارتر از این حرفهاست که آن جمله دلگرم کننده را به او گفت و به شانه اش مردانه زد خداحافظی کرد.

مردد مانده بود و در نهایت شماره یاشار را گرفت، وقتی صدای بم و دو رگه یاشار را شنید پلکی زد و باز چشمانش را مالش داد:

یاشار...؟!

یاشار با صدای امیرحسین سیخ نشست و شتاب زده پرسید:

امیرحسین توایی؟

چخبر شده؟

بغض حناق شده در گلویش نفسش را بند آورده بود و کلافه بریده بریده گفت:

بابام رفت.... حاجی رفت...

یاشار منگ و گنگ دهانش باز ماند:

شانه هایش بی وقفه می لرزید و خشدار با چشمان سرخ نجوا کرد:

دارم می رم پیشش... باید کارهاش انجام بدم... حاجی دیگه نیست.

یاشار سراسیمه تلفن به دست لباس هایش را با شلووار پارچه ای و پیراهن چهارخانه ای آبی و سفید عوض کرد، درحینى که با امیر حرف می زد سویچ و کیف پولش را برداشت و دوان دوان خود را به پارکینگ رساند و بضر ب پشت رل قرار گرفت و با تیک آفی اتومبیل از جا کنده شد و او بود که خود را با سرعت به سمت امیرحسین رساند تا برادرانه در کنارش باشد و کمکش کند

وقتی به بیمارستان رسید یاشار هم پشت سرش توقف کرد، امیرحسین جاخورد. شک نداشت خود را با نهایت سرعت رسانده تا تنها نباشد دلش از حضور او گرم و لبخند خسته ای کنج لبانش جا خوش کرد.

وقتی یاشار نزدیکش شد او را بی محابا در آغوش گرفت و مردانه به پشت کمرش زد و صمیمانه نجوا کرد:

خیلی خوبه یکی مثل تو کنارم هست و هوام داره.

یاشار لبخند محوی زد و دست به شانه سرتکان داد:

وظیفمه داداش!

توام داداش نداری منم ندارم، چه عیبی داره...؟

آهی کشید و افزود:

تسلیت می گم ان شاءالله که خدا بیامرزه و قرین رحمت کنه.

امیر در میان بغض و ندامت از دوری پدر آهی از ته دل کشید و از یاشار فاصله گرفت و دو انگشت شصت و سبابه دور چشم هایش کشید و کلافه گفت؛

نمی دونم چجوری به مادرم بگم، بنده خدا الانم بیمارستانه اگه بهش خبر فوت حاجی بدم که می ترسم دووم نیاره و خدای نکرده سکنه کنه!

یاشار کنجکاو دستی به موهایش کشید: بیمارستان برای چی؟

اتفاقی افتاده؟

امیر نفسش را کلافه بیرون فرستاد:

نزدیک سه صبح صدای جیغ شنیدیم وقتی رفتیم اتاق ماهور دیدیم موعده زایمانشه، ماهم اومدیم بیمارستان...

کمی فکر کرد و لب هایش جمع شد:

دقیقا وقتی پرستار خبر فوت حاجی خدایامرز داد مامانم هم خبر نوه دختریش داد، دیگه نتونستم خوشیش خراب کنم.

یاشار با بهت دست به چانه زد:

خوب کردی... ولی مگه نه ماه ماهور خانوم رسیده بود؟

امیر منگ نگاهش کرد:

نمی دونم.

یاشار سکوت کرد، در واقع او خود احساس تولد اولین بچه اش که پسر بود را به یاد آورد، شب بارانی بود که او از املاک به سمت خانه اشان راند ولی مادرش خبر داد که خانمش در بیمارستان است و لحظه تولد فرزندشان نزدیک است.

لبخند ملیحی کنج لبانش نشست، وقتی شنید خود را با نهایت سرعت به زن و بچه اش رساند که همان موقع پرستار شیفت با مژدگانی خبر تولد یگانه پسرش را می دهد که او بهترین لحظه عمرش را سپری کرده بود.

— یاشار داداش کجایی؟

یاشار پلکی زد و با افسوس آب گلویش را همراه با بغض اش بلعید و دست هایش در جیب فرو داد:

اینجام، کاری داشتی؟

امیر بادقت نگاهش کرد و با خستگی چشم بست:

شرمنده ام که از خوابت انداختم انگار زیاد رو به راه نیستی...؟

یاشار نفس عمیقی کشید و هردو به سمت پذیرش راه افتادند تا کارهای مجوز و کفن و دفن را بگیرند.

امیر حسین بار اولش بود این کارها انجام می دهد ولی یاشار بخاطر از دست دادن سایه پدر و کشیدن بار زندگی و خانواده بر دوشش خیلی تجربه کسب کرده بود و او را که جوان سی ساله بیش نبود مردی چهل ساله ساخته بود، یک شبه ده سال پیر شد و گرم و سرد روزگار را با گوشت و جانس حس و چشیده که حال امیر را درک می کرد.

* اتاق ماهور *

نمی توانست تن خشکیده اش را تکانی دهد تا کمی جابه جا می شد، درد وحشتناکی زیرشکم و کمرش می پیچید که آخش را با گزیدن لب خفه می کرد.

مامان زهرا خوشحال بود و مدام قربان صدقه نوه اش می رفت، دست های کوچک و نرمش و همینطور چهره سرخ و چشم های میخی رنگش دلش را آب می کرد، چشم هایش شبیه چشمان مشکی مادرش بود و از این بابت خوشحال بود که رنگ پدرش را به ارث نبرده تا خاطرات نبودنش را تحمل کند.

موقع درد زایمان دعا کرد، دعا کرد که روزی برسد تا پندار جواب کارهایش را پس دهد. دشوار بود آن خواب و سخت تر از آن تنهای و بی کسی اش موقع تولد فرزندش بود.

همه خانم ها، همسرانشان پشت درهای اتاق منتظر تولد فرزندشان بودند جز او که تنها با سایه مادرش درد طاقت فرسای عمل را تحمل کرد.

کمرش تیر می کشید و مدام لب می گزید و نالان می کرد.

ولی وقتی مادرش دخترک زیبا و شیرینش را در آغوش گذاشت وجودش از خوشی لرزید، حسی وافر و زیبا در قلبش رخ داد، لحظه ای چهره دخترکش بر نمی داشت.

مامان زهرا ملیح خندید:

ماشالله مثل قرص شب چهاردهم خوشگله، موهایش ببین چقد نرم و کلاغیه، لب هاش ناز و غنچه و دماغش که نگو... به تیکه ماه خدا بهت داده ماهور جان.

لبخندخسته ای زد و آرام خم شد و بوسه نرمی به پیشانی دخترکش کاشت و زیر لب زمزمه کرد:

اسمت چی بزاریم؟

مامان زهرا لبش را با زبان تر کرد:

بنده خدا گشش، شیرش بده تا اسمش از حاجی بپرسیم.

مات و مبهوت به چهره بشابش مادرش خیره شد؛

مامان بلد نیستم، چجوری شیر بدم؟

مادرش لبخند مهربانی زد و خم شد کنارش و لباسش را کنار زد و سر دخترک را روی سینه اش قرار داد.

با برخورد لب های کوچک دخترش با بدن او تمام بدنش سست شد، گنگ و منگ به دخترکش که در تقلا بود تا شیرش را میل کند، افتاد.

دستش را هدایت کرد تا به دخترش کمک کند به خواسته اش برسد.

سوزش عجیبی حس کرد، چشم هایش تر و نم دار شد، بغض و اشک روی صورتش بیداد می کرد.

حس مادرانه را با تمام وجود حس کرد، یعنی وفاداری و از جان گذشتن برای فرزندش.

مادرش با خیرگی نگاهش می کرد و در دل زمزمه کرد.

" بلاخره توام طمع مادر شدن چشیدی، ولی این تازه اول راه و کلی راه دشوار پیش و روهته... زخم و زبون فامیل و آشنا که جگرت می سوزند تا بزرگ کردن دختر توی جامعه گرگ صفت!"

ماهور متوجه نگاه متفکر و خیره مادر بر روی او و دخترش بود، تعجب نکرد که مامان زهرایش غصه او و بزرگ کردن بچه اش را می خورد، بچه ای که هم باید برایش مادر باشد وهم پدر!

آهی کشید و سرش را پایین انداخت که متوجه شد طفلش خوابیده و نفس های گرم و شیرینش به او می خورد.

صدای نفس نفس زدنش و وجود گرم و ضربان قلب آرامش و همچین گرمی تن و بدن دخترش دلش را گرم و شاد کرد.

انگشت های ریز وباریکش را یکی یکی می بوسید، هنوز باورش نمی شد خداوند به او کودکی به زیبای او داده باشد. گویی خوابی بیش نبود.

خوابی سراسر از شیرینی و شهدی که وجود کودکش آن را مبدل کرده بود.

ضربان قلبش بلندشد و درحینی که دست کوچکش را نوازش می داد نگاهش به دیوار سر خورد ولی به گذشته ها سفر کرد. گذشته ای پراز خاطرات باهم بودنشان تا قبولی اش در ترم و خبر ناگوار پندار و مشکلات جدیدی که طمع زندگی خوشایندش را تلخ کرد...

_ پندار پاشو دیگه...؟

پندار غلتی زد و دمر خوابید، پوف کلافه ای کشیدم و سرم را با حرص خاراندیم. با اخم نگاهش کردم به آنی با دیدن پارچ آب کنارش فکر پلیدی به ذهنم خطور کرد، با شیطنت لیوان را پر آب کرده و آرام پتو را کنار زدم و یک دفعه تمام آب را به سرش پاشیدم.

نفس بلندی کشید و سیخ سر جایش نشست، منگ بود و مدام با انگشت گوش هایش را پاک می کرد که احتمالاً داخلش آب فرو رفته بود.

آب گلویم را به زحمت فرو دادم و آرام آرام با احتیاط عقب می رفتم و همزمان با ریزبینی حرکاتش را رصد می کردم که یک باره با خشم نگاهم کرد.

جاخوردم و بی حرکت همان جا ایستادم که با حرص پتو را پرت کرد و با یک حرکت نزدیکم شد که تکانی خوردم و با جیغ هیجان زده ای گریختم.

او بی اعصاب به دنبالم جستی زد که باز از سر ترس و هیجان جیغ خفیفی کشیدم و به سمت مخالف او پا به فرار گذاشتم که یک دفعه پایم به چیزی گیر کرد و با سر روی فرش افتادم و آه از نهادم بلند شد.

—وای مامان...؟

پندار نیشخند خبیثانه ای زد و با یک جهش جفت دستانم را در یک دست گرفت و محکم فشارشان داد.

یک دفعه نگاهش درخشید وقتی رد نگاهش را گرفتم به پارچ آب رسیدم و تنم یخ زد!

من من کنان با دهان باز هعی کشیدم:

نکنه جدی جدی می خوای آب پارچ بریزی روی سر و صورت من...؟

مودیانه خندید:

کلاف

چراکه...؟

مگه تو همین کار رو نکردی؟

با حماقت حق به جانب شدم:

برو بابا، خب بیدار نشی همین...۵

حرفم تمام نشده بود که خیسی آب سپس سردی روی تن و بدنم حس کردم.

با غیظ به خود که سراسر خیس شده بود، انداختم و نمی دانم چرا بغض کرده و با نگاه دریایی و نم دار به او خیره شدم.

یکه خورد و با لحن مبهوتی زمزمه کرد:

ماهور...؟

دستش از دور مچ هایم شل شد که محکم پشش زدم و از جایم بلند شدم و با اندوه به فرش که خیس شده بود چشم دوختم.

آهی کشیدم و لباس هایم را با لباس خشکی بی تفاوت پشت پرده عوض کرده و باز بی توجه به پندار و نگاه ماتش آبجوش گذاشتم.

خیلی احساس حقارت می کردم، گمان نمی دادم پندار بخواهد جدی جدی روی من تمام محتویات پارچ را خالی کند!

از یخچال چند گوجه فرنگی و خیار برداشتم و مشغول خرد کردنشان شدم، با حرص کارم تمام شد که دستانم را زیر شیر گرفته وشستم.

دو استکان همراه یک تکه پنیر روی بشقاب بلوری، همه را روی سفره چیدم.

چای دم شده را داخل استکان ریخته و مقابل جای پندار گذاشتم، بی میل یک لقمه کوچک گرفته و کمی از آن را نجویده بودم که پندار بی حوصله کوله اش را برداشت و بی خداحافظی از اتاق خارج شد.

بغض کرده و چای ام را سر کشیدم که سوزش بدی در حلقوم و سقف دهانم بوجود آمد:

کلاف
آخ مامان...!

لعنتی!

کامم سوخته بود کلافگی از سر و صورت تم می بارید، سفره را جمع کرده و حاضر شدم تا به دانشگاه بروم...

وقتی خسته و کوفته به اتاق رسیدم با تاریکی اتاق دلم گرفت، کفش هایم را در آورده و در را آرام باز نمودم و کلیدش را زدم.

همین که سرم را چرخاندم هعی از ترس کشیدم:

واییی!

پندار بی توجه نیم نگاهی حواله ام کرد و نگاهی به ساعت انداخت، من نیز نگاه ماتم را به ساعت دوختم، یک ربع به هفت عصر بود!

امشب پندار زود آمد، خیلی عجیب و در حین حال مرموز به نظرم رسید.

سلام آرامی کردم و از همان جا مانتویم را عوض کردم، زیرش فقط یک تاپ توسی داشتم که کفایت می کرد.

اول دامن بلندم را پوشیده و شلوار جینم را در آوردم.

مقنعه ام را تا کرده و داخل کشو قرار دادم، همین که برگشتم در آغوش خوش بو پندار فرو رفتم.

رایحه نفسگیر ادکلنش با پیراهن پارچه ایش و همچنین شامپوی خاصش دلم را لرزاند.

قلبم به تپش و گرومب گرومب وا داشت، ضربان قلبش سمفونی زیبای را نواخته بود، هر دو سکوت کرده بودیم و این نفس ها بود که کشدار و عمیق دمیده می شد.

دستش را پشت کمرم فشار داد که آخ ریزی زیرلب زمزمه کردم، خندید و روی موهایم را نرم بوسید و بم و خشدار نجوا کرد:

تحمل قهرت ندارم فندوقی!

بی حرف دستانم را دور کمر عضله ایش حلقه کردم و سرم را با لبخند محوی روی سینه ستبرش قرار دادم. آرام می تپید و هرم نفسش هایش داغ روی صورتش پخش می شد.

— راستی ماهور...؟

یک دفعه مرا عقب کشید و شانه ام را لمس کرد:

این مال تو...

چند گام عقب رفت و با چیزی پشت کمرش نزدیکم آمد، کنجکاو نگاهش کردم که یک دسته گل زیبا میناتوری سرخ مقابلم گرفته شد.

با تعجب و البته ذوق هیجان زده ای دسته گل را با احتیاط از او گرفتم و با تمام وجود آن را با ولع استشمام کردم. با اینکه در حیاط مان انبوهی از گل خانگی بود ولی این دسته گل چیز دیگری می بود، چراکه آن را از پندار هدیه گرفته بودم.

پندار با لبخند جذاب و مردانه ای نگاهم می کرد و من ذوق زده به زیبایی گل هایم چشم دوخته بودم.

حقیقتش این اولین بار بود که پندار برایم دسته گل زیبای خریده و مرا غافلگیر کرده.

از طرفی دلخور بودن فراموشم شد و پندار را به آرامی در آغوش گرفتم.

دم گوشم نجوا کرد:

موافقی شام بیرون بریم؟

خسته بودم و شام هم درست نکرده بودم، با کمی تفکر پرسیدم:

پول تو جیبت هست؟

خندید و موهایم را بهم ریخت:

آره فندوقی، غصه پول نخور بابا مگه ما چقد عمر می کنیم.

سری به تائید حرفش تکان دادم:

درسته ولی یادت نره ما می خوایم از اینجا بریم، باید یه پولی باشه که...

با لب هایش مانع ادامه حرف زدند شد، آرام و با احتیاط کام می گرفت!

متعجب مانده بودم و صامت و مسکوت بی حرکت از جایم تکان نخوردم که گازی از لب زیرینم گرفت و عقب کشید:

قرار بود فقط واسه شام بیرون بریم، نه...؟

پلکی زدم و برایش پشت چشمی نازک کردم:

اگه بذاری.

یک دفعه خنده اش گرفت و روی کاناپه ولو شد با ته مانده خنده مرا نشان داد:

بین چجوری قیافش لوچ می کنه...!

وای خدا.

مات و مبهوت به آینه زل زدم، چهره ام هیچ واکنش غیرعادی نداشت پس او چه می گفت.

وقتی دست به سینه وشاکی به او چشم دوختم دست هایش را بالا گرفت:

تسلیم نزن من بینوا رو...

سری به تاسف تکاندم و از داخل کمد خم شده و مانتوی کالباسی رنگم را بیرون کشیدم به همراه شلوار جین مشکی و شال مشکی نخی آماده شدم.

صورتهم را با کرم و خط چشم ساده و رژ کالباسی کمرنگ آراستم و با زدن عطر محبوبم عقب گرد کردم:

من آماده ام.

کلاف

پندار با حظ لب زد:

خوشم می آد همیشه آن تایمی.

با غرور لبخندی زدم و کفش فلتم را بیرون کشیده و جلوی در پوشیدم.

همراه پندار از حیاط گذشتیم تا رسیدیم به موتور سیکلتش!

مات گردن کج کردم:

نگو باز می خواهیم با این بریم؟

شانه ای بالا انداخت:

کیفش بیشتره دختر خوب، پیر بالا ببینم.

پوفی کشیدم و لبه های مانتو را کنار کشیده و با احتیاط از شانه پندار گرفته و سوار شدم، باز دو طرف مانتو را محکم کنار پایم چفت کردم تا روغن مالی نشود.

وقتی موتورش به حرکت در آمد به کمرش چسبیدم و زیر لب آیت الکرسی را زمزمه کردم.

ولی سوپرایز پندار را نمی دانستم که قرار است با او هیجان زده شوم و خوشحالی ام دو برابر شود.

باد در میان موهایم به رقص در آمده بود وقتی پشت به پندار کمرش را محکم چسبیده بودم و شالم مدام تکان می خورد ولی من از ترس حتی نمی توانستم تکانی به خود دهم چه رسد به درست کردن شال نخی ام!

باد شلاق وار به سر و صورت می خورد و کلافه ام کرده بود، ناخودآگاه سرم را عقب کشیدم که نگاهم به خیابان چراغانی وزیبای تهران خورد، ساختمان های بلند با نورنماهای رنگین کمان که جلوه شهر را دو چندان می کرد.

گمان نمی کردم پندار مرا به بالاشهر بیاورد، با ذوق به دخترکان بی دغدغه که با پوشش های متفاوت از نظرم رد می شدند چشم دوخته بودم.

پندار از سرایشی بالا می رفت، تعجب کرده بودم ولی او خونسرد گاز می داد که بلاخره جلوی دو گلدان بزرگ و زیبا نگه داشت.

نگهبان با لبخند خوش آمد و به پندار اشاره کرد قسمت پارکینگ پارک کند.

بی حرف مرا پیاده کرد و خودش در مسیر پارکینگ راه افتاد، کیفم را روی شانه ام انداختم و دستی لای موهایم کشیده و داخل شالم فرو دادم.

نگاهی به مانتوی ساده ام انداختم با آنکه همیشه شیک پوش بودم ولی کمی احساس ندامت می کردم ولی دیر شده بود، دیدن نگاه خندان شوهرم تا حدودی قانع ام کرد که نظر هیچکس نباید برایم مهم باشد که بخاطرش شب دو نفره بودنمان را خراب کنم.

— خوشت می آد؟

دستانش را از هم باز کرده بود و به کل نمای بیرونی اشاره می کرد، شانه ای بالا انداختم:

نظرم در مورد دیزاین اینجا می خوای یا غذای که نخوردم؟

لبخندکجی زد و با دست چانه اش را لمس کرد:

خیلی کلکی!

ازت یه سوال می پرسم من رو مات و کیش می کنی، اینکه نشد!

لب زیرینم را گزیدم و دستم را دور بازویش حلقه کردم:

بیخیال بریم که روده کوچیکه قورتم داد.

کلاف

خنده ریزی کرد و زیرچشمی اطراف را پاید سپس بوسه ای پشت دستم کاشت:
خودم و خودت عشقه.

سری به تاسف تکان دادم و همپایش وارد رستوران لاکچری شدیم.

نورافشانی ها و نواختن موزیک ملایم و آرامبخشی که عجیب به دل می نشست، حضور افراد گوناگون که با آرام
ترین لحن ممکن با هم سخن می گفتند تا فضا عاشقانه رستوران بهم نریزند.

به کمک گارسونی به جای دنج هدایت شدیم، کنجاو حینی که صندلی را عقب می کشیدم، سری کج کردم:

حالا مناسبتش چیه؟

گوشه لبش بالا رفت و نیم نگاهی به اطراف انداخت:

حالا می فهمی.

دست بر چانه آرنج روی میز گذاشتم:

کنجاوم کردی... این مهمونی یهوایی و دعوت یک دفعه ای و...

با چشم و ابرو به میز فضای خاص رستوران اشاره کردم:

این رستوران هایکلاس از ما بهترن!

نیشخندی زد و خونسرد لیوان آبی از بطری معدنی روی میز سرکشید:

خب...

نفس عمیقی کشید و زیرکانه افزود:

بعد شام می گم تا اشتها کم نشه و بگی تقصیر تو بود نداشتی چیزی از گلوم پایین بره.

چشم هایم را برایش لوچ کردم:

من و این حرفا؟!!

کلاف

واقعا!

دست به سینه به صنولی تکیه زدم و پا روی پا انداختم و مشکافانه به خونسردی اش زل زدم.

بنظرم مشکوک می آمد!

وقتی منو را برداشت، بدون نگاه لب تکاند:

چی می خوری؟

به شوخی ادا در آوردم:

تاس کباب.

سر تکان داد دو انگشت بلندش را بالا برد که پیشخدمت نزدیکمان شد.

_ خیلی خوش اومدین، چی میل دارین؟

پندار گلویش را صاف کرد:

یه پرس استیک و جوجه، تاس کباب و مخلقاتش...

رو به منی که اخم هایم درهم بود، لبخند بامزه ای زد:

دوغ یا نوشابه؟

چشم باریک کردم: دلستر لیموناد

ابرویی بالا انداخت و رو به پیشخدمت پلک زد:

با دوغ نعنای تگری لطفا.

پیشخدمت سفارش ها را خواند و بعد از تأیید از کنارمان دور شد.

کف دستش روی گونه شش تیغه و صافش گذاشت:

آدم می ذاری تو منگنه...؟

کلاف

لبم را جمع کردم:

قراره کاری انجام بدی که به موافقت من نیاز، درسته؟

مات شده خندید، سرش را به طرفین تکان داد:

از کجا فهمیدی؟

بابا نمی شه از تو چیزی مخفی کرد!

پوزخندی زد و بی حرف فقط نگاهش کردم تا حرفش را بزند، بلاخره نگاهم را تاب نیاورد و با نفس تندی لب زد:

وام مون جور شد، با پولی که جمع کردیم می تونیم به خونه جمع و جور مستقل کرایه می کنیم.

مات و مبهوت با دهان باز به او که سرخوش با نگاهش می خندید، چشم دوختم.

مغزم سکوت کشید و دست بر دهان ناباور پرسیدم:

جدی می گی...!

وای خدای من...

یعنی ما می تونیم بریم خونه خودمون و زندگی مستقل داشته باشیم؟

لبخند محوی زد و چشم روی هم قرار داد، از خوشحالی در پوست خود نبودم و با شادی و شفق جفت دستان

تنومندش را لمس کردم:

باور نمی شه، پندار جان؟

با شصت روی دستم را نوازش می کرد و زمزمه وار لب لغزاند:

باورت بشه چون این خونه کوچیک ترین حق توی در برابر مشکلات و سختی های زندگی کنار من... بی پولی و مدارا

کردن با همه چی من.

ملایم و گرم نگاهش کردم:

این حرف نزن، تو شوهر منی پندار، زن و شوهر این حرفا رو باهم ندارند.

بامحبت باهم سخن می گفتیم و در کنار هم خوش بودیم، شب بسیار لذت بخشی بود برای منی که هرگز با خانواده ام شب را بیرون نگذرانده ایم بلکه اوج تفریح ما همان سیزده بدر باغ لواسان بود و جوجه کباب های معرکه امیر حسین!

با بشکنی که جلوی رویم خورد از فکر بیرون آمدم.

— به چی فکر می کنی؟

لبخند کمرنگی زدم:

هیچی.

مشکافانه اخم کرد: هیچی...؟

خنده ام گرفت و با تکان دادن سر پلک زدم:

باور کن هیچی.

سر تکان داد و به صندلی تکیه زد وقتی شام را سرو کردند، با دیدن تاس کباب مات ماندم.

صبر کرده تا دو گارسون بروند و سپس رو به پندار با زاری اشاره کردم:

من چجوری این رو بخورم؟

لاقید شانه ای بالا انداخت:

کاری نداره با چنگال بکن بزار دهند.

اخم ریزی کرده و چینی به دماغم دادم:

اوه خدا.

با چنگال و کارد یک تکیه از گوشتش کندم و آرام وارد دهانم کردم و مشغول جوییدن شدم.

پندار خونسرد زیرچشمی نگاهم می کرد که لبم را گزیدم و از جوجه او هم برداشتم.

سکوت کرد و مشغول بود، سالاد سزار را پراز سس فرانسوی کرده و با چنگال مشغول شدم...

سیر که شدم عقب کشیدم و لیوان دلستر را سر کشیدم، پندار نگاهی به من و نگاهی به تاس کباب نصفه انداخت و با چنگال اشاره کرد:

چرا نخوردی؟

نخودی خندیدم:

من سیر شدم، خودت زحمتش بکش.

پلک زد و ریلکس دیس مرا هم جلوی خود کشید و شروع کرد، در همان حال مشغول دید زدن بودم که پسر بچه ای مدام بهانه می گرفت و نمی گذاشت پدر و مادرش چیزی از گلویشان پایین رود.

کنجکاو دست برچانه به میز تکیه زدم و با سری خم شده به آنها خیره گشتم، مادر پسر بچه کلافه بود و پدرش هم بدتر از مادرش، یک دفعه فکری به ذهنم خطور کرد.

اخلاق علی پسر نیره خانم هم همین بود و مدام نق می زد، از جا بلند شده و برایش از پیش خدمت یک پیاله بستنی زعفرانی گرفته و کنار میزشان رفتم.

باشرمندگی سلام کرده و ظرف بستنی را جلوی من قرار داده و دست نوازشی روی سرش کشیدم:

بخور عزیزم.

پسرک ابتدا خود را کنار کشید و با اخم نگاهم کرد که برای اینکه خیال پدر و مادرش را راحت کنم، به سمت گارسون اشاره کردم:

من از اون آقا خواهش کردم برات بستنی خوشمزه بیاره تا بخوری.

پسرک زیرچشمی به مادرش چشم دوخت که مادرش پلک هایش به معنی "قبول کن" بسته و باز کرد.

سپس از من نیز تشکر کوتاهی کرد اما مرد که کت وشلواری پوش بود و هیکل ورزیده ای داشت گرم تشکر کرد، به سرجایم برگشتم و پندار نیز غذایش تمام شده بود و مرا زیر نظر گرفته بود.

به شوخی گفت:

خداروشکر با بچه ها مشکلی نداری وگرنه من باید عذاب می کشیدم، اون خانومه معلومه بچه داری بلد نیست وگرنه تو یه نگاه می فهمید اون توجه می خواد نه غر زدن!

نیم نگاهی حواله اشان کردم، پسرک آرام گرفته بود؛ حق با پندار بود اگر توجه ومحبت نثار فرزند خردسان کنیم آنها بدون لجبازی آرام می شوند مگر به استثناء!

بعد از صرف شام دستور دو فنجان قهوه داد که نیشخندی زدم:

ورشکست نشی؟

لبش را جمع و چشمک ریزی نثارم کرد:

غصه نخور حقوق یه ماهم دارم میدم پای یه شب رویایی!

جاخوردم، حقوق یک شبش را...؟

— چی می گی پندار؟

دست هایش را بالا برد:

نگران نباش بابا با اضافه کارهام که شبا دیروقت می آم با اون منظومه، حقوق اصلیم توی صندوقه که خرج خونه بهت می دم بقیش هم پس انداز.

کلاف

نفس آسوده ای کشیدم و بی حرف سرم را بالا برده و به سقف چشم دوختم.

— ماهور... باید کم کم اثاث جمع کنیم.

بدون نگاه کردن لب تکاندم:

اول خونه پیدا کنیم، بعد اثاث جمع می کنیم.

نفس عمیقی کشید:

باشه ولی من به چند املاک خوب سپردم تا برامون همون نزدیکی های دانشگاه تو و محل کارم یه خونه نقلی پیدا کنند.

سری تکان دادم:

خوبه.

زیرلب زمزمه کرد:

قانع کردنت خیلی آسونه، کلا زن بسازی هستی.

دستم را روی میز قرار دادم:

از مامان زهرا یاد گرفتم قانع باشم و با کم هم قناعت کنم، همه که از شکم مادرشون پولدار و خرپول بدنیا نیومدن، دست خالی و با جیغ و گریه دنی اومدن... گاهی بهشون ارث می رسه گاهی هم با تلاش خودشون...

با حرص زمزمه کرد:

گاهی هم با حقه بازی و کلاهبرداری!

تعجب کرده و با حیرت پرسیدم:

ها؟!

وقتی فقط نگاهم کرد در نگاهش چیز عجیبی بود، چیزی که نمی توانستم آن را بخوانم یا حتی درک کنم، دو چشم
یخ و منجمدا

سرفه ای کردم و با اخم یک برگ دستمال کاغذی کردم و افزودم:

خوب اونا جزاشون می بینن اگه تو این دنیا نباشه حتما تو اون دنیا هست، مگه می شه جهانی که ما توش زندگی می
کنیم بدون اصول وقانون باشه، خداوند در کتاب مقدس قرآن می فرماید: «هر چیزی حساب و کتاب دارد، هیچ
ظلمی بی جواب نخواهد بود ظالم جزایش را می نگرد و مظلوم هم پاداش صبر و استقامت در برابر ناحق باز می
گیرد»

پندار سرش را پایین انداخت و آرام و خشدار پرسید:

تو خیلی خوبی ماهور جان...

آهی کشید و افزود:

تو از زندگی با من راضی هستی؟

کمی یکه خوردم و ناخواسته دستم روی لبه شالم نشست:

چت شد یهو؟

سرش را بالا گرفت، این بار نگاهش گرم و دلنشین بود دیگر همان ند قبل سرد و یخ نبود.

سرگردوم شده بودم و پریشان دست روی پیشانی نهادم:

نمی دونم چته...؟

ولی من از زندگیم راضیم، یه شوهر خوب و درک کن دارم که می ذاره برم دانشگاه و درس بخونم... یه زندگی آرامش
بخش و شیرین دارم که همش بخاطر محبت های تو، دیگه چی می خوام... هوم؟

نفسش را رها کرد و دستانم را گرفت و بوسه ای کاشت، محزون لب زد:

من نمی دونم جواب بدی که در حقت کردم چجوری می خوام پس بدم؟

گمان کردم منظورش آن عکس ها بود، دلخور بودم اما نمی خواستم شب مان را خراب کنم و شیرینی لحظه هایمان را زهر و تلخ کنم که هر دو زده می شویم.

از داخل لپم را گزیدم و سکوت کردم، بعداز نوشیدن قهوه به صندوق رفت تا حساب کند، من نیز با خیال آسوده جلوی ورودی رستوران ایستادم، هوای خنک و دلپذیر بیرون صورتم را نوازش می داد.

با آمدن پندار هر دو باز سوار بر ترک موتور سیکلتش شده و به سمت خانه راه افتادیم که در میان راه در پارکی متوقف کرد و تا دقیقه ای هم آنجا حرف زده و پیاده روی کردیم.

پندار کمی گرفته بود ولی به روی خودش نمی آورد و پا به پای من قدم می نهاد.

صبح روز بعد خیلی زود بلند شدم تا بتوانم چیزهای شکستنی را با روزنامه ها بپوشانم.

پندار خواب بود بنابراین بدون سر و صدا یک مانتوی ساده مشکی برداشتم و شال سرمه ای هم به سر کرده از اتاق مان خارج شدم.

باید نان گرم و تازه می خریدم تا صبحانه خوبی برایش تدارک ببینم، در میان راه متوجه بچه های مدرسه ای که تک و توکی بودند زل زدم، نگاهم رنگ تعجب گرفت و ناخودآگاه به ساعت مچی ام نیم نگاهی انداختم.

هفت و پنج دقیقه صبح بود و دانش آموزان در حال قدم زدن در پارک ها بودند.

از کنار جوی آب رد شدم تا به ناوایی سنگ بوم، همین که چشمم به صف خورد ماتم برد، شلوغ و پر ازدحام بود.

جلوی من سه زن چادری رنگی پوشیده بودند و باهم پیچ پیچ می کردند و در صف آقایان هم مردهای پیرمرد و سن بالا بیشتر به چشم می خورد تا جوانان!

هرچند تصورش سخت نبود که آنها نمی توانند از خواب صبحگاهی دل بکنند.

وقتی نانوا نان ها را از تنور در آورد و به سمت مشتریان رسید همه به سمتش هجوم برده و با بردن نام نانوا از او می خواست تا زودتر سنگک بدهد تا برود.

خانم ها که گوشه چادرشان لای دندان هایشان بود به زور پولشان را جلو می کشیدند و به زبان های ترکی و لر تقاضای نان می کردند.

لبم گزیدم و عقب ایستادم تا کمی خلوت شود، وقتی تقریبا خلوت شد، شاطر نگاه کوتاهی حواله ام کرد:

شما چندتا می خوای؟

لبم را تر کردم و اسکانس تمیز بدون تا را از کیفم در آورده و مقابلش گرفتم:

یه دونه.

با تعجب میخ شد:

شما واسه خاطر یه دونه تو صف وایسادی؟

ابرویی بالا انداختم:

خب آره.

سری به تاسف تکان داد و راهش را کشید، بعد از دو دقیقه با سنگک کنجد دار به سمتم آمد:

اینم نون شما، یه دونه صف نداره خانوم.

سری تکان دادم و عقب گرد کردم، همین که هوای تازه به صورت دم کرده ام برخورد کرد، خنک و قبراق شدم و به سمت سوپرمارکت محل راه افتادم.

شیر، پنیر و کره و البته مقداری قارچ برای غذای شب تنها خریدهایم بود که بخاطر تحریم ها لبنیات هم گران شده و روی همه موارد غذای تاثیر گذاشته بود.

کمی نگران شدم، با اوضاع بی پولی و خرج زندگی و دانشگاه من، نمی دانستم پندار از پشش بر می آید یا نه؟

فکرم آنقد مشغول بود که نفهمیدم چطور قفل در را باز کرده و وارد اتاق مان شدم.

با دیدن پندار که خمیازه ای می کشید و شانه هایش را می خاراند، لبخند پهنی زده و سرحال گفتم:

به به صبح بخیر، خوب خوابیدی؟

چشم هایش باد کرده و خمار شده بود، همیشه قبل از اینکه بیدار شوم او زودتر بلند و حاضر می شد و به محل کارش می رفت اما حتی سر و صدای از خود بروز نمی داد تا مرا بیدار کند.

— چیه زل زدی؟

لبخند دندان نما نشانش دادم:

خوشم می آد وقتی می بینم بیدار می شی موهات ژولیده و چشمت باد کرده و صدات دو رگه خوابه!

غرولند ابرو کج کرد:

نکنه تو اول صبح حوری می شی، خودت ندیدی...؟

موهات پریشون و دهنت یه متر باز و بالشت بغلی... نمی دونم فزت چیه، من رو ول کردی و بالشت بغل می کنی؟

دهانم از فرط حیرت باز ماند، با دیدنم لبش را گزید و دستش را خطاکارانه روی سرش کشید:

خب حالا، اونجوری نگام نکن وگرنه باید با شکم خالی ترموستات بسوزونم!

اخم ملایمی کرده و با سر انگشت نیشگون آرامی از بازویش کشیدم که آرام تشر زد:

گوشته ها پاره آهن نیست که راه به راه سیخونک می کنی!

چشمانم لوچ کردم:

اول صبحی بداخلاقیا!

— پس چی...؟

من پاچه می گیرم، خبر نداری؟

چشمم را ریز کرده و چانه اش را لمس کردم:

چی رو خبر ندارم؟

معنادار نگاهم کرد:

داری روی باروت بنزین می ریزیا، خبر داری؟

یه چیز دیگه ما گاهی طاقتم کم میشه ها!

پلکم را بستم و مانتویم را در آوردم با تاپ جلویش ایستادم و دست به سینه لب تکاندم:

خب؟

پس صبحونه بی صبحونه.

کلاف

همین که عقب برگشتم مچم را محکم کشید و با سر به سینه اش فرو رفتم، پیشانی ام درد گرفت و قفسه سینه پندار هم جمع و منقبض شد.

ریتم نفس هایش کشار شد و دم گوشم نجوا زد:

هوم!

نظرت چیه صبحونه رو توی پارک بخوریم؟

نوچ بلند والای نثارش کردم و در تقلا تا خود را عقب بکشم:

ولن کن.

— چرا؟

توی فضای سبز و بهاری، چرا نوچ؟

تا آمدم کلامش را قطع کنم، نفس در سینه حبس و چشمانم را گرد و بی اندازه گشود.

با خشونت و علاقه خاصی مرا در آغوش گرفته بود. و گاهی گاز ریزی هم می کاشت،

کلید قلب و روحم را باز کرده بود و طاقتم را طاق.

همین که عقب کشید هوا را با ولع وارد ریه هایم کرده و دم و بازدم عمیقی می کشیدم. خشونتش شیرین و همراه عشف بود و نمی دانستم سر منشاء اش از چه چیزی است؟!

— اوم شیرین بود.

اخمی کرده و طلبکارانه دست به کمر شدم:

خفه ام کردی!

بی دغدغه خندید:

عیب نداره خودم خوبت می کنم.

سری به تاسف برایش تکان دادم و بی حوصله سمت اجاق گاز رفتم تا صبحانه ساده ای تهیه کنم.

پنیر و کره را نصف کرده درون بشقاب گذاشتم، چای تازه دم داخل دو استکان ریخته و روی سفره قرار دادم.

پندار حوله به گردن جلوی سفره چهار زانو نشست و با اشتها مشغول لقمه گرفتن شد، زیرچشمی به صورت نم دار و موهای بالا زده اش چشم دوختم.

— بزار یه لقمه بخورم تا جوون داشته باشم مثل تو دید بزنم...؟

پلکم نامحسوس پرید و با فرو دادن آب گلو، من من کنان لبانم باز شد:

چی می گی واسه خودت؟!

من و هیزی؟

حین لقمه خوردن چشمک جذابی نثارم کرد:

عزیزم حلال حلاله!

من مال خودتم.

لبخند محوی کنج لبانم نشست و سرم را پایین انداختم، نمی دانم چرا تمام تنم تمنای او را داشت و قلبم بی تابی می کرد، گرم شده بود و تنم گر گرفته و نبض می زد.

کمتر از یک هفته خانه ای در محله مناسب پیدا کردیم و با کلی دلتنگی با نیره خانم و خصوصا علی که به ما عادت کرده بود، خداحافظی کردیم و از اتاق مان به یک واحد خانه یک خوابه نقل مکان کردیم.

زندگی مستقل داشتن حس خوبی به ما القا کرد، با اینکه در منزل آقای تقی راحت بودیم ولی این مستقلی که همه جای خانه برای خودتان است و راحت می توانید سر و صدا (حرف زدن و موزیک شادی، چراکه در منزل نیره خانم مدام باید صدای تلویزیون را کم می کرد که مزاحم آنها نشود) کند و به راحتی موزیک پلی کند در واحدشان راحت با لباس آزاد بگردند ترس حضور از شخص سومی را نداشته باشند.

پندار خوشحال بود این از چهره اش قابل مشاهده بود، مدام می خندید و بی دغدغه کولر آبی را نصب می کرد بدون اینکه هراس داشته باشد نیره خانم یا مریم یک دفعه وارد حیاط شوند!

خوشبختانه تراس کوچکی برای رخت آویز و چند گلدان کوچک مان جا داشت، آنجا را مرتب و تمیز کرده با سلیقه گلدان ها را کنار نور خورشید قرار دادم.

وقتی وارد سالن چهل متری مان شدم، لبخند پهنی زده و دستانم را گشودم:

آخ چه لذتی داره خونه مال خودت باشه و توش راحت بگردی.

پندار لبخند محوی زد:

آره، با اینکه اونجا برامون خوب بود ولی خب نمی شد هر وقت دلت می خواد با رکابی و بیژامه این طرف و اون طرف بری!

سر تکان داده و وارد اتاق خواب شدم، هنوز کارتون ها باز نشده بود. بدون خستگی یک به یک تمام کارتن ها را باز کرده و هر کدام را سر جای خودش قرار دادم گاهی هم با تلفن همراهم موزیک می گذاشتم و همخوانی می کردم.

دلنشین و دلچسب بود وقتی بلاخره کارها با کمک پندار تمام شد و ما تا بخود بیایم ساعت نه شب شده بود.

مات و مبهوت بودم وقتی به تاریکی شب از پنجره به بیرون نگاه کردم.

— نگران نباش زنگ زدم برامون غذا بیارن.

این بهترین خبری بود که شنیدم، از صبح که درگیر کارهای خانه و اثاث بودم نتوانستیم چیزی تناول کنیم و تنها با کیک و آبمیوه شکم مان را سیر کرده و باز مشغول شده بودیم.

زندگی رنگ خوشش را نشان ما می داد و هردو با خنده و شوخی شام مان را میل کردیم، آن شب بدون دلهره و اضطراب سپری شد.

صبح زود بلند می شدم و با دادن صبحانه به پندار و حاضرشدن به دانشگاه روزها طی می شد و هردو با دل و جان طمع ناب خوشبختی را چشیده بودیم تا اینکه خبر خیلی ناگواری شنیدم.

تازه از دانشگاه آمده بودم و مشغول تهیه شام بودم، غذای مورد علاقه پندار دلمه برگ بو بود، فصلش هم شده بود و من با عشق و علاقه برایش پخت می کردم، موزیک شادی هم پلی کرده و گاهی میان آشپزی با خواننده همخوانی می کردم و ادا در می آوردم.

تنهای خودش عالمی داشت، خوش و خرم بودم و چیزی ناراحتم نمی کرد همین که کنار پندار روزها را طی می کردم، راضی و خوشنود بودم.

تلفنم که زنگ خورد موزیک هم قطع شد و موزیک آرامش بخش آنشرلی با موهای قرمز نواخته شد.

بدون نگاه کردن به شماره تلفن را به گوش چسباندم و زیر گاز را همزمان خاموش کرده:

الو، بله؟

— ببخشید شما آقای به اسم پندار صادقی می شناسید؟

رنگم به وضوح پرید و دهان همانند ماهی باز وبسته شد:

—... من آره... چیشده؟

خانم پشت خط مکثی کرد:

شما خانومشی؟

عصبی و با حرص جواب دادم:

بله، شما؟

تبسمی کرد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

راستش همسر شما الان بیمارستان ___ هستند، شما خودتون برسونید به اینجا، مدارک ایشون هم بیارین.

چشمانم دو دو می زد و حالت تهوع گریبان گیرم شده بود، سردرد بدی هم اطراف پیشانیم را در بر گرفته بود، تنم یخ زده و خانه دور سرم می چرخید اما الان وقت ضعف کردن نبود باید سراپا می شدم تا بتوانم به بیمارستان بروم، دلم گواه بد می داد و عرق سردی روی مهره های کمرم نشسته بود و حالم را بدتر می کرد.

به هر زور و اجباری بود آماده شدم با زنگ زدن آژانس و دادن نشانی مان، تمام مدارک ازدواج و کارت ملی پندار را برداشتم، مقدار کمی پول پس انداز داشته بودم که آنها را هم داخل کیفم چپاندم و از واحدمان شتاب زده و دستپاچه بیرون زدم.

تا آژانس رسید هول کرده آدرس را به راننده دادم و خود با چلانیدن دسته کیف و ناخن جوییدن با حال آشفته ای به پندار فکر می کردم.

در دل خدا را صدا زده بودم تا بلایی سر همسرم نیامده باشد و رنگ خوشبختی مان به تباهی و سیاهی تغییر نکند، ما یک ماه هم نشده بود که خانه ای رهن کرده بودیم و تازه مزه مستقلی و زندگی بدون هراس را چشیده بودیم انصاف نبود.

نمی دانم چقدر در فکر غرق بودم که راننده صدایم زد و من با عجله کرایه پرداخت کردم و دوان دوان وارد بیمارستان شدم، نگهبان جلویم را گرفت که تاکید کردم خودشان تماس گرفتند و آدرس اینجا را بمن داده اند.

نگهبان با دیدن حال و روزم بی حرف سری تکان داد و مرا از اتاق نگهبانی عبور داد تا بتوانم به پخش اوژانس بروم.

شب بود و خلوت بجز تک و توک آدم های که پرونده به دست با بیماران ویلچری یا برانکاردی از کنارم عبور می کردند و من ماتم زده به آنها زل می زدم

، کنار درب ورودی بوفه و نمازخانه بود که هر دو باز بودند.

نیمکت های برای همراهان بیماران چندتایی دیده می شد، وقتی وارد پخش اوژانس شدم باز نگهبان جلویم را گرفت که این بار طاقت نیاورده و زیر گریه زدم و با حق هق آدرس و نشانی پندار را به آنها بازگو کردم.

حقیقتش تنهایی برایم سخت بود منی که پایم به بیمارستان باز نشده به پخش اوژانس باز شود و با التماس و خواهش بخواهم بگذارند من همسر را ببینم!

حال و روزم بارانی و هوای باریدن داشت، هوای خفقان بیمارستان و بوی الکل و خون معده ام را تحریک می کرد تا بالا بیاورم، از ضعف و خستگی روی پا بند نبودم که پرستاری نزدیک مان شد بادیدنم با تعجب دستش را روی پیشانیم گذاشت:

خدا بد نده، چیشده؟

اشک هایم روی گونه ام می چکیدند و با زاری دست هایش را گرفته پرسیدم:

بهم زنگ زدند گفتند بیا بیمارستان__ حالا اومدم نگهبان می گه چون داره عمل می شه نمی تونی ببینیش، شما بگو من حق ندارم حداقل پشت درب اتاق عملش منتظر شوهرم و دکترش باشم بینم چه خاکی به سرم شده؟

پرستار لبش را گزید و با دو دلی به نگهبان نگاه کرد:

آخه اینجا بخش خصوصی و نمی شه راحت رفت ولی یه لحظه صبر کن...

به سمت نگهبان رفت و چند کلمه ای با او سخن گفت که نگاه هر دو به سمت من محزون و نگران کشیده شد، نگهبان سری تکان داد و پرستار با خوشحالی دستی برایم تکان داد.

دستپاچه دویده و خود را به خانم پرستار رساندم و آرام مرا به سمت اتاق عمل راهنمایی کرد و خودش به محل شیفتش رفت.

تک و تنها پشت در اتاق عمل مانده بودم و مدام خدا را فریاد می زدم و از ناراحتی زیاد تار می دیدم و بدنم سست و کرخت شده بود.

نمی دانم چقد طول کشید اما وقتی درب اتاق عمل باز شد ابتدا دکتر با لباس سبز رنگی بیرون آمد و با دیدنم نزدیکم شد:

شما همسرشی؟

لب های خشکیده ام را از هم باز کردم:

بله آقای دکتر، اتفاقی واسه شوهرم افتاده؟

دکتر اخم ملایمی کرد و با تبسمی لب زد:

خوشبختانه عملش موفقیت آمیز بود ولی مجبور شدیم داخل پاش پلاتین بذاریم چون بدجور تصادف کردند همسرتون!

رنگم به شدت پرید و فشارم افت کرد، یک دفعه زیر پایم خالی شد و روی صندلی افتادم؛ دکتر با دیدنم چند پرستار را صدا زد تا به حال و خیمم رسیدگی کنند.

مات و مبهوت با چهره ای غم زده و گرفته به تلاش دو پرستار که در حال بلند کردنم بودند، زل زدم.

بی حال و بی رمق زمزمه کردم:

تصادف کرده؟!

— خانم پاشو بریم برات سرم بزنم، حالت اصلا خوب نیست.

آب بینی ام راه افتاده بود که با ناراحتی بالا کشیدم و دستانم را روی دو چشمم قرار دادم و ضجه زدم.

پندارم تصادف کرده بود و عمل کرده بود و حتی پلاتین داخل پایش کار گذشته بودند!

یک شبه کاخ خوشبختی ام ویران شد و رنگ دیگری گرفت، بی پولی و بی کسی و تنگ دستی حالم را بدتر می کرد، مانده بودم ماکه هیچکس را نداشته بودیم به چه کسی روی بندازیم؟

زیر لب تلخ زمزمه کردم

تنهایی خیلی سخته، بدتر از اون این که کلی فامیل و خانواده پولدار داشته باشی ولی هیچ کدومشون کمکی بهت نمی کنن، طرد شده بخاطر یک اشتباه تاوانش شد پیرشدن یک شب من و دیدن آن روی زندگی سخت و دشوار!

نمی دانم قلبم چگونه تا بهوش آمدن پندار طاقت آورد ولی تا لای چشمان عسلی اش را گشود انگار تمام دنیا را دو دستی به من هدیه داده اند و از خوشحالی اشک چکه چکه روی گونه هایم سرازیر می شد و لب هایم بی حس می لرزیدند و نگاهم سو سو زده فقط او را می دید.

بدن سنگین و کرختم را با چند گام کوتاه پشت به شیشه رساندم و با دست برایش تکان می دادم.

منگ بود. با بی حالی چندباری پلک زد هنوز متوجه من نشده بود و با غم دستش را کمی بلند کرد و باز روی تخت انداخت.

متعجب به کارهایش خیره شده بودم که لب های خشکیده و ترک خورده اش را آرام روی هم مالید، گویی تشنه شده بود.

دلَم برایش سوخت و با بی تابی به پرستار پخش اطلاع دادم:

خانم پرستار...؟

شوهرم...!

شوهرم بهوش اومده و الان آب می خواد.

پرستار بی تفاوت از کنارم گذشت و وارد اتاق مراقبت های ویژه شد و آنژیو و نوار دستگاه را چک می کرد همزمان هم خم شد و چیزی به پندار گفت که سر پندار به طرف شیشه مایل شد.

با ذوق و هیجان دست راستم را بالا بردم و تند تند برایش تکان می دادم، لبخندغمگین و بی جانی مهمانم کرد و دستش را با مشقت بالا برد اما چهره اش جمع شد و پرستار شتاب زده نزدیکش شد.

— وای خدا!

پندار با آن دست سرم زده اش برایم دست تکاند که به گمانم سوزن آنژیو آزارش داد که نفسش حبس شد.

وقتی پرستار از اتاق بیرون آمد با خونسردی گوشزد کرد:

زیاد هیجان زدش نکن!

یه مدتی اینجا می مونه تا حالش رو به راه بشه تا اون موقع می تونی شبا یکی دو ساعت و روزا وقت ملاقات بیای اینجا و حال شوهرت بپرسی.

سری تکان دادم که عقب گرد کرد:

راستی هزینه های عمل پرداخت کنید لطفا.

رنگم به وضوح پرید، من من کنان با لب های ترک زده پرسیدم:

پولش چقد می شه؟

نیم نگاهی بی تفاوتی نثارم کرد و در حین رفتن، جواب داد:

فکر کنم اگه بیمه باشی دو میلیون اینا باشه اگه بیمه نباشه که...

دستپاچه مداخله کردم:

بیمه نباشه چقد می شه؟

لبش را جمع کرد:

فکر کنم نزدیک چهار و خورده ای در بیاد!

دنیا دور سرم چرخید و فشارم افتاد، چهار میلیون تومان!

خیلی نبود...؟!!

آن هم برای ما که آه در بساط نداشتیم و شیش مان گروه نه مان بود!

زیر لب با اندوه خدا را صدا زدم و با لحن آرامی خدا حافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم.

در فضای سبز بیمارستان که خلوت و نیمه روشن بود مایوسانه نشستیم و جفت دستانم را لای زانوانم قفل کردم:

حالا از کجا بیارم، این همه پول رو خدا؟

ناگهان یاد بیمه پندار افتادم، ساعت روی ده شب بود که تلفنم را برداشته و تنها کسی که می شناختم شماره اش را گرفتم.

بعد از چند بوق صدای گرمش در گوشم پیچید:

سلام دخترم؟

لبخند محزونی کنج لبانم نشست:

سلام آقا تقی، از کجا شناختین؟

تبسمی کرد و گرم تر از قبل جواب داد:

شماره داشتم.

هومی زمزمه کرده و با تردید نفسم را رها کردم:

بخشید پندار بیمه است؟

چند لحظه سکوت شد اما نرم پرسید:

چیزی شده بابا جان؟

مانده بودم بگویم یا نه؟

کلاف

یک دفعه یاد بی پولی مان افتادم و تردید را کنار گذاشتم:

راستش پندار تصادف کرده ولی الان حالش خوبه بیمارست...—

— یا فاطمه زهرا!..!

کی؟

کی تصادف کرده؟!

لب زیرینم را گزیدم با ناراحتی لب زدم:

امشب!

منم تازه فهمیدم، الانم گفتن چون عمل کرده اگه بیمه داشته باشه دو میلیون اگه بیمه نباشه چهار و خورده ای پولش می شه!

صدای پیچ و پشت بندش صدای پیشده تقی آقا، چخبره آقا جوون را شنیدم که اوستا تقی به نرمی دم گوشی پاسخ داد:

بیمه اش چند روزه که عقب افتاده فردا می رم دنبالش تا بیمه ردیف کنم، پول هم از این ور و اون ور جور می شه خدا بزرگه دخترم.

دلگرم شد ولی بحث قرض و قوله می آمد تمام تنم یخ می بست، بنابراین بی توجه به آینده مصمم جواب دادم: نه اوستا شما فقط بیمه درست کنی خودش نصف کاره، دستتون درد نکنه ولی ما اونقد پول داریم که نیاز به قرض نباشه.

لحن مرددش مرا هم به تردید انداخت:

کلاف

مطمئنی باباجان؟

لبم را گزیدم و پلکم را بستم:

آره.

— باشه پس باباجان من فردا صبح زود دنبال کارهای می رم نگران نباش، راستی الان پیام بیمارستان؟

کار چیزی داری؟

شرمگین رنگم گلگون شد:

نه دیگه اومدنتون اینجا فایده نداره، چون منم راه نمی دن اومدم حیاط بعدش مجبوری می رم نماز خونه تا بتونم صبح دنبال کارهای پندار باشم، شرمنده تو رو خدا شما رو هم به زحمت انداختم.

تشر آرامی زد:

دیگه این حرف نزن، پندار مثل پسر مه و شما هم عین دخترم، جفت قدم تون روی چشم ما جا داره دخترم، ولی مدیونی اگه کمکی چیزی خواستی و بهم نگی، باشه باباجان؟

لبخند رضایت بخشی در حین غمگین بودن زده و با "سلام برسونین به نیره خانم و بچه ها" تلفن را قطع کردم و دستانم را بالا بردم:

خدایا کممون کن، شکرت که حداقل اوستا تقی هست که بهش رو بندازم.

آهی کشیدم که یک باره نگاهم به تک پوش دستم افتاد!

چندبار خیره نگاهش کردم و یادم آمد پندار آن را روز زن برایم خریده بود بصورت قسطی که چقد ناراحت شدم که بخاطر من زیر بار قسط و قرض رفته اما اکنون می فهمم کاری خوبی کرد و به حرفم گوش نکرد و نفروخت!

فاکتورش هنوز داخل کیفم بود و می توانستم فردا صبح به بازار زرگرها بروم و آن را بفروشم آن وقت دیگر نیاز به رو انداختن به این و آن هم نبود.

از ته دل خدا را شکر کرده و راهی نمازخانه شدم تا هم نماز شکر بجا آورم و هم دعایی برای شفای پندار و دیگر بیماران انجام دهم.

خیالم آسوده بود ولی هنوز نگران پندار و پایش بودم، دکتر گفته بود که نمی تواند حداقل چندماه با پایش کاری انجام دهد و خدا می داند روزهای تنگ دستی چگونه سپری می کنیم.

با فکری مغشوش و درهم راهی نمازخانه شدم، همان جا وضو گرفته و با گرفتن کتاب قرآن و سجاده سبز و چادری کنج قسمت زنانه نشسته و بسم الله کنان شروع کردم.

لب هایم با حظ ازهم امتداد گرفته و با تکان دادن سر، تشکر را با رضایت اعلام کردم:

خدا خیرتون بده آقاتقی، بخدا پدری در حقمون تموم کردین... نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم؟

نگاه گرمش را بدرقه نگاهم کرد:

انجام وظیفه بود باباجان، تازه شما و پندار برای من عزیزین، می دونی که؟

سرم را بالا فرستادم و مدارک بیمه و شناسنامه پندار گرفته و با پشت دست خود را معاف کردم:

من برم پول بیمارستان بدم، شما هستین؟

دستی به پیشانی بلند و چروک شده اش کشید و چینی به چشمانش داد:

آره، می رم دم سایه میشینم، تا بیای و یسر دیدن پندار برم.

سری تکان داده و سربه زیر راهی صندوق شدم.

فرم هزینه را پر کرده و پول عمل را با بیمه پرداخت کردم، نفس عمیقی کشیده و با گرفتن برگه مسئول از آنجا خارج شدم.

سرم را بالا گرفته و به خورشید که بی رحمانه می تابید زل زدم، چشمانم سوخت و دیدم تار گشت.

آهی کشیدم و با شصت جای خالی تک پوش ام را لمس کردم:

خداروشکر حداقل یه چیزی داشتم که بتونه خرج دوا و دکتر پندار کنم.

آهی کشیدم و کیفم را اریب دور شانه ام انداختم.

پانصدهزاری برایم مانده بود که باید تا خوب شدن پندار قناعت می کردم و خرج های اضافه را کم کرده و دنبال کار نیمه وقتی باشم.

پندار شاید راضی نشود اما خود می دانستم با آن پول کم نمی توانم از بس کرایه آب و برق خورد و خوراک بر بیایم.

با فکری مشغول نزد اوستا تقی رسیده و با هم به سمت بخش مراقبت های ویژه رفتیم، مسئول فقط یک نفر را می گذاشت تا برود و حالی از مریض بپرسد.

بنابراین با اصرار اوستا تقی وارد اتاق شده و با پندار چند کلمه ای صحبت نمود، چشمم به آنها بود اما فکرم مشغول بود و نگران فردا بودم.

وقتی صحبت های اوستا تقی تمام شد نوبت به من رسید و با خواهش از او خواستم برود تا بتواند خرج مغازه و زندگی را در بیاورد.

کلاف

او مرد خانواده بود و خرج دانشگاه و مخارج زندگی کمرشکن بود و امیدوار بودم بتواند دست تنها از بس مشتری ها بر بیاید.

همین که نزدیک پندار شدم به نرمی دستش را از روی تخت بلند کرده و همانند شی گرانبها آن را دو دستی چسبیدم:

سلام دلاور!

نیم چرخشی سمتم کرد:

خوبی؟

ابرویی بالا انداختم:

جواب سلام ندادی هیچ، ولی دیگه خودت رو تختی، از من حال و احوال می پرسی... برعکس شده؟

گوشه لبش کش آمد:

می دونم الان فکرت شلوغه و می خوای کاری کنی نفهمم!

خیره خیره نگاهم کرد:

بد انداختمت تو دردسر، درسته؟

پیشانیم را خاراندم:

آره ولی عیب نداره بجاش تلافی می کنی.

کمی نگاهم کرد و صورتش را کج کرد و لب زد:

پولش..؟

کلاف

لبم را جمع کرده و دستانم را کنار پهلو پنهان کردم:

راستش با کمک اوستا تقی جور شد.

نگاه دلخورش را به سمتم سوق داد:

ولی الان خودش گفت تموم پول خانمت داده و من کاری نکردم.

نفس عمیقی کشیدم و با دو انگشت به بینی اش زدم:

بیخیال فعلا زود خوب شو که خونه بی تو یطوره به انگار توش پراز ارواحه، من می ترسم.

لبخندمحوی زد:

تو که ترسو نبودی؟

دلم گرفت و با لحن آرامی با سری خم شده روی دستش را با ناخن خط خطی کردم:

سکوت داره، وقتی نیستی انگار هیچی نیست تنهای نمی تونم، دلم می گیره، خداروشکر هستی، باش فقط کنارم باش من راضیم... خدا شاهده وقتی فهمیدم تصادف کردی دنیا دور سرم چرخید وبی جون شدم ولی هرطوری بود خودم رو رسوندم بهت چون دلم پیشته و نمی تونم بهت خرده بگیرم.

سکوت کرده عمیق نگاهم کرد و در نهایت قفسه سینه اش تکان خورد:

سخت شد، خیلی خیلی سخت!

متعجب پلک زدم:

چی سخت شده؟

نگاه عجیبش را به نگاهم بند زد:

زیاد فکر نکن، خوب که بشم همه چیز بهت می گم فقط از خانوادت کمک که نخواستی؟

منظورش را متوجه شدم و با بالا سرانندن سر جوابش را دادم:

نه بابا، پول از خودمون بود تو غصه نخور فقط بفکر سلامتیت باش که یه دل داره مدام صدات می زنه تا خوب خوب بشی.

پلکی زد و لب های خشکیده اش را تکان داد:

بهم آب می دی؟

تشنمه.

سری تکان داده و از یخچال کنار کمی در لیوان آب ریخته و دست راستم را زیر سرش برده و کمی بالا گرفتم تا بتواند آب را بنوشد.

لب هایش بی حس بود و صدادار نوشید و با کندن دستمال کاغذی لب های ترک خورده اش را خشک کردم و دم گوشش لب زدم:

می دونستی دلم به دلت گره خورده اونم ناچور؟

خندید و خسته چشمان خواب آلودش را مالید:

نمی دونم چرا همش خوابم می آد.

چشم ریز کرده دستی پراندم:

باشه تا می تونی بچرخ، بلاخره هر چرخیدنی یه ایستادنی داره، منم اون موقع ست برات دارم آقای من!

لبش را گزید:

بخدا خیلی بدنم کوفت هست و دست خودم نیست، بدنم شل وسسته حتی نمی تونم درست تکون بخورم.

یک هفته بعد گذشت، یک هفته ای که با سختی ها و مشقت هاش طی شد؛ بدخلقی و بی قراری های پندار گرفته تا بیکاری و یکنواخت بودن وضع خانه و سکوتش! مدام گله می کرد از زمین وزمان، تا نگاهش به من می خورد احم هایش ناجور پیوند هم می خورد بطوری که گویی دوستم ندارد و از من عصبانی است!

پایش گچ گرفته بودند و نمی توانست به راحتی قبل، رفت و آمد کند و همین هم اوقاتش را تلخ و ناگوار می کرد.

لبم را گزیدم و آبمیوه آناناس پندار روی میز کنسول کنار تختش قرار دادم، نگاهم را به چشمان کلافه اش سراندم:

چیز دیگه ای می خوای برات بیارم؟

دستی مابین موهای لختش کشید و عسلی هایش را به نگاهم دوخت:

نه، دستت درد نکنه.

لبخند محوی کنج لبانم نشست و از اتاق خارج شدم، حیران به کانتر تکیه زده و دست به چانه در فکر فرو رفتم.

تمام اندک پس اندازمان در حال تمام شدن بود و من نگران بودم در حالی که ماه مبارک رمضان هم نزدیک بود و پندار هم با سماجت تاکید می کرد او نیز می خواهد روزه بگیرد!

خسته و مغموم تکیه ام را از کانتر گرفته و برای شب، شام سبکی آماده کردم و دوباره داخل اتاق مان شدم تا از حالش باخبر شوم.

چراغ اتاق خاموش بود و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود و نفس های منظم می کشید، دلم از تاریکی اتاق و سکوتش گرفت و آرام روی تخت نشستم:

کلاف

پندار؟

بدون اینکه ساعدش را بردارد جواب داد:

بگو؟

با زبان لبم را تر کردم:

حوصلت سر رفته بریم سالن تلویزیون روشن کنم.

بی حوصله پشت به من خوابید:

نمی خواد، برو به کارت برس.

تعجب کردم این اخلاقی تازگی داشت، نگاهی به شانه اش انداختم عضله هایش زیباتر شده بود.

قبل از تصادف به باشگاه می رفت و شب ها حداقل دو ساعت ورزش می کرد.

آهی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم و از پشت او را در آغوش گرفتم و بینی ام را به قوس کمرش مالیدم:

قهری باهام؟

کلافه بود و با نفس بلندی لب زد: نه فقط بی حوصلم، خسته شدم از بس تو خونه ام و یه هفته هست رنگ درخت،

آفتاب و آدم ندیدم!

متعجب نیشخندی زدم: ولی همین پریروز اوستا تقی و نیره خانم اومدن عیادت، عزیزم؟

سکوت معناداری کرد و در نهایت یک باره به سمتم برگشت و محکم مرا در آغوش کشید و بغض وار و محزون دم

گوشم نجوا کرد:

خیلی سخته یه مرد خونه نشین بشه و گرفتاریاش بیفته روی شونه های زنش.

شرمندتم ماهور تو قرار نبود اینقد سختی بکشی کنارم، من بی غیرت اگه مواظب بودم و اونطوری بلا سر خودم نمی آوردم دیگه لازم نبود تو مدام تو فکر باشی... فکر می کنی نمی دونم مدام به یه جا کز می کنی و حتی پلک نمی زنی... می دونم پولمون کمه و امروز وفرداست که تموم بشه، نمی خوام تو بخاطر من دانشگاہت رو ول کنی، می دونم عاشق درس خوندن و پیشرفت هستی.

در نی نی نگاه زیبا عسلی اش با عطش زل زدم:

ولی من قبل از درس و اینا عاشق تو و زندگی مون هستم، دلم می خواد اصلا عذاب وجدان نداشته باشی و به جاش سریع تر خوب شو تا بتونی به امید خدا سرپا بشی... این چیزا هم ممکنه سر هر خانواده دیگه ای هم پیش بیاد ما باید مدارا کنیم و با خودخوری و چه کنم چه کنم اوضاع رو خراب نکنیم، من خوشبختم که تو مرد زندگی منی پندار، مهم اینه که من راضیم و بقیه اش مهم نیست... باشه؟

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و مرا تنگ در آغوش فشرد و با لحن غریبی زمزمه کرد:

بخدا مدیونتم، هرگز این خوبی تو رو فراموش نمی کنم.

با دست موهایش را نرم نوازش می کردم و گاهی هم با حرف های امیدوار کننده قلبش را تسلی می دادم.

وقتی کمی بهتر شد او را بلند کرده و به سمت پذیرایی کشاندم تا شب را حداقل با فیلم ها سپری کنیم.

شام را در سکوت تناول کردیم و پندار روی کاناپه مقابل تلویزیون نشسته بود که با ظرف میوه و شربت کنارش نشستیم، کانال ها را بالا و پایین کرد تا رسید به فیلم ترسناک.

خونسرد سرم را به شانه اش گذاشته بودم و فیلم را نگاه می کردم، صدای رعب آوری نواخته شد و صحنه های ترسناکی رد می شدند، پندار نیم نگاهی از بالا سر شانه اش حواله ام کرد که ریلکس لم داده بودم.

آدم ترسوئی نبوده و برعکس ظاهرم بسیار سر نترسی داشتم!

نمی دانم چقد طول کشید تا فیلم تمام شود ولی وقتی خمیازه ای کشیدم پندار هم از جایش بلند شد و دستم را گرفت:

بریم بخوابیم.

با کنترل تلویزیون خاموش کرد و با عصایش به سمت اتاق خواب راه افتاد، پش تمام چراغ ها را خاموش کرده و وارد اتاق خواب شدم.

لباسم را با تاپ و شلوار گشادی عوض کرده و گوشه تخت دراز کشیدم.

— ماهور خوابی؟

خواب آلود هومی زمزمه کردم که خنده ریزش را شنیدم:

خوبه راحت گرفته خوابیده!

متعجب نشده بودم و از خستگی زیاد تا سرم روی بالشت قرار دادم خواب دنیایم را ربود و رویا به استقبالم آمد.

با حرص باز کیف پولم را نگاه کردم فقط بیست هزار مانده بود و مانده بودم با آن چه کنم!

با فکری درگیر و مغشوش گوشه لبم را جویدم که ناخداگاه چشمم به زنجیر و پلاک گردنم افتاد.

دستم را پلاک کشتی ام را لمس کرد، همانی که مادرم برایم هدیه گرفته بود و کلی پول پایش داده بود.

محزون پلکی زدم و زنجیر را از گردنم باز کردم بسیار زیبا و درخشان بود.

سفید و ناب!

بوسه ای رویش زده و در مشت سفت فشردم، باید می فروختم وقتی وضع مان خوب شد می توانم دوباره یکی مثل آن را تهیه کنیم.

مانتو و شلوار پارچه ای به تن کرده و با انداختن شال آبی رنگ از واحدمان خارج شدم، پندار هنوز خواب بود بنابراین راحت تر می توانستم پلاک را بفروشم.

وقتی سوار تاکسی شدم یک راست به محل مورد نظر راه افتادم، کسی که قابل اعتماد خانواده ما بود و مادرم همیشه از او خرید می کرد.

وقتی حاج علی مرا دید با خوشحالی جوپای احوال خانواده ام شد که سر بسته جواب دادم، با کلی رنگ به رنگ شدن پلاک را روی میزش قرار دادم و توضیح دادم برای فروش آمدم.

چهره گندمی رنگ و موهای خاکستری رنگش به چهره مسن اش می آمد ولی کمی متعجب بود وقتی توضیح دادم لازم دارم، او می گفت باید به پدرم می گفتم تا کمک کند.

از آنجای که نمی خواستم چیزی به پدرم بازگو کند گفتم که ازدواج کرده ام و پدرم مخالف ازدواج ما بود.

بلاخره پلاک را خرید، چون فاکتور نداشتم ممکن بود کسی آن را از من نخرد و انگ دزدی بزند ولی حاج علی ما را می شناخت و با قیمت خوبی خریداری کرد.

خوشحال پول ها را از او گرفته و با کلی تشکر از مغازه اش خارج شدم و ناخواسته نگاهم به ویتترین مغازه ها بود که یک باره چشمم به چرخ خیاطی دست دومی گره خورد.

کمی تعلل کردم و با حساب سرانگشتی مبنی بر اینکه پول پلاک چقد می تواند کفاف ما باشد و بیکاری پندار و بیکاری من نیز باهم قوز بالا قوز بود.

پس داخل مغازه شدم و قیمت چرخ را پرسیدم، منصف بود و با کمی تخفیف آدرس واحد مان را دادم تا چرخ را برایم بیاورد.

دم راه هم با سوسن خانم تماس گرفتم تا برایم کارهای تولیدی اش را بیاورد، مانتو می دوختند و وقتی خبر آمادگی مرا مبنی بر گرفتن کار تولیدی اش در خانه شنید بسیار خوشحال شد و تاکید کرد از همین امروز می توانم شروع کنم.

خوشحال بودم و با تشکری تلفن را قطع کردم، وقتی به خانه مان رسیدم خریدها را روی اوپن قرار دادم:

پندار؟

عزیزم...؟

— من توالتم!

با کنجکاو در توالت را باز کردم که رنگش پریده بود و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش خودنمای می کرد.

پشت دستم را روی پیشانی اش قرار دادم:

سردی؟!!

پلک هایش را آرام روی هم قرار داد که دستپاچه از بازویش کشیدم و بلندش کردم.

ناتوان همراهم به اتاق خواب آمد که با تمام زور و توان روی تخت قرار دادم و شتاب زده قرص هایش را با یک لیوان آب به خوردش دادم.

نگران لب زدم:

بهتر شدی؟

بی رمق سری تکان داد که با کرختی از جایم بلند شدم:

می رم برات سوپ درست کنم.

به سمت آشپزخانه راه افتادم و وسایل یک سوپ مقوی با گوشت مرغ را آماده و طبخ کردم.

تند و شتاب زده کارها را انجام دادم تا گوشه ای از خانه را برای چرخ و کارخیاطی درست کنم.

کنار بالکن یک راهروی کوچک خالی بود که با کمی همت و تلاش آنجا را تبدیل به کارگاه کوچک کردم.

نور راحت به سمتم نفوذ داشت و می تابید، فقط شاید صدای چرخ پندار را آزار دهد.

وقتی صدای زنگ اف اف را شنیدم سریع و با عجله چادرم را روی سرم انداختم و درب را گشودم.

در واحد را تا انتها باز کردم که دو مرد ساده پوش با گرفتن چرخ خیاطی نفس زنان وارد واحدمان شدند. مرد مو جو

گندمی در حینی که اطراف را دید می زد پرسید: کجا بزارم خانم؟

کلاف

دستم را به سمت راست مایل کردم: لطفا اونجا بزارین، دستتون درد نکنه.

وقتی هر دو به آن سمت رفتند صدای پندار در گوشم پیچید:

ماه‌ور؟

کجایی؟

لبم را گزیدم و سمت اتاق خواب راه افتادم:

بله چیشده پندار؟

مشکافانه نگاهم کرد:

صدای مردی اومد ، درسته؟

— خانوم کار ما تموم شد؟

چادرم را چفت کرده و با گرفتن کیف پول و برداشتن دو اسکناس نو از اتاق خارج شدم، اسکناس ها را مقابلشان گرفتم:

خیلی زحمت کشیدین، ممنون.

با لبخند پهنی از دستم گرفتند:

خدا بده برکت، خدا زیاد کنه.

سری تکان دادم که هر دو از واحد خارج شدند که در را بستم و چادرم را در آوردم که پندار با اخم از اتاق خارج شد، لبخند رضایت بخشی به رویش پاشیدم:

بیا.

با اخم پرسید: کی بودند؟

خونسرد دستش را گرفتم و به محل کارگاه کوچک راه افتادیم، بادیدن چرخ و میز کوچکی سری کج کرد:

چیکار کردی؟

شانه ای بالا انداختم:

نمی تونم برم بیرون کار کنم که، بنابراین با یکم پول یه چرخ دست دوم خریدم الانم سوسن برام پارچه می آره تا مانتو تحویل بگیره، خودت که می دونی من خیاطیم خوبه و رشته ام هم همینه... یه مدت تو خونه کار می کنم هم خرج مون در می آد هم دیگه فکر پول نمی کنیم و بیکار نیستیم.

یک تایی ابرویش را بالا کشاند:

توقع داری منم کمکت کنم؟

دست به سینه نوچی کردم:

توقع دارم کارهای من رو دسته بندی کنی تا حوصلت سر نره.

کمی نگاهم کرد:

چرا باهام مشورت نکردی؟

نفس عمیقی کشیدم:

سخت نگیر یه مدته بعدش تو می ری سر کارت منم بر می گردم سر درس و مشقم!

ظاهرا موافقت کرده بود ولی از ته دل دلخور بود که بدون اجازه اش همچین کاری کرده بودم، ولی تا کی باید از

جیب می خوریم و دم نمی زدیم؟

باید از یک جای شروع می کردیم تا اوضاع نابسامان به حالت عادی برمی گشت.

روزها به همین منوال می گذشت و من در کار خیاطی روز به روز موفق تر می شدم، بطوری که بعد از مدت یک سال کار خیاطی مهارت زیادی کسب کردم و کارم وسعت و رونق زیادی گرفت.

پندار به ظاهر راضی بود و هیچ بگو و مگویی باهم نداشتیم، قطعنا می دانست من فقط به فکر زندگی مان هستم و دلم نمی خواست زندگی شیرین مان را رنگ کدر و تیره گی بگیرد.

"پندار تنها بخاطر عدم مشورت و خودسری ماهور دلخور بود و به زبان نمی آورد و همانم شد ذره ذره تردید و شک بین روابط متاهلی آنها!"

ماه های اول با همان چرخ دست دوم ماه رمضان را با قناعت سپری کردیم، اوضاع خوبی نبود و بی حوصلگی پندار و خرج دارو و ویزیت دکتر پندار، مرا مصمم می کرد که در طول روز تمام وقتم صرف کار شود بخاطر خرج های زندگی، اصلا وقت سر خاراندن هم نداشتم و پندار هم مدام در خودش بود و کاری به کارم نداشت اما نمی دانستم که پندار چقد از من و دنیای من دور شده و قلبش تیره و تار گشته است.

یک روز که پندار از سرکار آمد وقتی دید که شام درست نکرده ام، ناراحت می شود و مقابل تلویزیون می نشیند و سرش را با خستگی به روی پشتی مبل تکیه می زند و ساعدش را روی پیشانی اش می گذارد؛ اما کلامی به زبان نمی آورد، با تمام خستگی و مشغله کاری وقتی از اتاق کارم بیرون می آیم و پندار را کلافه روی کاناپه می بینم کاملاً جا خورده و بی فکر سوال می کنم:

کی اومدی؟

پندار خسته تنش را از روی کاناپه بلند می کند و بدون حرف اضافه ای وارد اتاق مشترک مان می شود و لباس هایش را می کند، وقتی وارد حمام می شود... ناراحت از بی فکری ام که بخاطر سفارش زیاد کار، از خانه و زندگی ارا

به کل فراموش کرده بودم بنابراین هم برای جبران کم کاری در خانه داری برای شب غذای مورد علاقه پندار را درست می کنم و هم به لباس زیبای به تن می کنم و سعی می کنم کمبودی هایم را بوسیله یک شب زیبا در آرامش بگذرانیم.

احساس رضایت می کنم و بیشتر قدر زندگی ام را می دانم چراکه خود نیز استقلال کار و سختی هایش را چشیده و حال پندار را درک می کنم، احساس شادی و رضایت کنار پندار، باعث می شود بیشتر او را دوست داشته باشم که کنارهم تلاش می کنیم.

نگاهی به ساعت زیبای فانتزی کج دیوار می کنم عقربه اش روی هشت شب بود، شتاب زده چای دم کرده همراه گز و نقلی که تازه خربده بودم وارد اتاق خواب می شوم.

پندار با حوله کوچک آبی در حال خشک کردن موهایش بود که صدای به آرامی صدایم طنین انداخت:
عافیت باشه عزیزم، بیا بشین برات چای آوردم.

پندار نیم نگاه کجی نثارم کرد و خونسرد روی تخت نشست، بینی اش را بالا کشید عطرخوش چای همراه بهارنارنج زیر بینی اش می پیچید و اشتهايش را برانگیخته می کند:
دستت درد نکنه.

خنده شیرینی سر می دهم:

فردا آخر هفته هست؛ بریم تفریح و گردش؟

خیلی وقت بود دلم می خواست به مسافرت دو روزه بروی اما نه امکانش را داشتیم نه وقت و پولش را، پندار در سکوت تبسم می کند ولی در نهایت از پیشنهادم استقبال می کند با گرفتن حبه قند می پرسد: کجا بریم؟

تنم را بالا کشیدم و مماس تن پندار پلک زدم:

ماه عسل نرفتیم! بریم شمال یا مشهد؟

گوشه ابرویش را خاراند و با کمی تفکر لب زد:

بنظرم یه هفته رو بیخیال کار بشیم و با هم اول بریم شمال بعدش مشهد، چطوره؟

باشیطنت می خندم با رضایت گفتم:

خیلی خوبه، تازه می تونیم یه چادر چهارنفره بخریم که دیگه مجبور نباشیم هتل بگیریم.

پندار اخم ریزی کرد:

ناسلامتی می خوایم راحت باشیم نه اینکه...

بقیه حرفش را خورد که به ادامه حرفش فکر کردم و در آئی لبخند رفته رفته به پنهان صورتش پندار کش آمد و شرمزده لب زد:

راست می گیا، اصلا یادم نبود.

در نی نی زیبای عسلی های همسرم خیره شدم: هرچی تو بگی عزیزم.

پندار استکان چای اش را برداشت و بی صدا هورتی کشید و به جلو چشم دوخت:

اینطوری خوبه هم آب وهوامون عوض می شه هم از تهران پراز دود و شلوغی خلاص می شیم.

یک باره سرش را صاف کرد و پرسید:

با قطار بریم یا ماشین اوستا بگیرم؟

ماشین اوستا امانت می شه اون وقت نمی تونیم با خیال راحت بریم چون همش نگرانیم که یه خش روش نیافته!

گوشه لبش به نشانه تعجب بالا برد دقت و تیزی ماهور بالا بود بطوری که خودش هرگز به آن فکر نکرده و بدون فکر حرفش را می زد.

کمی اعتماد به نفسش پایین آمده و احساس سرخوردگی می کرد، بهتر بود کمی بیشتر روی خودش کار می کرد تا همانند سابق شود.

حال

مامان زهرا به چهره غرق خواب ماهورش خیره شد، می دانست خستگی و از دست دادن خون زیاد بخاطر زایمان او را تا چه حد بی رمق و سست کرده، بطوری که از دیشب تا حال هم بیدار نشده تا به دخترکش شیر دهد!

لبخند ماهور در خواب او را مصمم کرد که بیدارش نکند و خود به کارها رسیدگی کند.

تلفنش را از لای کیف پارچه ای قهوه ایش بیرون کشید و شماره امیرحسین را گرفت، بعد از چند بوق صدای خشارش در گوشش طنین انداخت:

سلام مامان...

— امیرحسین کجای مادر؟

دل نگرونت بودم، از حاجی خبری نشده هنوز؟

بغض ریش شده در گلوی امیرحسین همانند سیخ داغی آماده سوزاندنش بود، با چه رویی به مادرش بگوید که یتیم شده و سایه سرشان دیگر در این دنیا نیست.

لب هایش از هم برای گفتن حقیقت باز نمی شد که مامان زهرا سکوت لحظه ای را شکست:

راستش رو بگو مادر، حال بابات خوبه یا نه؟

د پسر جون به لبم کردی، بگو دیگه؟

یاشار کنار امیرحسین ایستاده بود و با ایم و اشاره مدام سر بالا می انداخت تا حرفی بروز ندهد، شرایط بدی بود.

تنهایی مادرش و بی کسی خودشان نمک روی زخم بود، طاقتش طاق شد ولی زبان به کام گرفت:

مامان دارم می آم اونجا، چیزی لازم نداری؟

تبسم معناداری در فضا احاطه شد و مامان زهرا لبش را با زبان تر کرد:

فقط حواست به حاجی باشه، منم حواسم به ماهور و بچشه.

به هنگامه بگو برای ماهور جا درست کنه تو هال که عصری ترخیص می شه، بهتره شما هم باشین.

امیرحسین چشمی در جوابش گفت و تلفن را قطع کرد، سربه زیر بدون کلامی تنش را به روی دیوار افکند و مدام

پنجه لای موهایش می کشید:

حالا جواب مامان رو چی بدم؟

یاشار سکوت محضی کرد و دست به سینه به امیرحسین خیره شد، در واقع بچگی های خودش را می دید وقتی

سنی نداشت پدرش فوت کرد و او مجبور شد از روی تنگدستی و ناچاری به کارهای سخت روی آورد.

کلاف

نمی داند حکمت دیدن خانواده نیکو چه تعبیری دارد ولی مصمم می شود تا هرچه در توان دارد برای کمک به آنها انجام دهد.

آرام لب می زند:

گفتن عصر ماهور خانم مرخص می شه؟

امیر حسین آهی کشید:

آره.

دست به چانه زمزمه کرد:

پس بهتره حاج خانوم بگم بیاد تا پیش ماهور خانم باشه.

امیر حسین متعجب سرش را بالا گرفت:

ها؟!

باشار پلکی زد و دست هایش داخل جیب های شلوارش فرو کرد:

حاج خانوم خوب بلده چجوی آدم رو آروم کنه و مطمئنم می تونه به زهراخانوم و ماهورخانوم کمک کنه، الان بهتره بریم دنبال کارهای قبر و دفن، خوب نیست میت رو زمین بمونه و روحش عذاب بکشه.

تلخ بود اما باید می گفت تا امیر حسین بیشتر از این تعطل نکند و دنبال کارها باشد، چراکه حاج مرتضی کم کسی نبود و با شنیدن خبر فوتش حتما خانه اشان از ازدحام و حجره داران پر می شد.

باشار تلفنش را برداشت تا کارهای لازمه را به دوستش بگوید و با کمک آنها کارهای دفن سریع تر انجام شود.

وقتی برگشت امیرحسین چشمانش سرخ و صورتش کبود شده بود، با تاسف و ناراحتی از آسردکن برایش لیوان آبی پر کرد و به دستش داد، سپس همراه هم راهی بهشت زهرا شدند...

هنگامه از دیشب تا حال لحظه ای پلک نگذاشته و هرچه شماره همسرش را می گیرد او جواب نمی دهد، نگران است و دلش شور می زند از ترسش حتی به مامان زهرا هم زنگ نزده تا مبادا خبر ناگواری بشنود.

می ترسید برای ماهور یا فرزندش اتفاقی رخ داده که امیرحسین جواب نمی دهد، کاش می توانست به بیمارستان ماهور برود اما خانه تنها می ماند و این بد بود.

چاره ای جز صبوری کردن نداشت و همواره با موهای نرم و لطیف محیا بازی می کرد تا حواسش پرت شود و بهانه مامان جوشش را نگیرد.

زنگ خانه که به صدا در آمد با تعجب چند قدم برداشت و آیفون را بلند کرد:

بله؟

صدای نرم خانمی پشت آیفون رسید:

هنگامه خانوم؟

هنگامه مردد و با تردید جواب داد:

بله. خودمم، شما؟

تصویرش جلوی آیفون نمایان شد خانم محجبه ای نیمه مسن بی درنگ لب زد:

مادر یاشار هستم دخترم.

لحظه ای تبسم کرد و با یادآوری یاشار حقی همان فردی که امیرحسین با او دوست شده و یک شب شام مهمان این خانه بود.

— بله بله بفرماید داخل خواهش می کنم.

ساعت روی سه ظهر بود و نمی دانست با او چه کاری دارد، شتاب زده زیر کتری را روشن کرد و خود به پیشواز رفت و در حال را تا انتها باز کرد.

مادر یاشار با لبخند کمرنگی کفش هایش را کنار پادری در آورد و با سلام و احوال پرسى داخل شد.

— خیلی ببخشید دخترم، مزاحم شدم.

هنگامه تعارف کرد که روی مبل های پذیرایی بشینند.

خود نیز کنار مبل تک قرار گرفت و محیا با شرم پشت مبل پنهان شده و آرام آرام گردن کشی می کرد تا خانم تازه وارد را ببیند.

— خیلی خوش اومدین حاج خانوم.

مادر یاشار لبخندمحوى زد و مستقیم به هنگامه زل زد:

یه لیوان آب می آری؟

هنگامه لبخندخجالت زده ای زد:

چای گذاشتم.

دستش را به معنی نه بالا برد:

اگه ممکنه فقط یه لیوان آب خنک بدی باور کن تواین گرما هلاک شدم.

هنگامه دستپاچه به آشپزخانه رفت و از یخچال بطری شیشه ای آب را برداشت و لیوان بزرگی را از همان آب پر کرد و روی بشقاب تمیز قرار داد.

آرام جلوی حاج خانم خم شد:

بفرماید.

حاج خانم دستت دردکنه ای زیر لب زمزمه کرد و مقداری از آب نوشید، همین که عطشش رفع شد تک سرفه ای کرد و با حوصله ماجرا را برای هنگامه شرح داد.

لحظه به لحظه رنگ هنگامه پریده تر و متعجب تر می شد بطوری که بعد از پایان حرف حاج خانم با ناباوری می پرسد:

پس چرا خود امیر چیزی بهم نگفت؟

حاج خانم از جایش برخاست و نزدیک هنگامه شد:

اون خودش تو شوکه مادر، حالا باید ببینیم چجوری به زهراخانوم بگیم که حالش بد نشه، چون امشب اینجا قراره قرآن خونی بشه و مردم برای تسلیت بیان، الانم اومدم بگم که آماده شو باید باهم بریم بیمارستان، مادرت آماده کنیم تا به وداع با همسر مرحومشون به بهشت زهرا برند، تموم کارها درست شده و فقط همه منتظر زهرا خانم هستند.

فقط خدا کنه بیهوش نشند و بتونند با حاج آقاشون وداع کنند.

اشک با ناباوری از چشم هنگامه سرازیر شد و با حق به سمتم اتاقش شتافت.

باید رخت سیاه به تن می کرد!

حتی نمی تواست باور کند حاج مرتضی پدرشوهر مهربانش این همه زود از جمع خانواده دل کنده و راهی دنیای بعد شده!

حیران مانده بود که دقیقا در شب تولد فرزند ماهور، حاج مرتضی از دنیا رفته، عجیب بود خیلی عجیب!

" فکر کردن به گذشته مثل دویدن به دنبال باده "

چکه چکه کردن چیزی را می شنوم، خوابم یا بیدار؟ توهم است یا واقعیت، را نمی دانم اما تمام تنم کرخت و بی حس است. لبانم خشک و ترک خورده است و تمنای آب دارد. خسته و از همه بدتر درمانده ام که درد عجیبی زیرشکم و کمرم احساس می کنم و آخ ام بالا می رود.

_ وای خدا!...

احساس ناخوشایندی کرده و چشمانم را باز می کنم، نور چشمم را می زند که شتاب زده ؛ دستم را روی جفت چشم هایم می گذارم که سوزش کمی در رگم حس می کنم. مبهوت شده با مات زدگی به سرم که به رگم وصل است و صدای چکیدن قطرات آن است که تنها در اتاق شنیده می شد.

چندبار پلکانم را باز وبسته کردم تا به نور اتاق عادت کند، درد امانم را بریده بود و تنها پاهایم را حس نمی کردم گویی فلج شده بودم!

تشنه ام است و شدید احساس ضعف می کنم. سرم را، به امید یافتن کسی می چرخانم که تنها و غریب کنج اتاق سفید و بی روح می افتد!

_ آه. مامان کجاین؟

تن رنجوم را از روی تخت کمی بالا کشیده و صدایم را بالا می برم.

_ کسی نیست؟ آب... آب...

دست هایم زوق زوق می کرد و درد را در تمام بدنم احساس می کردم.

خدایا...

کلاف

در اتاق باز شد و پرستاری با چهره بی تفاوت نزدیکم می شود:

— بهوش اومدی؟

لبان خشکیده ام را نرم باز کردم.

— بچم...؟

خونسرد و بیخیال لب زد.

— توی بخش نوزادانه، همراه نداری؟

متعجب و گیج نالان گفتم:

— چرا؟ مامانم هست... فکر کنم پیش بچمه؟

نوچی کرد و بی حوصله نگاهی به سرم انداخت و آنژیو روی رگم را درست کرد:

— زیاد تکون نخور، وگرنه رگت رو پاره می کنی!

همین که عقب گرد کرد تا برود، هول زده پرسیدم:

— میشه دخترم ببینم؟

تبسمی اندکی می کند اما بدون جوابی از اتاق خارج شد و مرا در دنیای از سکوت و اوهام تنها گذاشت!

سکوت و سکوت... تنها واژه ای که برایم با علامت بزرگ سوال بالای سرم وول می خورد و قصد تخریبم را داشت.

اینکه مامان زهرا چرا کنارم نیست و هنگامه و برادرم کجاستند؟

فشار عصبی و سردرد عجیبی به سراغم آمد و به دردهایم اضافه شد.

نمی دانم چقد به دیوار سفید رنگ اتاق خیره بودم که از خستگی و گرسنگی پلکانم روی هم افتاد و به خواب عمیقی

فرو رفتم!

کلاف
" یاشار حقی "

با ناراحتی به حاج خانم نیمه نگاهی می اندازم و هم زمان به زهرا خانم اشاره می کنم.

_ حاج خانوم حواست بهشون باشه، کم چیزی نیست...

حاج خانم تلخ زمزمه می کند:

_ می دونم دلبندم، خودم هم کشیدم دردشو... تو بهتره بری به دوستت برسی؛ داغداره و داره با اون حالش، کمک می کنه.

سری تکان داده و با پنجه موهای جلوی پیشانی ام را به عقب می کشانم و با گام های بلند نزدیک امیرحسین شده و زیربغلش را می گیرم و دم گوشش لب می زنم.

_ بیا بریم یجا بشین، رنگ به رو نداری والا!

نالان کنان با صدای گرفته و خشدار لب زد: بابام...؟

آخ بابام... رفت... خدا تنها شدیم یعنی...؟!

درد داشت، مرد باشی و بعد از سالها سایه سرت یک باره فوت کند و همه در فراقش بسوزند!

یک باره از حرکت ایستاد و ناباور هق زد: وای ماهورا!

گنگ و متعجب خیره شدم که با چشم های سرخس و رنگ مثل گچ اش پلک زد: ماهور تنهاست... طاقت نمی آره بخدا... بفهمه حاج باباش... وای خدا...

محزون نگاهم را به خاک سرد روی بهشت زهرا می اندازم که امیرحسین با زانو روی خاکریزها می افتد و با حالی زار نالان می کند.

_ باید برم دنبالش، دارند بابامون رو دفن می کنند... باید باشه و گرنه منو نمی بخشه... بخدا قسم باور نمی کنه که دیگه حاجی نیست... خدایا

مغلوب شده دو زانو خم شده و باز زیربغلش را بلند می کنم و همزمان توجیح کنان لبانم را از هم باز کردم.

_ اون حالش خرابه، نشنوفتی دکترش چی گفت؟

استرس و فشارعصبی براش سمه، اون حالش وخیمه و تحمل این درد هم نداره؛ بزار یه مدت بگذره بعدا بهش می گی...

بغض مردانه اش دل من را هم سوزاند.

_ نه! ماهور باید ببینه و گرنه باور نمی کنه دیگه باباش این دنیا نیست، نمی بخشه منو به والله نمی بخشه!

عصبی به نقطه کوری زل زده و به فکر فرو می روم. حال روحی و جسمی ماهور مساعد آمدن به اینجا را نبود و نیست.

با تردید به حاج خانم اشاره کردم که آرام نزدیکم می شد و با تعجب و لحنی غمگین می گوید:

_ پسر امیرحسین زشته بلندشو و برو پیش مامانت که حالش خوب نیست... تو دیگه مرد خونه ای و نباید کمرت خم باشه و کم بیاری... مرگ برای همه است و هیچکس هم نتونسته ازش فرار کنه... پاشو پسر، چشم و امید زن و بچه و مادرتی... پاشو مادر...

هق هق های پرسوز و آرام امیرحسین که با مشتی به خاک وزمین می کوبید را به چشم دیدم اما نمی دانستم او را چگونه آرام کنم که مادرم با حرف هایش کمی امیرحسین را تسلی می دهد.

رو به حاج خانم مشورت کنان، اشاره به خانواده امیرحسین می کنم:

— امیر میگه ماهور هم باید باشه؟ باید چیکار کنیم؟

اون حالش خوب نیست!

تبسم طولانی می کند و سپس آه از ته دلی می کشد و پرسوز سری تکان می دهد:

— چه میشه کرد؟

اونم دخترشه و باید باشه... حالا که زایمان هم داشته و حالش هم خوب نیست، ما نمی تونیم تصمیم بگیریم... بهتره بزاری خودشون بگن!

کلافه از حالِ روحی و جسمی ماهور. نگران مداخله کردم:

— ولی اگه بیهوش بشه یا بلایی سر خودش بیاره، چی؟

متعجب سرش را بالا می گیرد تا به چشمانم خیره شود.

— چی می گی تو یاشار؟!

حالت خوبه؟

بنظرم باید استراحت کنی، گمونم بخاطر بی خوابی؛ اوضاع خوب نیست!

به سنگ جلوی پایم شوت می کنم و زیرلب زمزمه کنان آه می کشم.

_ دلم نمی خواد حتی خار تو پاش بره وگرنه...

پوفی کشیده و شتاب زده از قبرستان خارج می شوم، حال بدم را نمی فهمم و تمام وجودم تمنا می کرد ماهور را به اینجا بیاورم وگرنه عواقب بدی می بیند!

" ماهور "

با صدای پیچ پیچ ای، پلک های سنگینم را آرام باز کرده و به هنگامه و زن کنارش می نگرم.

زن توپول چادری که سفیدی صورتش معلوم بود! متعجب از گوشه چشم به هنگامه که چشم هاش قرمز و متورم بود و تمام رخت هایش مشکی بود، زل می زنم.

ناگهان بدنم یخ می بندد! عرق سردی روی تیرک کمرم احساس می کنم و با لحن لکنت وار ناباور گفتم:

_ بچ... بچم...؟ دخترم...!

هنگامه هول کرده با شتاب نزدیکم شد و مرا آرام در آغوش گرفت و با صدای ضعیف و خشدارش زمزمه کرد:

_ نترس، دخترت خوبه!

بزاقت دهانم را با سستی فرو دادم و ناباور و بی حال با منگی به لباس هایشان اشاره کردم:

_ پس چرا سیاه پوشیدن؟!

هنگامه؟

حق هق اش را بند دلم را پاره می کند که بی حواس تکانی به تنم می دهم که گریه و فریادم بلند می شود.

_ آیی...!

همان زن چادری ترسیده نزدیکم شد و از شانه هایم گرفت و با طمانینه مرا به آرامش دعوت کرد.

_ آروم دخترم، چیزی نشده که داری خودتو آزار می دی!

بغضم می شکند و دلخور از تنهایی و دردی که گریبان گیرم شده بود، نالیدم.

_ پس چرا مامان زهرا نیست؟ چرا چشم باز می کنم مامانم نبود. دخترم نبود؟

ملتسمانه دستانِ چروکش را می گیرم و فشاری می دهم.

_ شما رو بخدا راستشو بگین. اتفاقی واسه دخترم یا مامانم افتاده؟

هنگامه سربه زیر لب می زند:

_ حاج خانوم؟

با کمی دقت، می فهمم زن چادری که دستانش را با التماس گرفته ام در واقع مادر یاشار حقی است!

اما او اینجا چیکار می کرد؟

پلک چشمم از ترس می پرد و لرز بدی می کنم و با هول و ولا زار می زنم.

_ توروخدا... توروقرآن بگین چی شده...؟ بابا دق کردم به والا نصف جونم رفت!

حاج خانم تبسم طولانی می کند و با آهی شانه ام را مالش می دهد:

_ دخترم باید بریم... خیلی ناراحتم که این خبرو من باید بهت بدم ولی پدرت دیگه این دنیا نیست!

از شوک حرفش، ماتم می برد و گنگ و گیج حرفش را در ذهنم هلاجی می کنم، پدرم حالش بد می شود و

امیرحسین او را به بیمارستان می برد و من نیز دردم می گیرد و دیگر هیچی به یاد نمی آورم!

ناباور با لبانی ترک خورده به چشمان حاج خانم چیره می شوم.

_ دروغه؟

مصمم تاکید کنان افزودم.

_ آره، دروغه... حاج بابام حالش خوبه و منتظر منه تا بریم واسه نوه اش اسم بذاره... خودش گفت منتظرمه... اومد تو خوابم...

یکه بدی می خورم با سرگیجه ناگهان چشمانم سیاهی می رود و بدنم خشک می شود، توان حرکت ندارم تنها ضربان تند قلبم را می شنوم و نفس های ملتهبم!

هنگامه و حاج خانم ترسیده پرستار و دکتر را صدا می زدند و من با چشمان حدقه زده لبانم را ماهی وار، باز وبسته می کنم اما نمی توانم کلامی بگویم!

گلویم عجیب می سوخت و چیزسنگینی مابین راهش را گرفته بود و قصد پایین رفتن را نداشت، آب دهانم را به زور و صدادار فرو می دادم اما نمی توانستم تن خشک شده ام را تکان دهم.

با وحشت و درد به دکتر و پرستارها زل می زدم که پرستار هنگامه و حاج خانم را از اتاق دور می کنند و پرستاری آمپول به دست نزدیکم می شود و چیزی را درون سرم تزریق می کند و تاریکی و تاریکی...

" هنگامه "

آه ام را با بغض رها می کنم و با اشک به در اتاق ماهور چشم می دوزم، نگرانم!

نگران حال وخیم ماهور و امیرحسین!

چه به سر این خانواده آمد؟

اصلا تقصیر چه کسی بود که بلا ومصیبت را نازل کرد؟

خسته از فشار واسترس امروز، تن کرختم را روی صندلی می اندازم و سرم را مابین دستانم می گیرم، سرم شدید درد می کرد و ضعف داشتم و عجیب تر میل شدیدی به خوابیدن داشتم ولی چشمانم می سوخت!

_ دخترم آرام باش و بفکر اون بچه ای که تو بطنت داره رشد می کنه، باش!

لبخند تلخی زده و دستم را روی شکمم می گذارم، چه فکر می کردم، چه شد؟

یعنی خانواده گرم ما را چشم زدند؟

گرمی و دورهم بودنمان را نتوانستند تحمل کنند؟

پوفی کشیدم و سرم را بالا گرفتم:

دلَم گرفته حاج خانم.

کنارم می نشیند و دستم را نرم نوازش می دهد و همزمان صدایش با لحن ملایمی طنین می اندازد.

_ غصه نخور دخترم، دنیا بی وفاست و دار فانیه!

هیچکس همیشه شاد و خروم نیست و هیچکس هم تا ابد غمگین و ناراحت!

این روزها همگی باهم طی و می گذرند منتهی باید دید چجوری ما باهاش کنار می آییم و زندگی می کنیم...

سرم را به سمتش کج می کنم و به نیم رخ اش خیره می شوم، نگاهش رو به اتاق ماهور است اما تسبیح دستش دانه دانه پایین می رود و صدای نرم و خوش اصواتش را می شنوم و دلَم گرم می شود.

_ می دونی دخترم، حال و روز ماهور من رو یاد خودم می آره... منم وقتی دختر کوچیکم دنیا آوردم پدر یاشار
ودخترم رو از دست می دم... دنیا خیلی با ما بد تا کرد ولی هیچ وقت کمر خم نکردیم و زندگیمون رو با تموم سختی
هاش گذروندیم... بچم یاشار سخت کار می کرد و شبونه درس می خوند تا شد آقای خودش...

آهی کشید و با دست قطره اشکی که از گوشه چشمش چکیده بود را پاک کرد و لبخند تلخ و خسته ای زد.

_ ماهور دختر خوش شانسیه که خونوادش کنارشن ولی من تک و تنها با دو تاجچه توی شهر غریب سر کردم!

سرش را به سمتم مایل می کند و با مهر مادرانه اش پلک می زند.

_ می دونم درک می کنی چون توام مادری... برای ماهور هم دوست خوب و همدمی اما ازت می خوام هیچ وقت
تنهات نزارین، اون دختر سختی کشیده وقتی خونوادش ترش کردند!

رنگم پرید و با تعجب من من کنان پرسیدم:

شما از کجا می دونین؟

لبخند ماتی زد و آرام تر افزود.

_ خودش بهم گفت، می دونم اون دختر از برگ گل هم پاک تره و بهش انگ وُبَهتون زدند، اون کسی که اینکار رو
کرده؛ خودش می دونه و خدای خودش!

در اتاق ماهور باز شد و دکتر که خانم شیک پوشی بود. بیرون آمد که با هول از روی صندلی بلند شدم که صدای "
وایش تر مادر" حاج خانم را نشنیده گرفته و به سمت دکتر شتافتم:

_ دکتر... دکتر حال ماهور چطورره؟ خوبه؟

عینک خوش فرمش را روی بینی عملی اش صاف کرد و با دقت از روی عینکش نگاهم کرد.

کلاف

_ شوک عصبی بوده ولی خوشبختانه با آرامش بخش الان خوابیده... اگه بازم بهش شوک وارد بشه ممکنه بدنش فلج بشه و...
بشه و...

ناباور هعی کشیده و دستانم را جلوی دهانم گرفتم و با چشمان حدقه زده عقب عقب می روم که حاج خانم با آرامش همیشگی اش رو به دکتر می گوید.

_ طفلک پدرش رو تازه از دست داده و این خبر باعث شوکش شده!

دکتر بی تفاوت سری تکان می دهد.

_ خدابیا مرزه ولی نباید اصلا نباید استرس و فشار عصبی روش باشه و گرنه...

بدون ادامه دادن بقیه حرفش، عقب گرد می کند و می رود، تنها صدای پاشنه کفش هایش روی راهرو بیمارستان منعکس می شود!

کلافه وار مدام پایم را تکان می دادم که حاج خانم سری تکاند:

بهتره تو بری پیش زهرا خانم، الان تنهاست و...

سری به نفی تکان دادم.

_ همه فامیل هستند و منم بهتره پیش ماهور باشم فقط نگران دخترم محیا هستم... تنهاست و ببینه هیچکدومون پیشش نیستیم؛

می ترسه!

تاکید کرد و مصمم جواب داد:

_ بهتره بری پیش دخترت توی خونه... خونه اتون هم می آن واسه تسلیت پس بری بهتره حداقل یکی خونه باشه.

با خستگی از جایم بلند می شوم و شرمزده به اتاق ماهور اشاره می کنم:

_ حواستون بهش هست؟

بخدا نمی خوام مزاحم شما باشیم اگه کاری چیزی...

بسم الله گویان از جایش بلند شد.

_ تعارف نداریم دخترم. ماهور هم مثل دختر خودم می مونه... نگران نباش... اگه خبری چیزی شد حتما به شوهرت خبر می دم... تو برو پیش دختری، با این حالت نباید سرپا بمونی و فشار بیاری که اون طفلی هم گناه داره.

بی حال "چشمی" زمزمه کرده و با رخوت از راهرو سرد و بی روح بیمارستان رد می شوم. صدای آه و درد بیماران بخش باعث می شود ضربان قلبم خود به خود تند شود که به پاهایم قدرت می دهم تا زودتر راه را طی کند و از این مکان وحشتناک دور شود.

تا سرخیابان می رسم اتومبیل پسر حاج خانم "یاشار حقی" جلوی پایم ترمز می کند و او هم با پیراهن سیاه و ساده اش نگران می پرسد:

چی شد؟

نفس عمیقی کشیده و سرم را زیر می اندازم.

_ بیهوشه!

کلافه دستش را مابین موهایش می برد و چنگ می زند و همزمان پوفی می کشد.

کمی دو دل می شوم که ماهور را دست حاج خانم سپرده ام!

هرچند بدی از این خانواده ندیده بودم و نمی دانم چرا بعد آن پسر "پندار" دیگه به هیچ شخص مذکری که نزدیک ماهور می شود نمی توانم اعتماد کنم!

کلاف

_ خانوم نیکو؟

با صدایش از جا پریده و با استرس و لرزش و البته ناخودآگاه دستانم به سمت شال مشکی ام می رود تا صاف کند.

_ بل... بله؟

شرمگین لبش را فشار می دهد و با اخم به زمین می نگرد.

_ حالش چگونه؟

می دانم منظورش ماهور است، عقلم نهیب می زند که باید مراقب باشم اما قلبم اصرار می کند که او ماهور را می خواهد!

لعنت به پندار...

لعنت به نامردها!

جدی اما آهسته تاکید می کنم:

خوبه!

ببخشید من باید برم خونه، شرمنده!

با عجله درب جلوی اتومبیلش را باز می کند و خط روی افکارم می اندازد.

_ سوار بشین، می رسونمتون.

دو دل ایستاده بودم، گرمی هوا و تابش مستقیم آفتاب روی سر و صورتم کلافه ام کرده بود و نمی خواستم در این گرما در خیابان منتظر تا کسی شوم، البته بی ادبی هم بود که کمکش را رد کنم ولی از طرفی هم او را نمی شناختم هر چند دوست امیرحسین بود!

وقتی تعطمم را دید، فروتن با تواضع گفت:

نگران نباشید شما عین آبجی ما می مونی!

بدون حرفی عقب می نشینم و تلفنم را در می آورم و شماره امیرحسین را می گیرم که بعد از بوق های مکرر بلاخره جواب می دهد...

"یاشار"

در سکوت رانندگی می کردم اما فکرم حولِ ماهور بود و نگران بودم و نمی خواستم از زن داداشش سوالی کنم، گرچه می دانستم ترغیب به حرف زدن با من نبود!

اوضاع روحی خانواده نیکو بهم ریخته بود، به بچه ها سپرده بودم مراقب امیرحسین باشند تا کمکی چیزی خواست در نبود من؛ در دسترس اش باشند و کمبود چیزی را احساس نکنند.

حال دلم را نمی فهمیدم، اما این را با تمام گوشت و خونم فهمیده بودم که برای اولین بار بعد از مریم، قلبم برای زن دیگری تپیده است و بار اولی که ماهور را می بینم از همان حال شیدا و مرید او شده بودم و مردانه می خواستم!

بعد از سوتفاهمی که بین ماهور و کارمند املاک پیش آمد، ماهور را زیر نظر گرفته بودم تا هم خیال خود را از بابت اشتباهم راحت کنم و هم اگر فردا روزی مشکلی پیش آمد بتوانم آن را مدیریت کنم!

وقتی می دیدم او برای امرارمعاش زندگی اش سخت تلاش می کند از جُربزه اش خوشم آمد و بیشتر راجب به او ترغیب می شدم تا راز زندگی اش را بدانم.

وقتی سرگذشت اش را از زبان مادرم شنیدم، فهمیدم دلم در مشت ماهور نیکو اسیر است و خیلی وقت پیش قلبم را به او باخته بودم.

ساعد دستم را کنار پنجره اتومبیلم می گذارم، کاش می توانستم به دیدنش بروم و مرهم روی دل زخمی اش باشم!

_ آقای حقی؟

باصدای ظریفی حواسم را جمع کرده و از آینه مقابلم نیم نگاهی حواله اش کردم:

_ بله؟

دست هایش را در هم پیچاند و چشم هایش را مالید:

_ امیرحسین گفت بهتون بگم اگه ممکنه یسر پیشش برین.

متعجب سری تکاندم.

_ باشه حتما.

وقتی هنگامه خانم را جلوی خانه اشان پیاده می کنم، سریع خود را به بهشت زهرا می رسانم. قبرهای خالی و ازدحام جمعیت در گوشه ای، مرا متوجه می کند که همگی آنجا جمع شده اند.

با گام های بلنداز کنار قبرها رد می شوم تا به امیرحسین که پریشان روی قبرخالی نشسته و به جای خیره است، می رسم.

بی درنگ کنارش خم می شوم و زانو به زانوایش دستم را روی شانه اش می گذارم.

_ چی شده امیرحسین؟

بی رمغ اشک خشک شده اش را لمس می کند و سست دستش را تکان می دهد.

_ نیم ساعت پیش بهم خبر دادند که حجره دارا می خوان واسه تسلیت بیان، مامان زهرا حالش بد شد بردیمش خونه، موندم بخدا!!

لبم را تر کرده و دستی به چانه ام کشیدم.

_ خب می آن ولی عیب نداره تو پسر بزرگ حاج مرتضی هستی، حاجی رو...

بقیه حرفم با صلوات بلند مردها نصفه ماند که هردو از جایمان بلند شده و راست ایستادیم.

مردی نزدیکمان شد و امیرحسین را در آغوش کشید که زمزمه آرام امیرحسین را با لحن تلخی شنیدم.

گوشه ای ایستاده بودم و عینک مشکی ام روی چشم هایم گذاشتم و با دقت به خانواده حاج رسول زل می زدم.

رفتار و کردار حاج رسول برایم عجیب است، طوری زار می زد گویی چقد از فوت حاج مرتضی ناراحت و غمگین است، اما چشم هایش چیز دیگری می گفت!

امیرحسین سرد و سنگین برخورد می کرد و در همان حال مرا کنار خود صدا می زد تا اینکه به تلفن امیرحسین زنگ زدند تا برای آوردن حاج مرتضی به پزشکی قانونی برویم.

همین که راه افتادیم؛ سریع جریان کفن و دفن را به حاج خانوم گفته و از او خواستم تا به هوش آمدن ماهور، تنهایش نگذارد!

بلاخره جسد حاج مرتضی نیکو به بهشت زهرا آورده شد و انبوهی از آشنایان و فامیل هایشان آمده بودند. محکم اما صامت پشت سر حاج آقای محل شون نماز میت را خواندیم و سپس برای به خاک سپردن میت به کمک امیرحسین شتافتیم.

در حالی که شانه هایش از اشک و بغض تکان می خورد، چندبار میت را تکان می داد و حاج آقا دعای وداع را می خواند.

مقابل چشمانم سیاهی رفت وقتی یاد بچگی خود افتاده بودم که چقد کوچک و ناتوان بودم تا برای پدرم، پسری کنم.

بغض بیخ گلویم انباشته شده بود و درد امیرحسین را درک می کردم؛ صدای زجه و شیون خانم ها و نوحه خوانی حرصم را در آورده بود.

کلاف

بیشتر عصبی شده بودم و با تقلا و چنگ زدن موها سعی در ترس و خوف ام کرده بودم، صحنه های دفن پدرم و خواهرم که هر دو فوت کرده بودند!

با چشم به دنبال خواهر دیگه ام می گردم که می بینم کنار همسرامیرحسین نشسته و شانه هایش را ماساژ می داد!

سرم را بالا می گیرم، اشعه آفتاب مستقیم به صورتم برخورد می کرد که با صدای ناباور و محزون امیرحسین یکه می خوردم.

_ ماهور...!؟

شتاب زده سرم را می چرخانم که صدای ترق گردنم را حس میکنم، مات و مبهوت به جسم ضعیف و پژمرده با آن مانتوی سیاه زار که گشاد و بدفرم بود، معلوم بود اصلاً نای ایستادن ندارند و به اجبار و بی رمغ ایستاده بود!

زن برادرش و خواهرمن هردو با هول به سمت ماهور می روند و هر کدام زیر بغلش را می گیرند تا پس نیفتد!

حاج خانم سری با افسوس تکان می دهد و از با چندگام کوتاه خود را سمتم می رساند:

_ حریف نشدم!

نفسم را پرصدا و حرصی رها می کنم و با نگرانی به او که بی رنگ و رو با حالی غریب کنار قبر قدم بر می دارد و نزدیک مادرش می نشیند و بی حرف و حتی گریه کردن با چشمان حدقه زده و رنگ گچ با بهم ریختگی و پریشان تنها به قبری که در حال خاک ریختن بود، چشم می دوزد!

متعجب و البته غمگین سرم را می خارانم و به این می اندیشم که چرا مثل بقیه گریه و زاری سر نمی داد یا جیغ و داد نمی کند؟

کلاف

فک و دندان هایم را با خشم بهم فشار می دهم، این حال ماهور مرا به وحشت می انداخت!

ناخودآگاه دستم را روی قلبم مشت می کنم، بدجور با بی قراری خودش را به دیوارک می کوبد!

دلم می سوزد که نمی توانم کاری برایش انجام دهم.

نمی دانم کارهای دفن میت چگونه پیش رفت، تمام حواسم پیش ماهور بود و می ترسیدم خودزنی کند!

کاری که اکثر خانم ها موقع وداع با عزیزشان می کند، چنگ زدن سر و صورت و خاک ریختن بر سر و ناله و گریه زاری!

داخل مسجد در حال کمک کردن بودم که حاج خانم صدایم زد و با نگرانی نزدیکش شدم و بی هوا پرسیدم:

_ واسه ماهور اتفاقی افتاده؟

عاصل اندر سفیه چشم می دوزد.

_ نه، حالش فرقی نکرده!

فقط دخترکش رو دست پرستار سپردم و الانم زنگ زده که شیفتش تموم شده و باید بره، باید بریم بیاریم اون طفلی رو!

سری به معنی تفهیمیم تکاندم و کتم را برداشتم و باهم راهی بیمارستان شدیم...

کلافه کنار پذیرش بیمارستان ایستاده بودم، منتظر با نوک کفش که خاکی شده بود به کف سرامیک ضربه می زدم که صدای نرم و ملایم مادرم از دور شنیدم.

در آغوشش نوزاد بقچه پیچ شده ماهور بود، تکیه ام را از دیوار سرد گرفته و به سمتش گام بر داشتم.

دستم را با احساس خاصی جلو می برم و گوشه قنناق را کنار می زنم که با جسم ظریف و نرم که صورتش باد کرده و قرمز بود مواجه می شوم، چشم هایش بسته بود و لب های کوچکش نیمه باز و نوک بینی اش هماهنگ باز وبسته می شد و نفس گرمش را رها می کرد.

مهرش به دلم نشست و با نام خدا و بسم الله کنان نوزاد قنناق شده را نرم در آغوشم با احتیاط و وسواس بغل می کنم و بینی ام را جلوی صورتش می برم و عمیق می بویم! بهشتی بود و رایحه و عطر بهشت را می داد.

عطر ناب و بکرش را وارد ریه هایم می کنم.

دلم می خواست پدرش باشم و برایش پدری کنم اما نمی دانستم ماهور و خانواده اش چگونه برخوردی کنند وقتی از علاقه ام به آنها بگویم.

لبخند تلخ و خسته ای می زنم و نوزاد را به حاج خانم می دهم.

_ نداشتند طمع بابا بودن بچشم و چقد من عاشق بچه هام اما حیف...

حاج خانم دلسوزانه لب زد.

_ حیف از جوونیت مادر، این چه حرفیه؟

ماشالله هزار الله اکبر جوون و سالمی، می تونی دوباره ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدی عزیزم.

شیرین بود رویایش وقتی کسی که دوستش داشتم برایم حيله ریخت و فریبم داد، من هیچ کاری از توام بر نمی آمد برای اثبات حقیقت ماجرا و دار و ندارم رفت!

گوشت تلخ شده عقب گرد می کنم و با حرص و خشم راهی حیاط بیمارستان می شوم و تمامی زندگی ام را همانند تُف سربالا تصور می کنم.

دست به چانه و خصمانه گوشه حیاط را متر می کنم، حالاتم زننده بود وقتی گرمی هوا و بوی عرق بدن و خیسی پیراهن مشکمی ام؛ طاقتم را دور کرده بود که از گوشه کُتم پاکت سیگارم را بیرون می کشم!

تلخ می شوم و با حرص ضربه ای به آن می زنم که یکی از لای اش در می آید و بر می دارم.

دنبال فندکم می گردم که لای جیب شلوارم پیدا می کنم و سریع آتش به فیلتر زده و کام عمیقی از توتون داخلش می زنم.

کمی آرام می شوم ولی نه وقتی فیلترم را به اتمام رساندم و تا می خواهم یکی دیگر را روشن کنم با نگاه غمگین و محزون و منظور دار مادرم مواجه می شوم.

پوزخندی زده و تُفاله دستم را روی زمین انداخته و حرصی با نوک کفش له اش می کنم.

_ اونطوری نگام نکن که نمی تونم...

سرم را حق به جانب بالا گرفته و افزودم.

_ نه تا وقتی که اون زن، زندگیم رو که نابود کرده رو بدست نیاوردم و کارهاش رو تلافی نکردم... بدجوری نارو زد بی شرف!

داغ گذاشت رو دلم ناکس بی همه چیز!

کلاف

آهی از سینه اش کشید چادرش را با زحمت بالا می برد.

_ با خودخوریت چیزی درست می شه؟ زنت بر می گرده؟

خیانتش رو می تونه جبران کنه؟

سپس از بازویم می گیرد و مصمم به چشمان خشمگینم زل می زند.

_ فیلتر روی فیلتر بسوزونی، جوونیت و سرمایه ات بر می گرده؟

یا اصلا داغ دلت خاموش می شه؟

پسرم تو که قرار نیست بعد اون تارک دنیا کنی... بزار حالِ ماهور و چند ماه پدرش بگذره برات می رم خواستگاری،

باشه؛ باشه مادر؟

یوف کلافه ای کشیده و بی حرف به سمت پارکینگ راه می افتم، حرف های مادرم را قبول داشتم اما با تمام علاقه ام به ماهور از خشمِ درونم می ترسم از اینکه او قربانی کارهای همسر سابقم شود و من نتوانم جلوی رفتار و خشمم را بگیرم.

تا پشت رُل می نشینم کولر اتومبیل را روشن کرده و ساعدم را روی پنجره گذاشته و دستم را روی فکم!

از آینده ام هراس داشتم، نه بخاطر شخص خودم بلکه بخاطر مادر و خواهر بی گناهم و البته ماهوری که بی نهایت مهرش در دلم ریشه زده و قصد شکوفا زدن داشت!

" آدم ها

جدا از عطری که،

به خودشون می زنن

کلاف

عطر دیگه ای هم دارن

که تاثیر گذارتره

عطر نگاهشون

عطر حرفاشون

عطری که فقط و فقط

مختص شخصیت اون هاست

و در هیچ مغازه ی عطر فروشی

پیدا نمیشه... این ممکنه عطر خیانت یا عشق دهد یا حتی عطر مرگ!"

با کلی جان کندن از ترافیک خسته کننده تهران به خانه حاج مرتضی خدابایامرز می رسیم.

ترمز کرده و رو به مادرم با شرمندگی سرم را پایین می اندازم.

_ اگه اوقات تو تلخ کردم معذرت می خوام، دست خودم نبود.

لبخند جزوه اجزای لاینفک صورتش بود، مادر بود و دلسوز و همراهم دردِ تک پسرش!

_ تو نمی آیی تو؟

دو دل به درب بزرگی که بالای سردرش پارچه سیاه نصب شده بود، می نگرم.

_ نه!

باید برم مسجد ممکنه بهم نیاز باشه.

حینی که پیاده می شد، جواب داد.

_ خیلی خب، مواظب خودت و اون رفیقت هم باش.

دو دکمه پیراهنم را باز می کنم.

تا می خواهیم فرمان را بچرخانم، یکتا؛ خواهرم دوان دوان بسمت مادرمان نزدیک می شود و صورتش سرخ است!

کم پیش می آمد صورتِ یکتا سرخ شود! یکتا معمولاً زمانی که عصبانی می شد سریع رنگش به سرخی می زد و از مکانی که باعث حرص و خشمش شود. می گریزد!

کنجکاو و محض خیال جمع کردن افکارم، از اتومبیل خارج شده و با اخم های درهم از خیابان رد می شوم.

متوجه ام که با اخم چیزهای را برای مادرم تعریف می کند و وقتی کنارشان می رسم؛ با دیدنم حرفش را قطع می کند و سرش را پایین می اندازد و با ریشه های شال سیاهش ور می رود!

— چی شده؟

مادرم پادرمیانی می کند.

— یاشار جان تو...

با چشم های باریک شده از اخم، مستقیم و با جدیت تکرار می کنم.

— گفتم چی شده... یکتا؟

می فهمد که خیالِ عقب نشینی ندارم و منتظر هستم که با اخم و حرص مشهود لب هایش را از هم باز می کند.

— داداش اون خانمه همش توی مراسم داشت پشتِ ماهور بیچاره حرف می زد و صفحه می داشت، حالِ زهراخانم

بد بود توی اتاقش بهشون قرص آرامش بخش دادند و هنگامه خانم یه پاش پیش ماهور بود و یه پاش پیش زهرا

خانم... هیچکس هم نبود بیاد و از این خانومه رو ادب کنه!

کلاف

حاج خانم لبش را گزید و تشر زد.

_ یکتا زشته!

یکتا با حرص گفت:

_ چه زشتی مامان؟

طرف توی مراسم پدرش، داره بهش هزار انگ ناروا می زنه اون وقت شما می گی زشته...؟!!

این زشت نیست که می گه ماهور دختر سبک سر و بی بندوبار بود که حتی صبر نکرد تا نامزدی پسرش و با یه غریبه ریخته روی هم و...

خشم تمام وجودم را فرا گرفت و نگذاشتم یکتا ادامه دهد و بی پروا با گام های بلند و نفس های تند و خشمگین به سمت مجلس گام بر می داشتم و اصلا به صدای مادرم که صدایم می زد و قسم می داد، توجه نمی کردم. خون جلوی چشم هایم را گرفته بود و این حرف ها دیگر آخرش بود و صبرم را لبریز کرده و به حد خودش رسانده بود.

درب را هل دادم تا یه پایم را داخل گذاشتم، مادرم کنارم رسید و نفس زد.

_ قسمت میدم به جوونِ ماهورا!

نکن پسرم بخدا زشته و معصیت داره!

فک منقبض شده ام را سخت فشردم.

_ چی می گی مادرمن؟!

می گی بشینم و نگاه کنم هرچی به مغز پوکش می رسه نثار اون دختر طفلک کنه و ککش هم نگزه که با آبروی خودش و خونوادش بازی می کنه؛ آره؟

اطرافش را نگاهی انداخت و بازویم را کشید.

_ زشته بخدا. اگه بری و داد و قال کنی همه چیز درست میشه؟

نه فقط بدترش می کنی و به غیبت و حرف اونا دامن می زنی... اومدیم تو از ماهور ونجابتش دفاع کنی، اون وقت اونا ازت می پرسند تو چکاره ی ماهوری؟

اون وقت چه جوابی می خوای بدی؟ اصلا چه جوابی براش داری؟

دستم را مشت کرده و محکم و پرصلابت تاکید کردم:

_ ولی اونا حق نداشتند یه مشت خزبلات پشت سرش ریچارکنن و ...

وسط حرفم پرید.

_ خودت داری می گی خزبلات!

پس خودتم می دونی اونا همش حرفِ و اصلا غیرباور نیست ولی اگه تو الان بری و وسط عزای پدرشون جنجال به پا کنی، بنظرت تو رو آدم خوبی می دونند؟

نه باور کن همین رفیقت اولین نفر بهت می گه؛ چرا توی مجلس و عزای باباشون دعوا راه انداختی.. اون وقت چی داری که بگی؟

می گی ببخشید من آبجی شمارو دوست دارم و به رگ غیرتم برخورد که اونا پشت سرش صفحه گذاشتند و...

ریشخند مضحکی زده و با قدرت مشت به دیوار رو به رویم وارد کردم و سرم را پایین انداختم.

بی حوصله با افکاری درهم سرم را به دیوار تکیه می زدم و دستی که مشت کرده بودم را با درد باز کرده و حیران زیرنگاه سنگین مادرم، زمزمه می کنم.

_ حرفات همش سند اما جواب این دلِ بی صاحبو چی بدم که بدجور نیش می زنه!

با تردید دست دیگرم را روی صورتم می کشم و مستقیم به او که هنوز نوزاد ماهور را در آغوش داشت؛ تلخ اضافه کردم.

— حقش نیست وقتی حالش بده و سیاه باباش رو به تن کرده اینطوری زخم بزنی، نامردیه بخدا... آدم چقد می تونه پست و رذل باشه که از هیچی خبر نداره و اینطوری با آبروی یه مومن بازی می کنه.. وای بر خودش و عاقبتش؛ وای!

ناراحت لحنی آمیخته با تشر پلک زد.

— من یادم نمی آد پسر رو اینقد بی منطق و جوگیر بار آورده باشم... از تو بیشتر از این ها انتظار دارم یاشار... تو که خودت سختی کشیدی و کم این چیزا رو ندیدی، دیگه چرا؟

مگه پشت خودت کم حرف وسخن بود؟

تو چیکار کردی...؟

باهاشون جنگیدی یا بهشون نشون دادی حرفشون فقط در حد حرفه وهمین!

با کار و رفتارت زدی تو دهنشون؛ مگه نه؟

همیشه جلوی دلیل و آرمان های مادرم کم می آوردم، بیخود نبود که همیشه در همه جا او را زنِ بزرگ و در حین حال مدبر می دانستند!

نمی دانم چرا جوش و خروشم به یک باره از بین رفت و آرامش در وجودم ترزیز شد. تنها چیزی که مرا به شدت می آزد تنهای و غریبی ماهور بود وبس!

سرم را مغشوش بالا می برم و چشم هایم را می بندم که در آنی فکری به سرم می زند!

با استیصال از بالا به حاج خانم که در حال آرام تکان دادنِ نوزاد بود، نگریستم.

_ حاج خانوم؟

سرش را بالا می گیرد که لبم را تر کرده و امیدوار افزودم.

_ چطور ماهور رو ببریم خونه خودمون... حداقلش اینه شما تو خونه خودمون بیشتر مراقبِ جفتشونی و هیچ کدومون هم شاهدِ زخم زدنش نیستیم؛ نظرت چیه؟

لبش را جمع می کند و با شک و ظن می پرسد:

_ اون وقت تو چی؟

انتظار نداری دختر مردم رو بیارم خونم درحالی که می دونم پسرم چشمش دنبالشه و...

جفت دستانم را بالا می برم:

_ نه، نه!

من می رم خونه خودم اصلا... شما فقط حواست به اون و دختر کوچولوش باشه... نگرانشم با این وضعیت بد هیچکس حواسش بهش نباشه... ها؟

چی می گی؟

لبش را می گزد و پرفکر سری تکان می دهد:

_ باید برم ببینم مامان و بقیه چی می گن؟

هول زده تلفنم را در می آورم و شماره امیرحسین را می گیرم که مادرم با تاسف لب می زند.

_ بزار به مامانش بگم بابا، چقد تو عجولی بچه!

سعی کردم طوری حرف بزنم تا امیرحسین بد برداشت نکند و نیتم را بد تعبیر نکند و اجازه دهد که حاج خانم حداقل تا هفتِ پدرشان از ماهور و دخترش نگهداری کند.

امیرحسین شوکه شده اول می خواست قانع ام کند که نمی خواهد مزاحم ما بشود و ماهور سربار زندگی مان شود ولی با اصرار و البته پختگی حاج خانم بلاخره رضایت می دهد و با قدردانی قبول می کند.

خیال و فکرم تا حدودی آرام شده و جریان را بازگو می کنم، یکتا و مادرم هر دو خوشحال می شوند ولی بشرط اینکه در آن مدت من حق نزدیک شدن به ماهور را ندارم!

چه دلخوشی داشتند که گمان می کردند علاقه ام نسبت به ماهور مرا وادار به عقب نشینی می کند ولی بی خبر بودند که در سبب تلافی حرف های آن زن، از خیرش می گذرم.

حامد پسر حاج رسول، حتما از آن دسته آقازاده های جیره خور پدر بود که پنهانی خیلی کارها می کردند!

می توانستم راحت کارهای غیراخلاقی خودشان را برملا کنم!

به گفته مادرم صبر کردیم تا منزل امیرحسین خلوت شوند تا بدون حرف و حدیثی وکلاغ مزاحمی ساک وچمدان ماهور و دخترش را ببریم. هرچند لحظه آخر نگاه همسر امیرحسین گواه این بود که زیاد راضی به رفتنِ ماهور نیست و مجبور شده تا علیرغم میلش رضایت دهد.

وقتی نگاهم به نگاه سرد و بی تفاوت ماهور گره خورد، شوکه شدم او مانند مجسمه به کمک یکتا در عقب اتومبیل سوار می شود.

حتی گریه نمی کند و جیغ نمی زند، حالاتش مرا می ترساند و با دلواپسی و دل آشوبگی موضوع را به مادر اطلاع می دهم و او مدام می گوید صبور باشم تا وقتش برسد.

کارهای انتقال ماهور به خانه مان انجان داده و خود با گرفتن چند دست لباس و وسایل شخصی وساک دستی ام از اتاق خارج می شوم.

سالن خالی است و با کنجکاوی به آشپزخانه نزدیک می شوم.

_ مامان کو؟

یکتا بی خیال شانه ای بالا می اندازد:

رفته اون کوچولو حموم بده... بمنم گفته برای مامانش شیر و عسل گرم با خرما ببرم تا خودش بیاد و کاجی درست کنه.

عقب گرد می کنم که با سوال یکتا خشک می شوم.

_ خیلی دوشش داری؟

با دو انگشت شصت و سبابه گوشه چشم هایم را مالش می دهم.

_ مامان اومد بگو فردا ظهر غذا و مذا بار نزاره می خوام دل و جگر بگیرم واسه ظهر.

دوباره پابرهنه صدایش خط می اندازد.

_ آخه واسه زنت هیچ وقت اونطوری غیرتی نشدی و نمی خواستی کسی رو بزنی و...

بقیه حرفش را بلعید و ذهنم را مسموم کرد؛ با اخم های درهم بدون آنکه نگاهش کنم با عجله و گام بلند از ساختمان خارج می شوم.

سوالش حسابی فکرم را بهم می ریزد و نمی توانم تمرکزی روی افکارم داشته باشم.

باید خودم را سرگرم می کردم وگرنه تا خودِ فردا شک نداشتم دیوانه می شدم!

سپس به سمت باشگاه می رانم تا حداقل حرصم را روی کیس بوکس خالی کنم.

کیسه های دل وجگر را محکم در دستم گرفته و پشت درِ واحدمان دو دل مانده ام.

یوفی کشیده و زنگ واحد را می فشارم و با نوک انگشت به دیوار ضربه آرام می زدم. درِ فندقِ رنگ آرام باز شد و چهره حاج خانم با آن چادرنمازش گل گلی اش توجه ام جلب می کند.

_ سلام حاج خانوم خودم؟

تسبیح اش را دورِ میچ اش پیچ می دهد و زمزمه کرد:

_ علیک سلام پسر، مگه قرار نشد که...

کیسه جگر و دل را بالا گرفته و همزمان با لحنِ مظلومی اشاره می کنم.

_ گفتم خیلی وقته نخوردیم و بدنمون کم خون شده!

بزنیم به بدن و جون بگیریم!

مستقیم نگاهم می کند، معنادار و بودار!

یوفی کشیده و دستم را پشت گردنم می کشم:

_ خیلی خب... حالشون خوبه؟

منظورم را می فهمد و کمی از کنار در فاصله می گیرد که یاالله گویان وارد می شوم که به شانه ام می زند.

_ سروصدا نکن. خوابن!

متعجب دست چپم را بالا کشیده و به ساعت مچی ام نگاه می کنم:

_ ولی ساعت یک و ربع ظهره!

خواب چه وقت؟

سری به تاسف تکان می دهد:

_ طفلی دیشب اصلاً نتونست بخوابه، درد داشت و از طرفی مقاومت می کرد ولی خب شیر نداره و دخترشم مدام گریه می کرد؛ اون بی نوا هم تقصیری نداره و گشنشه!

ناراحت و نگران به در اتاقش چشم دوزم.

_ باید ببریمش دکتر... شاید...

حاج خانم به سمت آشپزخانه راه می افتد و اشاره ای سمتم می کند.

_ بزار به مدت بگذره، مسکن هاش رو که می دم و تغذیه اش رو مقوی کنم درست می شه... فقط فردا وقت واکسن داره، می تونی بیای بریم بیمارستان دم راهم یکم خرید کنیم؟

بینی ام بالا کشیدم و در کابینت را باز کرده و کیسه ها را داخل ظرف گود داری انداختم:

چی بار گذاشتی؟

خوبه به یکتا گفتم چیزی نذار یا...

درِ یخچال را باز می کند و پارچ آب را بر می دارد.

_ آبگوشته بابا... کمی گوشت انداختم واسش تا بخوره بلکه شیرش زیاد بشه... الانم برو تراس دغال آتیش کن که جگرا رو کباب کنی که بدم بخوره.

سپس مشغول شستن می شود که به سمت تراس رفته و منقل و انبردستی را برداشته و با فندکم نصف ذغال ها را آتش زده و با بادبزن مشغول می شوم...

آخرین سیخ را درون نانِ لواش می پیچم و سینی به دست وارد آشپزخانه شده و سینی را روی کانتر می گذارم، با وسواس سرم را خم می کنم و بو می کشم.

— باید برم حموم!

حاج خانم سبزی خوردن و نان سنگک را روی میز می گذارد و متعجب می پرسد:

چرا؟

سرم را می خارانم.

— بوی دود و آتیش گرفتم!

سپس عقب گرد می کنم که خنده اش را می شنوم.

— پسره سیگار می کشه این حرف رو نمی زنه اون وقت واسه یه دود معمولی می ره حموم؛ والا بخدا یاشار تو یه چیزیت می شه!

حوله ام و شلوار ورزشی و تی شرت خاکستری رنگ را از اتاقم برداشته و راهی حمام می شوم. شامپوی بدن را کف دست ریخته و خود را مالش می دهم...

حوله را محکم روی موهایم می کشم و همزمان داخلِ گوش هایم را تمیز می کنم، وقتی وارد آشپزخانه می شوم با دیدن ماهور شوکه شده نگاهش می کنم.

با سرفه ای مصلحتی حاج خانم سرم را پایین می اندازم و اخم می کنم، از دست خود عصبی شده و سنگین گام بر می دارم.

کلاف

_ سلام ماهور خانوم، خوبین؟

سرش را بدون آنکه بالا بیاورد، تکانی می دهد:

_ ممنون.

چه سرد و خشک!

تعجب کرده و با گنگی به حاج خانم خیره می شوم که آرام پلک روی هم می گذارد؛ رنگ و رویش زرد است و

غذایش بی میل می جوئد!

تکه نانی برداشته و با شک از کباب ها بر می دارم و در دهانم می گذارم، طعم اش نرمال است و اصلا هم بی مزه یا

سخت و خشک نشده بود، سعی کرده بودم یکنواخت کباب کنم تا طعم سوختگی ندهد و آبدار باشد!

بی هوا زبانم در دهان چرخید:

_ اگه خوشت نمی آد...

دستش که می خواست نان بردارد، با حرفم ایستاد و مکث کنان سرش را بالا گرفت.

_ چی؟

نمی دانم در نگاهم چه دید که با اخم نگاهش را زیر انداخت و سرد افزود:

_ نه خوبه.

ابرویی بالا انداختم و گوشه لبم تلخ بالا رفت؛ بی حرف از جایم برخاستم و با گام های سنگین و محکم به سمت اتاقم

راه افتادم.

سویچ و مدارکم را برداشته و از اتاق خارج شدم و به سمت در ورودی نزدیک شدم.

خم شده و کفش هایم را از کشوجاکفشی بر می دارم که حاج خانم بالای سرم می رسد.

_ چیشد یهو؟

کلاف

پوزخندی زده و تلخ گلایه کردم.

_ نمی دونم... فکرکنم خوشش نمی آد من رو مدام ببینه!

حق داره خب... معذبه و راحت نیست!

حاج خانم به دیوار تکیه می زند و گوشه لبش، کش می آید.

_ خب؟

حق به جانب حرص زدم:

_ خب نداره که...!

من یه دقیقه اومدم و...

انگشت روی لبش می گذارد:

_ هیس. زشته!

درضمن اگه به روت می خندید اون وقت دیگه ماهور نبود!

جا خورده و با دهانی باز سرم را کج می کنم:

_ حاج خانوم...؟

بی تفاوت شانه ای بالا می اندازد.

_ اتفاقاً رفتارش طبیعی و تو نباید کام خودت و اون رو تلخ کنی فقط بخاطر اینکه به روت نخندیده و تحویل نگرفته!

کلافه چشم هایم را ماساژ می دهم:

— من هرچی بگم شما جواب تو آستینت داری که من رو ناکوت کنی!

من می رم... فعلا.

لبخند ملیحی می زند و مرا در آغوش می گیرد:

— برو ولی مواظب خودت باش و اونقد هم حرص نخور!

— چشم!

در را باز کرده و تند تند از پله ها پایین می روم، سریع به سمت باشگاه سر کوچه مات می رسم تا حرص و جوش درونم را با تخلیه انرژی ام آرام کنم!

به خودم قول داده بودم سیگار را ترک کنم و نگذارم مادرم با دیدنِ حال و احوالم ذره ذره آب شود. مجبور بودم بجای کشیدن سیگار به باشگاه روی بیاورم!

چای دم کشیده را داخل استکانم می ریزم که تلفنم زنگ می خورد. سرم را خم می کنم که شماره از خانه مان است، تلفن را برداشته و وصل می کنم و همزمان مربا را روی نانِ تست می کشم:

— جانم؟

پرگلایه از پشت گوشی می گوید:

— قرار بود امروز بیای که؟

به وسط سالن کوچک خانه ام می نگرم که ساعت روی دیوار، عقربه اش روی ده دقیقه روی ده صبح است!

لبم روی هم جمع می کنم.

— شرمنده الان می آم.

تاکید کنان افزود.

— زودبیا و مراقب خیابون ها باش...

کلاف

گازی به لقمه ام می زخم.

_ چشم!

قطع می کند که تند و نجوئده صبحانه ام را تموم کرده و راهی می شوم. با سرعت به سمت خانه می رانم تا که می رسم تک بوقی زده و درون اتومبیل منتظر می مانم.

تلفنم زنگ می خورد و بدون دیدن جواب می دهم:

_ بله؟

صدای آرام و گرفته امیرحسین به گوشم می رسد:

_ سلام یاشار، خوبی داداش؟

لبخند گرمی گوشه لبم را می نشیند.

_ سلام از ماست دادا!

چخبر... رو به راهی؟

مکشی کرد و شرمگین افزود:

_ خوبم، فعلا می رن و می آن واسه تسلیت اینا... یاشار؟

متوجه آمدنِ مادرم که نوزاد را در بغل گرفته و ماهوری که آرام آرام گام بر می دارد، می شوم.

_ جوونم دادا؟

شرمزده کلامش را می رساند.

_ دارم می آم دنبال ماهور و دخترش...

کلاف

لبم را روی هم می فشارم:

_ چرا؟

چیزی شده؟

سریع جواب می دهد.

_ نه!

فقط نمی خوام مزاحم خانوادتون باشیم، سربار...

در عقب باز می شود و ماهور و مادرم سوار می شوند.

کلافه پلک زدم.

_ چه مزاحمتی؟

حاج خانم خودش دوست داره و منم دورا دور حواسم بهشون هست... اگه بابتِ آبجیت نگرانی، که حرفی نیست؟

لحنش شرمنده تر می شود وقتی کنایه ام را می فهمد.

_ نه والا داداش... من به تو اعتماد دارم که گذاشتم آبجیم بیاد خونتون... فقط نمی خوام

ماهور و دخترش که اذیتون کنه و سربار باشه!

ترمز دستی را می کشم:

_ چه سرباری آخه؟

گوش کن، ما باهم این حرفارو نداریم الانم داریم تو راه بیمارستانیم تا واکسن خواهرزادت رو بزنی.

مات زمزمه کرد:

کلاف
واکسن!

بخدا شرمنده که وقت و بی وقت از کارت می زنی بخاطر مشکلات و گرفتاری ما.

تک سرفه ای کردم:

... بس کن... چقد تعارف می کنی... راحت باش، می خوام با آبجیت حرف بزنی؟

امیر حسین سکوت کرد که تلفنم را عقب می گیرم:

... بفرماید.

مادرم تلفن را می گیرد و به دست ماهور می دهد، بی تفاوت رانندگی ام می کنم...

اتومبیل را گوشه ای پارک کرده و پیاده می شوم. به سمت پذیرش می روم که با راهنمای پرستار به قسمت اطفال می روم.

وقتی واکسن را می زند جیغ و گریه خشدار نوزاد بلند می شود که ناخودآگاه نزدیکش می روم و نوازشش می کنم.

پرستار بعد از اتمام کارش، نوزاد را در بغلم می اندازد.

... بگیر دخترت روا!

همین که از اتاق خارج می شود. نگاهم را به چهره شیرین و زیبای نوزاد می اندازم:

... نمی شه که بدون اسم باشی؟

دو روزه بدون اسمی و گناه داری بخدا!

با انگشت سبابه گره ابروهایش را نرم نوازش می کنم که دهان کوچکش را مدام به طرفین می برد و نق می زند!

متعجب کمی تکان می دهم:

_ این چرا دهنش رو باز وبسته و مدام تکان می ده؟

حاج خانم خنده آرامی می کند:

_ گشنشه طفلک!

سپس به آرامی بچه را می گیرد و با ایم و اشاره به در، مرا از اتاق بیرون می فرستد!

خوشی زیر پوستم دوید وقتی پرستار، بی حواس مرا پدر بچه می دانست و در آغوشم انداخت.

طول و عرض راهرو را طی می کنم تا مادر و ماهور از اتاقک بیرون می آیند و با توصیه دکتر به خانه بر می گردیم.

وقتی آنها را پیاده می کنم، آینه جلویم را تنظیم می کنم که ناخودآگاه متوجه یک موتوری که کلاه کاسکت مشکی بر سرش داشت، پشت سرم می شوم.

اخم هایم درهم می شود و با دقت زل می زنم که بعد از چند دقیقه سریع گازش را می گیرد و می رود!

سابقه نداشت کسی خانواده ام را تعقیب کند، با شک و تردید از پنجره سرم را بیرون آورده و بالا نگاه می کنم.

پنجره های سالن بسته بود ولی پرده ها کنار رفته بودند!

گوشه لبم را با ناخن خراش می دهم.

_ ممکنه مزاحم یکتا شده باشند؟

هرچی باشه اون جوئه و دانشجو... شاید همکلاسی چیزی باشه؟

بی اختیار دستم را مشت کرده و با تردید دوباره به پنجره می نگرم.

_ باید بیشتر مراقب یکتا باشم!

چند روزی صبح ها نامحسوس یکتا را زیر نظر گرفته بودم رفت و آمدش را، حتی تاریخ کلاس ها و واحدهای درسی اش را از حاج خانم گرفته بودم.

هرچند همه چیز را به حاج خانم گفته و با دلایلی که نمی خواستم در جوانی ضربه بزرگی به قلب و یا درسش بخورد و وارد رابطه های احساسی یا اشتباه بشود او را قانع کردم.

حتی مرا راهنمایی کرد تا با خود یکتا هم صحبت کنم اما تا همه چیز را نمی فهمیدم امکان نداشت او را نگران یا حتی دلخور از واکنش هایم کنم.

ولی وقتی بیشتر تحقیق کردم متوجه شدم آن مردِ موتوری اصلا یکتا را تعقیب نمی کند و برعکس هر زمان که ماهور برای کارهای خودش و فرشته (دختر ماهور) به درمانگاه یا بیمارستان می رود؛ او را تعقیب می کند!

و زمانی این موضوع را می فهمم که حال فرشته بد می شود و با تماسِ مادرم با شتاب به خانه مان می روم و با اشک و گریه ماهور برای حال فرشته؛ با عجله به بیمارستان می رویم و زمانی که از اتومبیل پیاده می شوم تا فرشته را در آغوش بگیرم متوجه آن مردِ موتوری می شوم.

خشم وجودم را فرا می گیرد اما جان و حال فرشته برایم مهم تر بود که با نگرانی و شتابان به بخش اطفال می رویم و دکتر شیفت با دیدن بی قراری و گریه اش؛ با معاینه دکتر متخصص، آزمایش خون و ادرار می نویسد تا داروی مورد نیاز را تجویز کند!

دلتنگی و بی قراری ماهور برای دخترش، دلم را به درد می آورد ولی کاری از دستم بر نمی آمد.

کلاف

به دیوار تکیه می‌زنم و دست به سینه با اخم‌های درهم جلوی آزمایشگاه منتظر می‌مانم که بعد از یک ساعت جواب را می‌گیرم.

(آزمایش‌های اوژانسی سریع جواب را می‌گیرند)

با قدم‌های بلند و سنگین خود را به اتاق دکتر می‌رسانم که مادرم و ماهور همزمان بادی‌نم به سمتم آمدند و با تقی وارد اتاقش می‌شویم.

دکتر عینکش را جابه‌جا کرده و با دقت آزمایش‌ها را بررسی می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

_ باید امشب اینجا بستری بشه!

ماهور نگران، بی‌رمغ جلو می‌آید.

_ چرا؟

چشه دخترم؟

دکتر با افسوس دست‌هایش درهم قفل می‌کند.

_ زردی داره و متأسفانه رشد خوبی هم نداشته، امشب اینجا می‌مونه تا هم رسیدگی بشه و هم درمان!

ماهور آب دهانش را صدا دار فرو داد:

_ زردی...؟!

آخه دختر من که... اگه بستری بشه، خوب می‌شه؟

دکتر که مردِ خونسردی بود و سن‌اش به سی و دو ساله می‌خورد، تکانی به سرش داد.

_ البته، ما اینجا بهتر می‌تونیم رسیدگی کنیم، نگران نباشید.

عقب گرد می‌کنم و از محوطه داخلی بیمارستان خارج می‌شوم.

دل‌م عجیب هوس یک نخ سیگار می‌کند، قول داده بودم اما نمی‌توانم مانع حس درونم شوم وقتی تصورم را می‌کنم فرشته با آن جسم کوچکش امشب باید چقد درد و عذاب بکشد بخاطر بیماری اش!

همین که پوکی به فیلترسیگارم می‌دهم، سروکله همان مرد مرموز پیدا می‌شود، امروز ظریفتم پر بود و با دیدن این مرد؛ می‌خواهم تمام نگرانی این چندوقته‌ای که به سرم آورده را تلافی کنم. بنابراین با خشم به سمتش گام بر می‌دارم و اولین مشت را حواله صورتش می‌کنم. صدایش گرفته و لحنش نگران است.

_ حالِ ماهور...

امانش نمی‌دهم و این بار مت‌محکم تری نثار صورتش می‌کنم و با غضب و فریاد غریبم.

_ خفه شو... از کی تاحالا دنبال ناموس مردمی بی‌شرف... حیا نمی‌کنی؟

عوضی... چقد رذلی..

دستش را بالا می‌آورد.

_ نزن، تو خودت چکارشی؟ و کیلی یا مفکش؟

خون خونم را می‌خورد و رگ غیرتم را بدجور تحریک کرد که این بار خشمگین دندان‌هایم را محکم روی هم ساییدم.

_ تو رو سنه نه!

ها؟

پدرتو در می‌آرم مرتیکه بی‌شرف و...

کلاف

_ یاشار؟!_

صدای مادرم بود. مشت های پی در پی نثار کمر و صورت مرد می کردم که با صدای شوکه آور و ناباور ماهور مشتم در هوا خشک می ماند.

_ پندار...؟_

ماهور او را می شناخت!

اخم پیوندخورده ام را به سمت ماهوری که با حق حق نزدیک مان می آمد و مدام بینی اش را بالا می کشید و ناباور تکرار می کرد " پندار "

آن مرد مرا با خشم هل می دهد و دستش را به روی زمین نگه می دارد و با درد بلند می شود و با قدم های ناهماهنگ و نامیزان لنگ می زند.

_ ماهورم...؟_

ماهورش!؟

مات و مبهوت به ماهور و آن مرد که در یک قدمی هم ایستاده اند و با حالت عجیبی یک دیگر را می نگرند.

ماهور با حالت ناراحتی، بغض، دلخوری و خشم...

مرد یا همان پندار نگران و دلواپس...

پندار خون روی لبش را با سرآستین پاک می کند.

_ ماهور؟_

ماهور دماغش را بالا کشید و خشدار و دلخور نالان کرد.

_ بی معرفتِ نامرد!

پندار پشت سرهم سرش را به طرفین (نفی) می تکاند.

_ نه نه... تو رو خدا این حرف رو نزن، ماهور من...؟

ماهور با درد و اشک جیغ کشید:

_ این همه مدت منتظرت بودم. شب که می شد، می گفتم الان کجا خوابیده غذا خورده الان سیره یا گشنه اس؟
هر بار غذای مورد علاقه ت رو می خوردم انگار زهر می خوردم چون تلخ از گلوم پایین می رفت یا اصلا به جای غذا فقط اشک و آه نصیبم می شد... وقتی یادم می اومد که با چه عشقی از دخترِ آیندت حرف می زدی؛ دلم خون و جگرم آتیش می گرفت!

روزها برام تکراری و شبها برام عذاب آور و ترسناک بود وقتی تنها و بی کس توی چار دیواری می سوختم و آب می شدم از ترس و تنهایی.. کجا بودی وقتی شبها تا خودِ صبح گریه می کردم و از خدا بخاطر زندگی و سرنوشتم شکایت می کردم.

پندار آرام به طرفش گام برداشت که ماهور با دست مانع شد و تند گفت:

_ نزدیک نشو نامرد... می دونی

تو منو کشتی پندار.. چشمم همش به در بود کی می آی نامرد... دنبال نشونه ای ازت همه جا رفتیم، حتی خونه اوستات ولی هیچکس ازت خبری نداشت ... می فهمی هیچکس!

صدایش اوج گرفت. اشک هایش روی گونه اش جاری شدند. با پشت دست آنها را با خشم پس زد:

_ نیومدی وقتی درد داشتم... وقتی عزاردار بابام شدم و سیاهِ بابام به تن کردم و مُردم؛ حالا اومدی چی بگی؟

هان؟

دیگه ماهوری نیست ماهور مُرد. همون روزی که من رو توی اون خراب شده ول کردی و رفتی تا بمیرم!

تو منو کشتی... این زن شکسته جلوت ماهور نیست... بلکه یه مُرده است و دیگه قلبی نداره!

پندار جلوتر رفت و دو زانو روبه رو ماهور که بی رمغ و با زار پی در پی دماغش را بالا می کشید و روی زمین نشسته و سرش تا تا سینه پایین برده، نشست و غمگین و با چشم های قرمز شده و با دستانی لرزان؛ آرام دست هایش را رو دو طرفِ ماهور برد و محکم در آغوشش گرفت.

با صدای خش دار و گرفته اش در گوشش، زمزمه وار بوسه ای روی پیشانی اش زد:

_ غلط کردم عزیزم... ببخشید دلبندم...

خودش هم می دانست خیلی زجرش داده درد گذاشته بود روی قلب و روحش... گفته بود روزی به دیدنش می آید، آمده بود اما خیلی دیر... جبران می کرد برایش. تمام آن روز های انتظارش را جبران می کرد اما چگونه؟ نگاه کوتاهی به حاج خانوم که با گوشه چادرش اشک هایش را پاک می کند و با غم به ماهور خیره شده، می اندازم و سپس با لحن طلبکاری رو به روی پندار می ایستم:

_ حالا اومدی، برای چی؟

زیرلب غرید:

_ بکش کنار...

بی هوا یقه اش را کشیدم که جیغِ ماهور مانع کارم شد.

_ بسه!

شوکه نگاهی سرشار از تعجب به او که نفس نفس می زد می اندازم که سرش را مدام تکان می دهد و با لحنی گرفته و بی حال می گوید:

_ خواهش می کنم آقای یاشار؟

اولین بار بود اسمم را با پسوند آقا می گفت، همیشه آقای حقی بودم و امروز در این شرایط حساس...

با ضعف رو به پندار پلک می زند:

توام برو.

پندار ناباور لب می زند:

_ ماهور؟

ماهور دستش را بالا می گیرد:

_ الان نه... لطفا حالم خوب نیست؛ من... من...

پندار باچشمان حدقه زده عقب عقب گام بر می دارد و با درد لب هایش تکان می خورد.

_ من بدم اما حداقل تو بد نباش!

اشک های ماهور سیل گونه روی صورتش روان و پخش شد و لحن اش محزون و پر گلایه.

_ رفتنت باعث شد بد بشم حتی با خودم و خدای خودم!

حاج خانم با عجله زیربغل ماهور را می گیرد که از فرط ضعف، پس نیفتد و با تشر رو به من می گوید:

_ همون جا واینستا پر و پر من رو ببین... برو آب قندی چیزی بیار.

کلاف

به خودم می آیم و هول زده به سمتِ سوپرمارکت کوچک بیمارستان می روم و چند بسته کیک و رانی و آب میوه به همراه شکلات می گیرم و سنگین ولی تند گام بر می دارم.

کیسه خوراکی را به دست مادر می دهم و رانی پرتغالی را باز کرده و مقابل ماهور می گیرم و با صلابت تاکید می کنم:
_ بخور!

سرش را بالا می گیرد و برای اولین بار نگاهِ دریای اش را به نگاهم می اندازد که ناخواسته گره ابروانم محکم پیوند می خوردند و سرم را پایین می اندازم که با صدای خش گرفته و ظریف لب می زند:
_ میل ندارم.

با کلافگی تشر می زنم:

میل ندارم یعنی چی؟

اون بچه ای که گوشه بیمارستانه بخاطر نخوردن تو به این روز افتاده... چیزی نمی خوری که شیر نداری!

لعنتی با خودت لجبازی می کنی و مدام مریضی ولی به اون بچه چیکار داری که باهاش لجی و هیچی نمی خوری تا خوب بشه!

قطره اشکی از گوشه چشم چپش چکید و بی حرف رانی را از دستم گرفت و با دستی لرزان هورتی کشید که دست به سینه افزودم:

_ همشو می خوری تا قطره آخر!

سپس بدون توجه به چشمان درشت شده اش رو به مادرم می کنم:

_ من می رم توی ماشین، هرکاری داشتین بهم زنگ بزن، خودم رو سریع می رسونم.

بدون ذره ای توجه و نگاه عقب گرد می کنم و به سمت پارکینگ می روم با افکاری به ریخته و مغشوش!

" پندار "

تا روشنای هوا در سرمای دم صبح جلوی بیمارستان کشیک می کشیدم و آن مرد که عجیب هوای ماهور را داشت را زیر نظر داشتم.

از حرکاتش معلوم بود روی ماهور تعصب دارد و نمی داند او چکاره ماهور است که اینگونه خود را صاحب همسرم می دانست!

با سردی هوا، دستانم را دور هم گره کردم که کت چرمم صدا داد!

لعنتی حتما یک جایش درز کرده و نمی دانستم!

پوف کلافه ای کشیدم که زخم گوشه لبم سوخت!

_ بشکنه دستت مرد!

آب دهانم که از خون نشات گرفته زخمم وارد دهانم شده بود را روی زمین تَف کرده و روی موتور سیکلت خم شدم و به دقت مقابل آینه موتور زخمم را نگاه می کردم.

_ خدا لعنتت کنه، ببین چجوری صورتم رو کبود کرده!

حالا چیکار کنم؟

با زنگ خور تلفنم، حواسم پرت شد.

_ چی می گی؟

...

با درد پیشانی ام را خاراندم.

_ ببینم چی می شه؟

عصبی غریدم:

_ گفتم ببینم چی می شه... اینقد بهم زنگ زن.

بدون جواب دادن، تلفن را قطع می کنم و نگاهم را به سردر ورودی بیمارستان معطوف می کنم.

_ چقد لاغر و پژمرده شدی تو دختر... یعنی تو نبود من چه بلایی سرت اومده؟

محزون و باعذاب وجدان چشم به در می دوزم...

خسته و گرسنه از روی موتور پیاده شده و به سمت سوپرمارکت می روم و یک پاکت شیر و کیک به همراه آب معدنی می خرم و باز سر جایم بر می گردم و همزمان که کیک و نوشیدنی ام را می خورم و منتظر ماهور می مانم.

نگاهی به ساعت تلفنم می اندازم که روی هشت ونیم صبح است و هنوز از ماهور خبری نیست!

سرگردوم و بی قرار با قدم های آرام وارد بیمارستان می شوم، دیدن ماهور در راهرو بیمارستان که سرش را روی شانه پیرزن همراهش گذاشته بود قلبم را به تپش می اندازد وقتی پیرزن در حال ذکر گفتن بود؛ کنار ماهور می نشینم که یک باره از جا می پرد و با حس غریزه اش سرش را به سمتم کج می کند.

لبخندکجی می زنم و به رنگ پریده اش اشاره می کنم:

_ مریض شدی؟

ناباور و چشمان حدقه زده لب می زد:

_ تو...؟!؟

نگاهم به روسری مشکی عقب رفته اش گره می خورد و ناخودآگاه طره ای از موهای ژولیده اش را لمس می کنم.

_ هوم، از دیدنم خوشحال نشدی؟

لرزش صدایش و لحن غریبش را دوست نداشتم.

_ مگه نگفتم برو... اینجا چیکار می کنی؟

_ چخبره... ماهور؟

رو به پیرزن کنارش خیره شدم.

_ هیچی بگو و مگو زن وشوهریه مادر!

چند لحظه سکوت کرد و سپس از جایش برخاست و رو به ماهور نرم گفت:

_ من میرم پیش فرشته...

ماهور با ترس گوشه چادرش را می گیرد:

_ حاج خانوم...؟

پیرزن به آرامی پلک روی هم می گذارد و از ما فاصله می گیرد.

پوزخند تلخی می زنم.

_ وقتی زیر یه سقف بودیم ازم نمی ترسیدی!

حالا چی شده که خودی ها غریبه شدند و غریبه ها خودی؟

با کلامش نیش می زند.

_ وقتی خودی ها نامردی کردند و ندیدند چه بلایی سرم آوردند... چی می خوای؟

دست به سینه به نیم رخش که سعی در پنهان کردن چشم هایش را داشت، می نگرم.

_ زنموا!

لبخند عصبی می زند:

_ هه!

زنشو...!

سپس خصمانه، چشمانِ دریده اش را به نگاهم دوخت.

_ زنتو برو از اون طویله ای که ولش کردی بردار... اینجا زنی نداری که دنبالش.

گوشه لبم با تعجب بالا می رود:

_ فرق کردی!

سپس با جدیت افزودم:

_ چرا چرت می گی؟

ماهور تو زنِ منی، می فهمی یا نه؟

دستش را عصبی در هوا تکان داد:

_ برو بابا!

کدوم زن!

کدوم شوهر؟

شوهری که ولم کرد با یه بچه تو شکم و رفت پی خوشیش و...

کلاف

میخکوب شده پریدم وسط حرفش:

_ چی؟!_

بچه؟

کدوم بچه...؟

ماهور در سکوت نگاهم کرد اما یک باره از جایش بلندشد و تیری را قلبم نشانه رفت.

_ آره بچه!

یه دختر... وقتی تو نبودی شد همدم تنهای ومونس جونم... تو هیچ حقی نداری و پس برو پی کارت و دیگه ام برنگرد که اون وقت اون روی من رو می بینی.

شمشیر را از رو بسته بود پس!

حق به جانب تاکید وار لب زدم:

_ اون دختر منم هست و اگه بخوای بازی در بیاری، مجبورم ازت شکایت کنم... یادت نره تو هنوز زن منی!

قدم هایش از حرکت می ایستد که با خونسردی پشت سرش مکث می کنم و دم گوشش زمزمه وار افزودم.

_ نزار پای شکایت و قانون وسط بیاد وقتی تو زن شرعی وقانونی منی و اون بچه هم بچه شرعی و قانونی منه و هیچکس حتی خودتم نمی تونی مانع بشی ماهور.

لرزش بدنش را ندید گرفته و به سمت خروجی راه می افتم، دلم نمی خواست برخورد تلخی داشته باشیم اما ماهور فرق کرده بود و چاره ای جز یادآوری گذشته نداشتم و باید به او تلنگر می زدم تا به خانه و زندگی اش بازگردد!

" ماهور "

جلوی چشم هایم سیاهی رفت و باضعف روی صندلی افتادم، قفسه سینه ام از خشم تند بالا و پایین می رفت و مدام نفس می زدم.

_ خدایا چقد وقیح شده!

حتی پشیمون هم نیست که من رو با بچه تو شکم ول کرده!

ای خدا.

سرم را در دستانم پنهان می کنم که هجوم مایع اسیدمانند در گلویم را حس می کنم. شتاب زده دستم را جلوی دهانم گرفته و دوان دوان به سمت سرویس بهداشتی می دوئم!

تا درب را می گشایم با عجله اوق می زنم و هرچه در معده ام بود را بالا می آورم.

بدنم می لرزید و عق سردی روی عرض پیشانی و تیرک کمرم نشسته بود، حالم از این وضعیت رقت انگیز بهم می خورد.

ضعف و خستگی و دلتنگی همه باعث می شود محکم در توالت زار بزوم و از خدای خودم شکایت کنم.

_ ای خدا... این چه زندگیه؟

چرا من؟

خسته شدم و دیگه نمی کشم... بس نیست این همه سختی واسه من تنها!

مردم و زنده شدم نبود که ببینه و حالا اومده که چی؟

رسمش نبود خدا با این همه عذاب، بیاد و بازم آزارم بده!

ای وای.

درب سرویس بهداشتی یک باره باز می شود و چهره ترسیده حاج خانم در درگاه ظاهر می شود که ناخودآگاه لب هایم آویزان می شود و هق هق ام بالا می رود.

بی درنگ سمتم می آید و من خسته را در محکم آغوش چفت می گیرد و مرحم می شود روی دل زخم خورده و بی گناهم...

بینی کیب شده ام را بالا می کشم و با شرمندگی رو به یاشار و حاج خانم می گویم.

_ دیگه زحمتتون نمی دم، من می خوام برم پیش مامان زهرا و خانوادم.

زیرچشمی به یاشار زل می زنم که اخم هایش درهم شده و دست کنار پایش مشت!

اما حاج خانم لبخند دلنشینی می زند.

_ خیر باشه... دیگه مارو خانواده خودت نمی دونی و می خوای بری؟

بی تعطل دستان پنبه ایش را می گیرم.

_ این حرف رو ننید لطفا... من شمارو خیلی دوست دارم و این چند روز برام کم نداشتین و عین دخترتون از من و

دخترم مراقبت کردین، فقط نمی خوام دیگه شمارو اذیت کنم و الانم خونه مون خلوت شده و مامانم الان بیشتر از

هروقت دیگه ای بهم نیاز داره؛ درضمن شما بهمون سر می زنید ومنم می آم پشتون... باشه؟

حاج خانم گونه ام را نوازش کرد.

_ هرطور مختاری دخترم... پس بریم که حداقل لوازم رو جمع کنیم، باشه؟

کلاف

پلک روی هم قرار دادم که صدای بم یاشار در فضا رسید.

_ نهار حداقل می موندی؟

لبم را روی هم چفت کردم.

_ می مونم.

نفس عمیقی می کشد و فرشته را در آغوشش آرام تکان می دهد.

_ پس بریم.

حاج خانم دستش را جلو می برد.

_ فرشته رو بده به من.

نوچی می کند.

_ شما به مادرِ فرشته برس، این کوچولو با من.

سریع می چرخد و به سمت خروجی می رود، حاج خانم ذکرگویان دستش را روی زانویش می گذارد و بلند می شود.

_ پاشو بریم دخترم.

همراه هم از بیمارستان خارج می شویم، خدا خدا می کردم تا پندار نبینم و باز از روی فشار عصبی با او بحث نکنم.

او عوض شده بود و من هم پخته تر شده بودم و امکان نداشت این بار به راحتی گذشت کنم.

با سوال یکتا بی هوا مکث می کنم.

_ چرا می خوای بری؟

سرم را بالا می برم و لباسِ فرشته را روی هم تا می کنم.

کلاف

_ چرا نرم؟

من خودم خونه و زندگی دارم، یکتا جان.

دهانش را چندبار باز وبسته می کند و سپس کنارم می نشیند و با تردید می پرسد:

_ بخاطر شوهرته؟

سنگکوب شده نگاهش می کنم که شانه ای بالا می اندازد.

_ مامان گفت اومده بود بیمارستان و حالت بدشد... واسه همون داری می ری؟

حرفی چیزی زده؟

با استیصال روسری ام را گره می زنم و برای فرار از سوالش، بحث را عوض می کنم.

_ دانشگاه چطور بود؟

خیره خیره نگاهم می کند و از جایش بلند می شود.

_ مثل همیشه...

ولی اصلا بلد نیستی بحث رو بیچونی!

فهمیدم نمی خوای بهم بگی.

می دانم ناراحتش کرده ام اما نمی خواستم کسی در مشکلاتم، خود را دخیل کند.

ساک دستی فرشته را گرفته و از اتاق خارج می شوم، صدای نق زدن فرشته از آشپزخانه می آید و بنابراین به سمت

آنجا روانه می شوم.

وقتی پشت کانتر می رسم با دیدن یاشار که فرشته را در آغوشش تکان می دهد و برایش لای لای می خواند، جا می خورم.

بابا بودن به او می آمد وقتی با احتیاط در آغوش می گرفت و با عطوفت لای لای می خواند.

لحظه ای به یاد حرف هایش وقتی روز ختم حاج بابا، بخاطر حرفِ مادر حامد عصبی می شود؛ می افتم.

" جوابِ این دلِ بی صاحبو چی بدم که بدجور نیش می زنه "

وقتی پیشنهادش را می شنوم ماتم می برد اما فکرم رسید این طور بهتر است حداقل مجبور نبودم با قیافه های پر حرفِ فامیل و آشنا برخورد کنم و اوقات تلخی در آن شرایط بوجود آورم.

وقتی هنگامه نارضایتی اش را اعلام کرد تازه فهمیدم او از علاقه یاشار بی خبر نیست، بیشتر نگران می شوم اما حال روحی مامان و وضعِ حامله بودن خودش؛ او را مجبور به قبول می کند و چیزی به امیرحسین بروز نمی دهد و با کلی سفارش و تاکید مرا راهی می کند.

_ دخترم؟

چیزی بشکن مانند جلوی صورتم می خورد که از جا می پرسم و دستم را روی قلبم می گذارم.

_ چی شد؟

یاشار دستش را عقب می برد و خونسرد پشت صندلی می نشیند.

_ حاج خانم چندبار صدات زد اما... خب منم از خواب بیدارت کردم.

حرصم می گیرد اما بی تفاوت صندلی مقابلش را عقب می کشم و می نشینم.

_ دخترم رو می دی؟

بوسه ای روی گونه اش می زند و سپس از جایش بلند شده و با احتیاط در دستانم می گذارد.

با دیدن چهره غرق خواب فرشته؛ لبخندمادرانه ای می زنم و نرم می فشارم، بوی زندگی می دهد.

فرشته را روی کاناپه جلوی دیدم می گذارم و چهارطرفش را متکا می گذارم؛ هرچند او اینقد کوچک بود که قُل نمی خورد تا خدای نکرده بیفتد!

_ بخور دخترم.

شرمگین بشقاب حاوی جلو را جلو می کشم، عطرغذا اشتهایم را تحریک می کند و با ولع یک قاشق بزرگ بر می دارم.

بغض می کنم و زیرچشمی به چهره گرفته یاشار و صورت بی تفاوت یکتا و صورتِ نورانی و آرامش بخش حاج خانم می نگرم.

این خانواده کوچک سه نفره در این چند روز حسابی با احترام و ناز از من و دخترم مراقبت کرده بودند. حتی با وجودِ علاقه یاشار ندیدم نگاهش بد و هیز باشد و برعکس همیشه او بود چشم هایش را می دزدید و سرش را پایین می انداخت.

هرقاشقی که از گلویم پایین می رفت، بغض هم همراهش فرو می رفت و نمِ اشک در چشم هایم پدید آمد.

به زور جلوی خود را گرفته بودم تا زیر گریه زنم و غذا را به کام مان زهر نکنم!

وقتی بشقابم را تا آخر تمام کردم، حاج خانم با تعجب پرسید:

_ چه عجب تو یه بار بشقابت رو تا آخر تموم کردی و بازی نکردی باهاش؟

با دستمال لب و دهانم را تمیز کردم.

_ خیلی خوشمزه بود.

نوش جانی می گوید و مشغول می شود، غذا همان غذا بود فقط من امروز قدر خوبی و مهربانی حاج خانم و یاشار را فهمیده بودم وقتی یاشار با وجود پندار هنوز بامن خوب بود و حاج خانم هم اصلاً به روی خود نمی آورد که چه اتفاقی افتاده... من چقدر قدران این خانواده بودم که بی منت هوایم را داشتند و حمایت کردند کاری که خانواده خودم چندسال پیش نکرده بود و مرا رها کرده بودند.

غمباد گرفته بودم که لیوان دوغم را با غم بر می دارم و می نوشم.

در این مدت هیچ وقت ندیدم یاشار خانه باشد و یا حتی غذایش را اینجا میل کند، می دیدم حاج خانم همیشه مقداری غذا در قابلمه می گذارد و جلوی درب به او می دهد و من چقد خودخواه بودم که او بخاطر راحتی من، از حق خودش می گذرد.

لب هایم بغض آلود جمع می شود و به بهانه؛ سر زدن به فرشته سریع میز را ترک می کنم که قطره گرم و لجوجی از چشمم می چکد و روی گونه ام جاری می شود.

دلَم می خواست فریاد بزنم که اینقد با من مهربان نباشید، من عادت به خوب دیدن و محبت ندارم؛ محتاج دست گرم و نوازشگرم... نکنید، بدعادت کنید چه کسی را جایگزین شما کنم؟

رحم کنید که من با تنهایی مانوس شدم و طاقت جمع خوب شما را ندارم و دق می کنم.

خداوند بندگانت را چرا متفاوت آفریده ای؟

یکی اینگونه مهربان و با خلوص؟

دیگری تلخ و بدزبان...

وقت وداع که می رسد، یکتا را گرم در آغوش می گیرم و گونه اش را می بوسم، در دل از او بابت رفتار صبحم دلجویی می کنم.

یکتا لبخند گشادی می زند.

_ بازم بیا، خوشحال می شیم.

بی حرف سرم را تکان می دهم و با عجله از در خارج می شوم. صدای حاج خانم می آمد که به یکتا می گوید درب را از پشت قفل کند!

مادر است و نگران؛ حال اگر بچه اش بزرگ هم باشد بازم نگرانی های خودش را دارد.

در راه هراز گاهی به یاشار زل می زنم و او را با پندار مقایسه می کنم هرچند یاشار خیلی از او سرتراست! مردانه می جنگد و حق را ناحق نمی کند.

نگاهش بی پروا و گستاخ نمی شود و همیشه احترام خانواده اش را دارد، حواسش به نیازهای آنها بود. می دیدم همیشه خرید می کند تا مبادا حاج خانم با آن زانودردش، بخاطر راه پله ها و مسافت و سنگینی خریده ها اذیت شود. مستقل بودنش در حینی که خرج خانواده را از بچگی می داده و نگذاشته آب در دل خانواده اش تکان بخورد.

افسوس می خوردم که چقد دیر متوجه خوب بودن او می شوم.

وقتی به خانه مان می رسیم با تواضع در سمت مرا باز می کند و فرشته را می گیرد.

امیرحسین با دیدنمان با عجله می آید و لبخندکوچکی می زند و دخترم را در آغوش می گیرد.

_ سلام... چه بی خبر... بدش به من، دایی جونو؟

ماچ صداداری به گونه اش می زند که گریه فرشته بلند می شود و این بار یاشار با تشر فرشته را از بغلش می گیرد.

_ چخبره نیومده گریش رو در می آری؟

اصلا بچه داری بلد نیستیا...

حاج خانم با عشق و شفقت به یاشار زل می زند و می دانم چقد دلش می خواست نوه اش الان در آغوشش بود تا برایش مادری کند.

آه های پشت سرش را شب ها می شنیدم سرسجاده اش که می گفت.

" بگذر ازش و حلالش کن!"

با صدای محیا و پشت سرش هنگامه لبخندماتی می زنم و خم می شوم و محیا را بغل می کنم.

_ عمه جونم!

نوازش وار موهایش را دست می کشم.

_ جان عمه عزیزم... خوبی گلم؟

آخ فدای اون موهاش بشم.

هنگامه می رسد و به گرمی با حاج خانم و یاشار برخورد می کند.

_ خیلی خوش اومدین... بفرمایین توروخدا... بفرمایین.

نزدیکم می آید و با ابرو و لبخند خاص خودش پلک می زند.

_ خوش گذشت؟

کلاف

آهی می کشم.

_ آره خیلی بهم لطف کردند.

هنگامه شیطنت آمیز به قامت یاشار اشاره می کند.

_ چرا نکنه بلاخره یار است و دلدار!

سری به تاسف تکان می دهم و جریان پندار می گذارم سرفرصت تا بیشتر از این خیالبافی نکنند!

با دهان باز و چشمان حدقه زده گفت:

_ واقعا؟!_

فرشته در آغوشم جابه جا کرده و لبخند کمرنگی زد.

_ چرا تعجب کردی؟_

هنگامه سوالی سرش را تکان داد.

_ آخه چطور ممکنه... منظورم اینه این همه مدت پندار داشته تعقیبت می کرده و رو حتم خبر نداشته...؟_

آه پر حسرتی کشیدم.

_ نمی دونم اینکار رو کرده ولی نمی فهمم چرا یه دفعه غیبت می زنه و یهو پیداش می شه..._

با گیجی افزودم.

_ نمی فهم اصلا نمی فهمشم!

به رو به رو خیره شد و همزمان با خودش زمزمه کرد.

_ حس خوبی ندارم..._

ناگهان از روی تخت بلندشد که سوالی زل زدم.

_ چی شد؟

دور خودش چرخید و همزمان ناله کرد.

_ می ترسم... دلم بدجور شور می زنه... حس می کنم... حس می کنم...

یک باره دستش را جلوی دهانش گرفت و دوان دوان به سمت سرویس بهداشتی با عجله دوئدا!

متعجب فرشته را در گهواره اش می گذارم و به دنبالش پا تند می کنم. وقتی پشت درِ توالت می رسم صدای عق زدنش را می شنوم.

_ حالت خوبه؟

هنگامه...

در را باز می کند و قیافه رنگ پریده اش درگاه در نمایان می شود. بی رمغ دستمال کاغذی را روی پیشانی اش می کشد، دانه های ریز عرق روی صورتش خودنمای می کرد و او با دلهره لب زد.

_ اوف مُردم!

خدانکنه ای زمزمه کردم و با دلسوزی و نگرانی به بدنِ نحیف اش چشم دوختم؛ از وقتی باردار شده بود مدام حالش بهم می خورد و غذا هم به زور و اجبار ماها چند لقمه ای می خورد؛ و فوت حاج بابا و مراقبت از مامان زهرا او را به شدت لاغر کرده بود که حتی از خودش و بچه تو راهی اش غافل شده بود.

نفس نیمه نصفه ای کشیده و دستش را کشیدم.

_ آخه استرس داری؟

مگه نمی دونی برات ضرر داره... بخدا از پا می افتیا... حداقل بفکر بچه هات باش!

سرش را با دست گرفت و نالید:

— گیج می ره.

با تاسف سری تکان دادم.

— ضعف کردی دیگه!

او را به زور روی صندلی آشپزخانه نشاندم و به محیا که کارتون تام و جری می دید، اشاره کردم.

— چقد آروم شده... قبنا از شر تر و شیطون تر بود؟

آه کشید.

— طفلک می بینه هیچ کدومون دل و دماغ نداریم خودش رو با کارتون سرگرم می کنه.

با سر خم شده بودم داخل یخچال تا برایش اسموتی (مخلوط میوه های مقوی) آماده کنم، شاید انرژی بدنش باز می گشت.

— بزارش مهده... هم دوست پیدا می کنه، هم چیزی یاد می گیره و هم حوصلش سر نمی ره و روزهاش یکنواخت نیست.

پلکی زد و مصمم پرسید:

— باشه، با پندار چیکار می کنی؟

لحظه ای سکوت مطلق در فضا حاکم شد و در فکر فرو رفتم.

در آخر پوزخندی زدم.

_ درحقم بد کرده و منم نمی توئم ببخشمش...

شتاب زده وسط کلامم پرید:

_ یعنی می خوای با یاشار حقی...

می دانستم منظورش چیست، بنابراین شانه ای بالا انداختم و خونسرد افزودم.

_ نه. حتی اگر یاشار نامی نبود وهم حاضر نبودم با مردی که بهم خیانت کرده دوباره ادامه بدم... ولی می ترسم بخواد تهدیدش عملی کنه و...

بقیه حرفم را همراه بغض بلعیدم و پشت به هنگامه مشغول خرد کردن توت فرنگی و موز شدم.

پشت سرم رسید و به نرمی سوال کرد.

_ می خوای به امیرحسین بگیم؟

آخه بدونه نمی زاره اذیت بشی.

سری به بالا به نفی فرستادم.

_ نه این مشکل منه و نمی خواهم شماها درگیرش بشین. اگه بخواد کار به جاهای باریک بشه اون وقت منم می دونم باهاش چیکار کنم.

سرش را عقب کشید و با تعجب نگاهم کرد.

_ عوض شدی!

زمون دختر بودنت از رک گویی و شجاعت خبری نبود.

دستم مشت شد و تلخ زهر خندی زدم.

_ آخه این همه سختی نکشیده بودم و ناز پرورده مامان بودم ولی اون (پندار) باهام کاری کرد که معنی خیلی چیزها رو توی نبودش بچشم مثل تنهای و سختی و حتی مستقل بودن!

با صدای زنگ درب شانه ای بالا انداخت و از آشپزخانه خارج شد. در فکر گذشته فرو رفته بودم.

این که با چه سختی زندگی ام را حفظ می کردم و از صفر شروع کرده بودم، پا به پایش درد کشیدم اما خوش بودم حتی اگر زندگی مان ساده بود و با قناعت اداره می شد!

با صدای داد و بیداد هنگامه ناخود آگاه انگشتم را با تیغه تیز چاقو بریدم.

_ آخ!

ابروهایم را درهم کشیدم و با درد انگشتم را سفت چسبیدم، به قطره های قرمز رنگی که از لای زخم بیرون می ریخت زل می زدم که این بار جیغ هنگامه مرا به خود آورد و آشوبته با گام های بلند به سمت حیاط دویدم!

جای زخم بخیه ام سوخت اما بی توجه درگاه در را یک باره گشودم و با هول پرسیدم.

_ چخبره شده ک...

سنگکوب شده به پنداری که وسط حیاط ایستاده بود و هنگامه ای دست های باز مقابلش ایستاده بود تا مانع آمدنش شود.

تک تک اجزای صورتم را کاوید و با سر به هنگامه اشاره کرد.

کلاف

_ بفرست بره با خودت کار دارم.

هنگامه اخم هایش را درهم قفل کرد.

_ بیخود!

هرکاری داری صبرکن با داداش حرف بزن.

پندار بی توجه خواست از کنارش رد شود که این بار هنگامه محکم تر از قبل هشدار گونه توپید.

_ بخوای قدم از قدم برداری من می دونم و تو!

پندار نگاه خونسردش را به چشمان جدی و مصمم هنگامه انداخت.

_ عددی نیستی که بخوام...

بلند ایستادم.

_ کافیه.

سر هر دونفر به سمتم معطوف شد که رو به هنگامه پلک آرامی زدم که با شک از مقابل پندار کنار رفت و به سمتم آمد، نیم نگاهی به پندار انداخت و زمزمه وار گفت.

_ اگه کاری کرد فقط خبرم کن.

فقط سرم را تکان دادم که به داخل می رود و دست هایم روی سینه ام قفل کرده؛ و سرد وصامت فقط نگاهش می کنم.

_ واسه چی اومدی؟

صدایش آرام اما جدی و محکم است.

کلاف

_ اومدم دنبال دخترم.

ناخودآگاه قهقهه ام بالا رفت و اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

دخترش را می خواست!؟

_ ببخشید کدوم دخترت رو می خوای؟

حق به جانب در چند قدمی ام ایستاد.

_ همونی که ازم قایمش کردی.

انگشتم را متفکر جلوی لبم می گیرم و با تمسخر می پرسم.

_ نمی دونم چی می گی... صبر کن ببینم نکنه وهم برت داشته؟

با خشونت صدایم کرد.

_ ماهور؟

بلندتر از خودش صدایم را بالا بردم.

_ سر من داد نزن!

نفس زدم.

_ دنبال چیزی اومدی که حق تو نیست.

پوزخندی زد و دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد.

_ جدی!؟

اگه حق من نیست، پس حق کیه؟

نکنه حق اون پسر؛ اسمش چی بود...

متفکر در هوا بشکنی زد.

_ آهان یاشار... آره نکنه حق اون جوجه مامانیه!

گوشه لبم به تمسخر کش رفت.

_ اون جوجه مامانی بهتر از توی خیانتکاره که به زن خودشم رحم نکرد!

یک باره دستش را مقابلم گرفت و با غیظ ضربه ای به سینه ام زد.

_ حرف دهنتم رو بفهم وگرنه...

_ وگرنه چی؟

با صدای امیرحسین یک باره تمام ترس هایم دود می شوند و با قدردانی زل می زنم اما او با جدیت به سمتم می آید و مقابل پندار می ایستد.

_ خب...؟

داشتی می گفتم؟

پندار بی تفاوت لبش را باز کرد.

_ داشتم با زنم حرف می زدم...

کلاف

با مشت محکمی که امیرحسین به فک اش کوبید بقیه حرفش را ماند، عقب عقب رفت و با بهت و ناباوری دستش را روی فک و چانه اش می گذارد و نگاه مان می کند.

— حرف زدن من با زخم جرمه که می زنی؟

امیرحسین خواست به سمتش یورش ببرد که محکم غرید.

— نزار حرمت نون و نمک مون شکسته بشه...

امیرحسین حرص زد.

— مگه تو نون و نمکی گذاشتی بی انصاف؟

نمک خوردی و نمکدون شکستی بی وجدان!

پندار اخم هایش درهم کشید.

— امیرحسین؟!!

امیرحسین با درد چشم بست.

— برو.

پندار دوباره افزود.

— بزار باهم حرف بزنی.

امیرحسین پشت به او نزدیکم شد و مرا وادار به برگشتن به خانه مان کرد و همزمان گفت.

— حرفی نمی مونه.

حرفِ یک باره پندار هر دوی ما را خشکاند و صامت نگه داشت.

_ اگه مقاومت کنی ازت شکایت می کنم ماهور.

امیر حسین خواست عقب برگردد که میچ دستش را محکم می فشارم و بدون حرف راهی خانه شدیم اما در دلم آشوبی بود که خدا می داند.

چند روزی از ترسِ پندار بیرون از خانه نرفته بودم و مدام هراس داشتم که نکند پای قانون و شکایت را به خانه حاج مرتضی بکشد و آبروی مان را ذره ذره نابود کند.

همه چیز خوب بود تا وقتی که هنگامه وحشت زده نامه احضاریه دادگاه را نشانم می دهد آه در نهادم بالا می رود و سری به تاسف و افسوس تکان می دادم.

با مشورت امیر حسین دال بر این شد و کیل بگیریم تا رای دادگاه به نفع ما بشود و حتی اگر پدر واقعی فرشته بود.

یاشار از طریق امیر حسین موضوع را می فهمد و برای کمک به ما همکاری می کند و البته شاهد!

شاهد زمانی، که تنها بودم و باردار و هیچکس را نداشتم و فرشته را تنها دنیا آوردم و شناسنامه اش را هنوز نگرفته بودم!

اولین جلسه دادگاه خیلی خوب پیش رفت، چراکه پندار مدرک ازدواج و دیگر مدرک ها را بر علیه ما استفاده کرده بود چراکه حق طلاق نداشته و مهریه هم ناچیز بود!

کاش زمان به عقب بر می گشت و عاقلانه برخورد می کردم.

جلسه دوم تمام انرژی و قدرتم را گذاشتم تا از حق و حقوقم دفاع کنم اما وقتی رای دادگاه را شنیدم عملاً جاخوردم و میخکوب شدم.

باید به زندگی مشترک با پندار ادامه می دادم چراکه او پدر و سرپرست فرشته بود و ما نمی توانستیم کمبود پدر را برای فرشته را جبران کنیم!

حتی گفتند اگر طلاق بگیرم دخترم فقط تا هفت سالگی پیش من خواهد بود و بعد از آن حق اش را ندارم تا دخترم را کنار خود نگهدارم!

به ناچار قبول می کنم و روزهای گذشته مثل فیلم از جلوی چشمانم رد می شوند.

شاید باید مقاومت می کردم اما نمی توانستم ناراحتی بیشتری برای خانواده ام به ارمغان بیاورم وقتی حال روحی مادرم بخاطر من بدتر شده بود و هنگامه و امیرحسین مدام بی قرار و آشفته بودند و سکوت و غذاب خانه مان را احاطه کرده بود.

چمدانم را از لباس پر می کنم که امیرحسین درگاه اتاقم ظاهر می شود.

_ مجبور نیستی قبول کنی... می خواهی به رای دادگاه اعتراض کنیم؟

آهی کشیدم و شالم را تا می کنم.

_ چه فایده؟

وقتی همه شون می گن باید خونه شوهرت باشی و دخترتم باید تو خونه باباش باشه... این وسط فرشته بیشتر از همه آسیب می بینه چون اون هنوز کودکه و وقتی بزرگ بشه حتما می پرسه چرا از بابام جداشدی و ...

بقیه حرفم با بغض قورت داده و سرم را بالا گرفتم.

_ خسته ام... نمی دونم چرا... ولی می خوام یه فرصت بدم شاید...

پوفی کشید و از اتاق خارج شد اما قبل از رفتن زمزمه کرد.

_ هر وقت به کمکمون احتیاج داشتی فقط خبرم کن.

آهی کشیدم و مانتو و شلوارم را صاف کردم. چمدانم را جلوی در قرار دادم و به حال می روم.

هنگامه در سکوت غذای محیا را می داد و مامان زهرا هم باخیرگی فرشته را می نگرد.

سرفه ای می کنم و به سمت آشپزخانه می روم.

_ چیه همتون ساکتید؟

قرار نیست برای همیشه برم؟

اونم نمی تونه زور بگه... من دیگه کوتاه بیا نیستم.

امیر حسین لیوان به دست از آشپزخانه خارج شد.

_ باهاش کل کل نکن ولی کوتاه هن نیا... نزار فکرکنه می تونه هر غلطی دلش خواست می تونه...

با زنگ اف اف حرفش نصفه ماند با تعجب سرش را کج کرد:

کلاف

_ چقد زود اومد؟!_

رعشه ای در بدنم آمد و رنگم پرید، آب دهانم را به زور بلعیدم و دستم بالا می رود و شالم را لمس می کند.

امیرحسین با اخم اشاره می کند.

_ بیا کارت داره.

لبم را گزیدم.

به سمت اف اف رسیدم و امیرحسین باهمان اخم از کنارم گذشت. پشت آیفون ایستادم.

_ بله؟_

سرد لب زد.

_ بیا پایین، منتظرم.

عقب رفت و دورتر ایستاد، نگاه اجمالی حواله_ هنگامه و مادرم انداختم و به سمت شان گام برداشتم و با بغض و اشک صورت هایشان را غرقه بوسه می کردم.

دلتنگی و نبودشان دلم را می آزد وقتی بی میل از آنها خداحافظی کرده و با چهره ای سخت شده وارد حیاط می شوم.

امیرحسین چمدان به دست به دنبالم می آید؛

_ فرشته نبردی؟_

ناگهان شوکه روی یک پا می چرخم.

_ یادم نبود!

با افسوس لب زد:

_ مشکلاتت زیاده ولی مواظب دخترت باش.

توصیه های برادرانه اش را می کند و چمدانم جلوی درب نگه می دارد و در را باز می کند که پندار تکیه اش را از دیوار آجری می گیرد و به سمت چمدانم می رود.

عقب گرد کرده و جلوی پادری هنگامه را صدا می زنم.

_ فرشته بهم می دی؟

هنگامه بعد از چند دقیقه دخترم را می آورد و با دلتنگی دو بوسه نرم روی گونه فرشته می کارد و خشدار لب می زند.

_ مواظبش باش.

آرام چشم هایم را روی هم می بندم و دخترم را در آغوش می گیرم.

حرکت نمی رود تا از خانواده ام جدا شوم اما مجبور بودم. زور پندار به وسیله قانون به من و دخترم می چربید.

بعد از خدا حافظی با امیر حسین؛ سرد سوار تاکسی می شوم و پندار هم بدون حتی کلمه ای بغل راننده می نشیند.

_ آقا حرکت کن.

راننده با تکان سر، سویچ را می چرخاند و به راه می افتد. به بیرون زل زده بودم و به مردمی که از دیده ام رد می شود؛ می نگرم.

از آینده ام هراس داشتم اما مصمم بودم تا اگر این بار خلاف خواسته ام کاری انجام داد با او بجنگم!

مقابل ساختمان بسیار آشنا نگه می دارد و کرایه را حساب می کند.

وقتی از پله ها بالا می روم او با چمدانم پشت سرم می آید و از نفس هایش می فهمم عصبی است!

کلید را درون قفل می چرخاند و پا درون خانه ای می گذارم که خاطرات زیادی در آن داشتیم!

سرد و بی روح بدون گرما و خوشی!

کفش هایش را در می آورد و در جاکفشی کنار در می گذارد؛ بدون حرف با چمدان راهی اتاق خواب می شود.

نگاه سردی به چهارطرف سالن کوچک می اندازم و روی کاناپه نزدیکم؛ می نشینم و فرشته را با احتیاط تکان می دهم.

گردِ خاک و غبار روی میز و تلویزیون و جای جای سالن به چشم می خورد؛ آه خفه ام را در سینه کشیدم که پندار بدون حالت خاصی نزدیکم می شود و دستش را دراز می کند.

لبم را جمع کرده و نفس آرامی می کشم و فرشته را به دستانش می گذارم که ناشیانه در آغوش می گیرد که سر فرشته عقب می رود و جیغ اش بلند!

یک دفعه از جا می پرم.

— چیکار می کنی؟

فرشته را محکم از آغوشش پس می گیرم.

— دختر رو اینجوری بغل می کنن؟

نمی فهمی هنوز بچه است و باید حتما دست رو پشت سرش بزاری و با احتیاط بگیری!

چشم هایش را در حدقه چرخاند.

سری به تاسف تکان دادم و با غیظ راهی اتاق خواب شدم تا نادیده بگیرم.

پوشک فرشته باید عوض می کردم و پارچه روی تخت را برداشته و با ملافه تمیزی که از کشو در آوردم؛ عوض می کنم.

در حین عوض کردن پوشک فرشته، پندار کنارم روی تخت می نشیند که بدنم سخت می شود و با اخم کمی عقب می کشم.

واکنش را دید و آهی کشید، سپس به فرشته زل زد.

_ بچه بودم پلیس ها جلوی چشمم بابام رو می برند و مامانم با کلی جیغ و التماس می خواست نبرنش!

فایده نداشت و بابام رفت زندان و همه چیز تغییر کرد، زندگی آرام و شیرین مون یهو تلخ و یخ شد.

مامانم مدام برای رای دادگاه دوید و التماس می کرد حتی پول قوض کرد و وکیل گرفت ولی فایده نداشت...

با شصت گونه فرشته را لمس و نوازش کشید و زمزمه وار ادامه داد.

_ نمی فهمیدم چرا هرکسی من رو می دید بهمم اخم می کرد یا فحش می داد... همسایه هامون حتی اجازه نمی دادند

تا پسرانشون باهام بازی کنند. تا اینکه بخاطر شکستن شیشه خونمون با پسرهمسایه دعوا کردم و اونجا بهمم گفت _.

خیلی خشمگین شدم و محکم می زدمش اون داشت پشت سر مامانم حرف می زد... مامان من پاک بود ولی ول کن

نبود و اونقد گفت که مامانش اومد و به پسرش محلق شد و سیلی محکمی سمت چپم زد...

دستش را روی صورت چپش گذاشت و با درد مالش می داد.

_ دردِ حرف هاش به اندازه دردِ سیلی برام زجر آور نبود که به مامانم گفتم _

خواستم مامان اون پسر رو هم بزنم اما وقتی دیدم صدای جیغ همسایه ها بلند شد.. ترسیدم.

بوی دود و آتیش می اومد... خیلی ترسیده بودم و برای همین بیخیال اون زن و پسرش شدم و خودم رو به سمت آتش سوزی و جمعیت رسوندم...

دستش مشت شد و لحن عصبی ولی بغض آلود شد.

_ وقتی رسیدم صدای جیغ گوش خراش مامانم که توی خونه بود رو شنیدم... با تموم بچگی به سمت خونه مون دویدم ولی مردم من رو محکم گرفته بودند... فریاد کشیدم و التماس و خواهش می کردم بزارن برم پیش مامانم... مامانم داشت توی آتیش می سوخت.

صداهای زجر آور و دل خراشش کم کم تحلیل شد و در نهایت قطع شد ولی آتش هنوز خاموش نشد بود...

با اومدن آتش نشانی و آتش نشان ها؛ بلاخره اون شلعه خونه خرابکن خاموش شد ولی بوی گوشتِ تن مامانم و دود در همه فضا پیچیده بود... صورتم خیس از اشک بود وقتی جسدِ سوخته مامانم رو دیدم و فریاد زدم مامان!

با تعجب و گنگی به پنداری که سرش پایین بود و سعی در پنهان کردن اشکش بود، چشم دوختم.

گرفته و خشدار بینی اش را بالا کشید.

_ یتیم شدم!

خیلی بدبختی کشیدم... از گرسنگی و خوابیدن توی پارک ها و گوشه و خیابون گرفته تا گرفتنم بخاطر یه ذره مواد و رفتن به بهزیستی بگیر تا واکنش زدن کفش های مردم بخاطر یه لقمه نون!

با تاسف دستی روی صورتم کشید و نفسش را رها کرد.

_ وقتی اوستا ضمانتم رو کرد رفتم زیر سایه اش و تازه یه ذره احساس امنیت می کردم... چون یه سقف واسه خوابیدن داشتم و یه کار خوب هم برای ادامه زندگی...

وقتی بزرگتر شدم رفتم دنبال بابام و اونجا بود فهمیدم توی زندان کشته شده!

ناباور دستم را جلوی دهانم گرفته و با چشمان درشت شده به او زل زدم که پوزخند تلخی زد و افزود.

_ اونجا خیلی احساس بدبختی و شکست می کردم ولی آخرین نامه و وصیت خودش رو برام گذاشته بود... وقتی نامه رو خوندم دنیا جلوی چشمام تاریک و سیاه شد وقتی...

آب دهانش را صدا دار قورت داد بطوری که سیبک گلویش تکان خورد.

_ عامل بدبختی زندگی مون رو فهمیدم.

سپس نگاه جدی و منظوردارش را به نگاه نامفهومم انداخت و ثابت خیره شد.

_ حاج مرتضی نیکو.

گوشم سوت کشید و ضربان قلبم از تمنا افتاد. گمان می کردم اشتباه شنیده ام، با تردید و شک زمزمه وار لب زدم.

_ چی؟

گوشه لبش بالا رفت و از روی تشک تخت بلند شد و صاف ایستاد.

_ آره پدر تو باعث بدبختی خانواده ما و آوارگی من بود.

می دونی چرا؟

چشمم پرید و شکمم صدا داد و سرم ناهموار کج شد!

پندار بی رحمانه ادامه می دهد با تلخ ترین کلمات زخم زد بطوری که موهای تنم سیخ شد.

_ بخاطر بدهی بابام به پدرت، و دو ماه گذشتن از قرضش؛ چکش رو اجرا می ذاره و ازش شکایت می کنه... بابام برای اینکه قرضش رو پس بده مجبور می شه نزول کنه که توی راه دزد بهش می زنه و با گرفتن اون پول و کتک زدن بابام؛ فرار می کنه... بابام می مونه و بدهی به پدرت و یک دنیا نزول و بدنی زخمی!

وقتی زندان می ره افراد اون نزول خور بخاطر اینکه سود و اصل پولش سوخته و بابا هم مهره سوخته و نمی تونه پولش پس بده توی زندان می کشنش!

تک خنده ای تلخی کرد و با درد نگاهش را به بالا سراند.

_ می دونی وقتی مامور زندان گفت که با شی تیزی که به شکم و بدنش اثابت شده و از خونریزی زیاد تاب نمی آره و توی حموم میمره!

بدنم یخ زد اصلا خشک شده بود و نمی توانستم حرکتی از خود بروز دهم. حرف های پندار مثل پتک روی سر و زندگی ام کوبیده شده بود و حرفی برای گفتن نداشتم.

اما با یادآوری دردهای که پندار کشیده و دردهای که به من و روحم وارد کرده بود. تحمل نمی کنم و با خشونت شروع می کنم.

_ خب...

گیرم حاج بابا شکایت کرده... یکاری کرده اون وقت تو باید از دخترش انتقام بگیری... یه بی گناهو...؟

کلاف

منی که از هیچ چیزی خبر نداشتم؟

دستانم را بهم کوباندم.

_ آفرین. واقعا دست مریزاد!

یک باره از کوره در رفتم و گوشه پیراهنش را در مشت هایم فشردم.

_ من این وسط چکاره بودم، هان؟

گناه من چی بود... چی خیال کردی؟

که گناه پدر رو به نام دخترش بنویسی؟

اینه تدبیرت؟

یه زمانی فکر می کردم اگه مردِ خوب باشی تو دنیا اونم تویی...

پندار خیره نگاهم کرد که با غیظ غریدم.

_ ولی حالا می گم نامردتر از نامردای دنیا هم پیدا می شه که اونم تویی!

می فهمی تویی!

هق هق ام بلند شده بود و تموم بدنم می لرزید. تپش های کوبنده قلبم از سر خشم و ناراحتی بود ولی لرزش دست هایم از شدت ضعف و شوکه م نشات گرفته بود.

با صدای گریه فرشته بی حرف او را در آغوش گرفته و با بی قراری در بغلم تابش می دادم ولی مدام صحنه های زندگی و کینه و نوع نگاه پندار به پدرم جلوی چشمم تداعی می شد.

سه روز گذشته بود، سه روزی که مثل غریبه ها در سکوت سپری شده بود. نه او حرفی می زد نه من کاری برای شکستن این سکوت انجام می دادم.

روزها می رفت و شب دیروقت می آمد و نیم ساعت با فرشته سپری و طی می کرد.

اتاقم را از پندار جدا کرده بودم و سعی می کردم زیاد با او چشم به چشم نشوم.

تا وقتی که زودتر از همیشه به خانه آمد و پاکتی را به سمتم گرفت و سرد گفت.

— این رو اون پسره داده، گفته نمی دونسته کجا پیدات کنه... اینم گفت که خواهرش اومده بود خونه مامانت... نامه است؟

بی تفاوت پاکت را از او می گیرم، ندیده هم می دانستم سود پول قرار دادم را آورده اما نمی دانم چرا پاکت را به پندار داده بود؟!

گوشه پاکت را پاره می کنم و کل پول ها را در می آورم؛ ابروهایش به یکدیگر گره می خورد و حرص می زند.

— اینا چیه؟

خونسرد جواب دادم.

— البته به تو ربطی نداره ولی... اینا سرمایه منه وقتی بهش دادم تا سود و ضررش رو با کل پولش؛ بهم بعد از زمان اتمام قراردادم پس بده.

رک پرسید:

_ نزول اینا دیگه؟

لبم را گزیدم و با خشم و خشونت توپیدم.

_ نه... من حلال و حروم سرم می شه و این پولا همش پول مزد و زحمت منه!

سپس بدون توجه به اسکناس ها وارد آشپزخونه می شوم که به دنبالم کشیده می شود.

_ ماهور بخدا بفهمم داری راه کج می ری...

عصبی دستم را روی کابینت کوبیدم.

_ چیکار می کنی؟

می زنی؟

خب بزن... اتفاقا دوست دارم ببینم چجوری روم دست بلند می کنی؟

روی دختر قاتل پدر و مادرت...

صورت تم کج شده بود و چشمان حدقه زدم را به سینک دوختم. با تعجب و ناباوری دستم را جای که می سوخت گذاشتم.

سرم بدجور درد می کرد و این سیلی سردردم را شدیدتر کرده بود. زُق زُق کردن صورتم حالم را بد می کرد.

پندار پوفی کشید.

_ ماهور من نمی خواستم یعنی...

عجله کنان با دستم او را هل داده و کنار زدم که از پشت پیشمان و ملامت افزود:

_ خب تقصیر خودت بود وگرنه من... ماهور من رو نگاه کن... ماهور..._

بی توجه وارد اتاقم شده و با حرص و خشم لباس هایم را جمع می کردم، او روی من دست بلند کرده بودم، آن هم بخاطر کاری که سزاوارش نبودم و بی گناه بودم!

مدام لبم را گاز می گرفتم تا هق هق ام بلند نشود، پندار مدام حرف می زد و خواهش و ملامت را می کرد، پرگلایه سرم را بالا گرفتم.

_ خوب خودت رو نشون دادی!

ازت متنفرم آقای پندار صادقی ... فهمیدی ازت متنفرم!

شوکه عقب رفت و دستش در هوا معلق ماند، بینی ام را مدام بالا می کشیدم و با گرفتن فرشته و ساک دستی کوچکم راه افتادم که جلوی درگاه مانع ام شد.

_ نمی زارم بری ماهور من..._

جیغ بلندی کشیدم.

_ برو کنار..._

التماس گونه افزود.

_ ماهور خواهش می کنم، من..._

عصبی جیغ گوش خراشی کشیدم که گلویم سوخت.

_ گمشوا!_

رنگش پرید و دهانش باز ماند که محکم تنه ای زده و رد شدم.

سختم بود که با وجود فرشته در آغوشم و ساک در دستم پله ها را طی کنم، اما خشمم آنقدر زیاد بود که بی توجه سرخیابان یک تنه گام بردارم و با دربستی به خانه پدرم بروم!

سکوت عجیبی در فضای اتاق پیچیده شده بود و امیرحسین و هنگامه هر دو سرشان را پایین انداخته بود و مرا نگاه می کردند، مدام پلک می زدند تا اشک هایم راه خودشان را نگیرند.

سبک شده بودم، وقتی درد و دل کرده بودم، بغضم را با سوال هنگامه فرو دادم.

— می خولی طلاق بگیری؟

امیرحسین فقط نگاهم می کرد که زبانم را روی لب خشکیدم کشیدم:

— اون بد دل شده و از طرفی اون بخاطر...

بقیه حرفم را خوردم، اگر امیرحسین می فهمید پندار بخاطر کینه و انتقام با من ازدواج کرده است چه واکنشی نشان می داد.

— چی؟

چشمم را به هنگامه دوختم.

— خب، اون بخاطر یاشار دچار سوتفاوهم شده و فکر می کنه... خب چجوری بگم...

— خودت چی فکر می کنی؟

با حرف امیرحسین رشته کلام از دستم در رفت.

— چی؟

به پشت سرم زل زد.

__ یاشار در مورد علاقتش به تو بامن حرف زده!

حالم دگرگون شد و هجوم خون را زیر پوستم گرم احساس کردم، سرم را از شرم پایین انداختم.

__ خب نظرت چیه؟

هنگامه گوشه لبش را گزید.

__ وا امیر... این چه حرفیه وقتی ماهور شوهر داره و...

امیر حسین دستش را بالا کشید.

__ صبر کن، منکه نمی گم حالا و الان... می گم اگه طلاق گرفت روش فکر کنه، یاشار می خواد اما گفت راضی به خراب کردن زندگی ماهور نیست.

سرم را کج کرده و به حاج خانم فکر می کردم که مادرانه خرج کرده بود و مهرش را در دلم پر قدرت مهر و به نام زده است.

از طرفی پندار سختی زیاد کشیده بود و همه اینها بخاطر حاج بابا گرچه کار حاج بابا قانونی بود اما از انسانیت به دور بود!

__ نمی دونم، الان هیچی نمی دونم!

یک هفته در خانه پدری مانده بودم و در بین یکتا و حاج خانم یک بار به دیدنم آمده بود و یکتا مدام از دوست تازه اش که دختری آرام و زیبا است، تعریف می کرد و در بین کلاماتش ناخواسته از دهانش در رفته که او را برای یاشار می خواهد و حاج خانم با اخم مانع اش شد.

اینطور که فهمیده بودم حاج خانم با تمام مهربانی اش آن دختر را پسند کرده و بدش نمی آمد عروسش، دختری از طایفه خودشان باشد.

پندار هر روز می آمد و زنگ خانه مان را می زد وقتی کسی پاسخ گو نبود و هر بار مایوس از خانه مان می رفت.

این هفته در حال تجزیه و تحلیل بودم و هر بار به دو راهی می رسیدم، دلم برای پندار می سوخت اما نمی توانستم مانع خشمم شوم و از طرفی طلاق را راه حل آخر می دانستم و اما باز نمی فهمیدم چرا دندان لق را بیرون نمی کشم و خود را به عبارتی راحت نمی کنم.

هنگامه به همراه امیرحسین به مطب دکتر زنان رفته بود و من و مامان زهرا در خانه تنها بودیم، زنگ اف اف به صدا آمد و با تعجب فرشته را روی فرش می گذارم و دو طرفش را با بالشت می پوشانم و سپس به سمت آیفون می روم.

همین که بر می دارم با قامت یاشار و صدایش مواجه می شوم.

_ سلام، شما این آقای یاشار؟

سرش را تکانی می دهد.

_ علیک سلام، می خواستم باهات حرف بزنم.

متعجب کلید درب را می فشارم که سریع می گوید:

_ لطفا بیاین حیاط.

آیفون را سر جایش می گذارم و دستی به لباسم می کشم، بدون رضایت از لباسم چادر سفید را به سر کرده و وارد حیاط می شوم، قلبم هم تند می زد و دست و پایم را گم کرده بودم.

تا جلوی دوپله اول رسیدم یاشار کنار باغچه ایستاد و صدایش را صاف کرد.

_ اومدم باهاتون حرف بزنم.

آب دهانم را فرو دادم و اشاره به داخل خانه کردم.

_ باشه حالا بیاین داخل.

دست هایش درون جیب هایش فرو برد.

_ ممنون همین جا خوبه.

سپس شروع کرد به گفتن تموم چیزهای که نمی دانستم اما شنیدن از زبان یاشار فرق می کرد چراکه یاشار تک به تک در سکوت معناداری برایم تعریف می کرد، نه از خشم پندار خبری بود و نه حتی از نفرت من!

نگاهش به رو به رو بود اما مخاطبش من بودم.

_ می بخشیش؟

اشکم را پاک کرده و آهی کشیدم.

_ عجیبه چیزی به من نگفته بود، پنهون کرده و حتی بهم نگفته بود که اون مردهای که باعث مرگ باباش شدند می خوان با مرگ من و جون من به خواستشون برسند که مجبور شده نقش بازی کنه و من رو علیرغم میلش رها کنه و من فکر می کردم خود پندار داره من رو نابود می کنه نه اینکه دشمناش قصد آزار ما رو داشته که...

یاشار با شاخه کوچکی که دستش بود روی سنگ حیاط خط های فرضی کشید.

_ خیلی اومده اینجا ولی هیچ کدومتون حتی نداشتین بیاد تو و حرف هاش بزنه... منم اولش فکر می کردم می خواد خالی بندی کنه ولی همه جای بدنش جای چاقو و تیزیه!

اشک هایم بی سروصدا از گونه هایم جاری شدند که یاشار صاف ایستاد و پشت به من افزود.

_ خیلی دوست داره... اینو منی می گم که با کلی آدم جور و جور سروکار دارم... با خودت حساب کن که چند چندی، ولی بدون هراختخابی هم بکنی من بهش احترام می ذارم و ازت گله ای ندارم...

به سمتم برگشت و لبخند کمرنگی زد:

_ زندگی جریان داره هنوز، تا زنده ایم باید زندگی کنیم حتی اگه بد و سخت باشه یا برعکس شیرین و لذت بخش... می دونی برام سخته این حرف ها رو بزنم ولی صداقت پندار و گفته هاش من رو وادار کرد تا پیام و باهات حرف بزنم تا روشنتم کنم و نذارم تصمیم اشتباه بگیری...

با دوانگشت به سرش ضربه زد:

_ تصمیمت هرچی باشه تو همیشه تو خاطر من به عنوان یه زن قوی و محکم زنده می مونی... این رو بدون " زندگی با تموم لحظاتش، چه خوب و چه بد می گذره "

سپس بدون حرفی با قدم های محکم و سنگین سمت درب رفت، از درب خارج شد و صدای لاستیک اتومبیلش به گوشم رسید که برای همیشه رفت!

رفت ولی مردانه آمد تا مردی کند در حق مردی که قسمش داده تا حرفش را به گوشم برساند.

چهره پندار این بار بدون نفرت و حتی خشم برایم تداعی شد، آن دست های بزرگ و پینه بسته اش، یا چشم های زیبا و شیطنت آمیزش!

اشک هایم با پشت دست پس زدم و با دو گام تلفن را برداشته و با پندار تماس می گیرم.

فرشته را در آغوش گرفته و منتظر می مانم که صدای ناباورش در گوشم می پیچید.

لبخند ملیحی زده و بوسه روی موهای فرشته می گذارم.

_ سلام، فرشته بهونه باباش رو می گیره...

نگذاشت ادامه دهم و باشوق خاصی همراه خنده شیرینی و لحن گرمی می گوید.

_ به مولا که جبران می کنم... ماهور می خوامت.

آه خسته ای کشیده و دست کوچک دخترم را لمس کردم.

_ فقط نباید سرکوفت بزنی و مرگ پدر و مادرت رو...

بقیه حرفم را با بغض و دلخوری بلعیدم که آرام پشت تلفن اسمم را صدا می زند:

_ ماهور؟

پلک می بندم و نفسم را غریبانه فرو می دهم.

_ می دونم اشتباهِ اعتماد کردن به تو و زندگی با تو ولی بخاطر دخترمون یه فرصت دیگه می دم بشرطی که مرد و مردونه پای قول و قرارت و از همه مهمتر بالای سرِ دخترمون باشی.

نجواکنان برایم برای اولین بار می خواند:

_ بر تو چون ساحل آغوش گشودم

در دلم بود که دلدار تو باشم

وای بر من که ندانستم از اول

روزی آید که دل آزار تو باشم

(فروغ فرحزاد)

کلاف
کلثوم حسینی (گلی)

تاریخ 10/1/1398

اتمام

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com